... بسی را دوست دارد

که این اسم را بر کاغذ خطابی نویسد عشق
زعفران و باب روان اندازند و بخورد بر آتش نهد
وقت که اسم نویسد و نام خود در آن نویسد و اگر
دار ندا اند حاجت نباشد و بر کنار آب روان
... بار این اسم بخواند و نفس باب روان اند
و اگر آن روز روزه کیرد بهتر بود و حوایج
... ون دعوت تمام کند اکثر زعفر و مجنون
... ب دعوت دیوانه شود و اگر در حصار ...

HACI MAHMUD EFENDI
B Ş KTAŞ
Va... Kütü... nesi

ی

۴۰

۱

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No 3690
Eski Kayıt No

من بیچارهٔ سودازده پر گدایم — که باوصاف خداوند سخن چون رانم

من و توحید تو هیهات دم نتوان زد — این قدر بس که حدیثت بزبان میرانم

کردگارا ملکا بادشها دانا — چونکه بیچونی من چون ترا چون دانم

نظری کن ز سر لطف که غربت که من — در بیابان تمنای تو سرگردانم

با همه جودی و فتنیوم وجودی بیبین — حسبنا الله کفی قاعدهٔ ایمانم

بچه کرد سوالی که بگو حق بکجاست — گفتم آخر بکجا در همه جا میدانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم یکنفسی — همه اقبال جهان را بجوی نستانم

من بیابان صفات تو کجا ره یابم — عاجزم خسته دلم کی پی روی بنهانم

همه جا از همه رو روی تو در جلوه گریست — مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا — بس عجب مانده ام ای دوست عجب حیرانم

و له و سلمه

تو محبوب جانی و جان جهانی — فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی — برفعت فزون تر ز سقف آسمانی

علیه الصلاة علیه السلام — این زمینی امان زمانی

تو سلطان جمع وجودی شاه وجودی — بنور جبین رهبر کاروانی

چو شوق تو دیدم فراموش کردم — جمال جوانی سماع اغانی

تو ساقی جستی که جان و جهان را — ز فیض تو باشد شراب معانی

دبیر و سلوک تو جبریل آمد — که با تو نیاورد کس هم عنانی

امان دیاری شریعت تو داری — طریقت تو داری حقیقت تو دانی

شریعت چه گوید حقیقت چه جوید — معانی المبادی مبادی المعانی

جمیلی جزیلی کریمی کفیلی — ترا قاسمی بندهٔ جاودانی

وله

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — آن حسن چه حسنست تقدس و تعالی

من بندهٔ آن باده بانم که دمادم — در هر نفسی تازه کند جودت مارا

از عربده ما در صنمخانه نه بستی — جان بندهٔ حسن تو زهی حسن بدارا

از کعبه و بتخانه مگوئید بهشتی — از جنت و فردوس بگو ... لقارا

امروز اگر فرد شوی مرد خدایی — فردا مطلب نسیه بجو عاشق فردا

ای ها ای جان وداع دین راحت عاشق — بر قاسم بیچاره ز لطف تو ببخشا

دانند رفیقان که ره دور و دراز است
از کوچه مقصود بیازار تمنا

در کوی تو پستیم ز بی منصب عالی
با روی تو پستیم ز بی مقصد اقصا

چون نسبت ما با تو درست است بگوییم
دیگر سخن از مرتبه آدم و حوا

و له سلام الله علیه

بس بمساجد شدیم بهر تولا
مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا

مسجد اقصای ماست بلند طلب
مسجد اقصای دنی فتدلا

مسجد اقصا ظهور قدس تجلی
مسجد اقصا حضور رسولی و مولا

مسجد اقصای ماست کنه معانی
مسجد اقصای ماست خاطر دانا

ای دل اگر طالبی و ره رو بینی
عشق طلب کن مگو حدیث تمنا

دم مزن از کفر و دین بهر دو حجابند
خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا

گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی
ور تو مسیحی کجاست صنعت احیا

هست جهان بحر لیک بحر نما شد
خود بنود بحر جز بواسطه ما

قاسمی آن یار ظاهرست چو خورشید
دیده بینا کراست دیده بینا

و له و سلام

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما
خلاف مذهب و دین حست منی ما

بجان

بجان تو که هزاران هزار فرقت
ز شهر عالم صورت بملک او ادنا

جهان برست ازین آفتاب عالمتا
کجاست طلعت خورشید و چشم بینا

ز شوق مستی عشق تو کف زنان گویم
تنن تنن تننن تن تلالا تلالا

خطا ز فعل خدا نیست ای جهول برو
ز چین ابروی خود اوفتاده بخطا

بجنبم به خدا آمدای فقیه مرنج
خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما

بهمن دولت وصل تو قاسمی وارست
ز فکر سایه طوبی و جنت الماوا

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را
بیاد داد ورقهای درس و فتوی را

ز عاصفات قضا بحر قهر موج زند
نهنگ عشق فرو برد طور و موسی را

غرامت نظر بر موسی که ندید
میان جلوهٔ صورت جمال معنی را

بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیاز ندانا
اشعه لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفت وزید در عالم
سوای خلد برین داد داد دنی را

سواد زلف ز رخسار برفشان و بگو
بآفتاب چه حاجت شب تجلی را

بلای عشق بدعوی قدم کمال کردا
که داشتم بهم عمر ابن تقی را

اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق
کسی چو من شهید ابن کمال دعوی را

بپرس قاسمی از زهد و رندی اولیتر	بکاملی نتوان کرد ترک اولی را

ساقی بیار باده و بنواز عود را	یکدم بلند کن نغمات سرود را
جامی بتشنگان حیات ابد رسان	نی بر زنید زاهد خشک حسود را
شیطان حسود و دشمن و رحمن ایمن جان	از بهر آن خسود ممنجان ودود را
جنگست راکعی که بجانست ساجدی	هر کس کند رکوع و سجود را
بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند	منجر ان نصیب منکر کور کبود را
در مصطفی گریز که دریای رحمت است	یکدار با دسیلت عاد و ثمود را
هر کس سرود عشق تو گوید نهان نشان	قاسم ز آن کند ز دود دیده درود را

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفا را	آن روح مقدس را آن جان معلا را
روزی که دهی جامی از بهر انگاهی	یک جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را
خواهی که برقص آید ذرات جهان با تو	در رقص بر افشانی آن زلف چلیپا را
تا صبح برو بنشین افسانه مخوان چندین	از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتی که ز خود کم شو تا راه بکوی یابی	تفسیر نمیدانم این رمز و معما را

هر بار که من بردم صد جان اگر برم قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود	احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را لیکن چتوان کردن آن مالک دلها را

گفتن

نمیدانم چه افتادست قسمت از قدر ما را	که زین درگاه میرانند دایم در بدر ما را
از این معنی چو دلشادم قرین دولت افتادم	از این معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را
برو ناصح مده پندم که با مستی بپیوندم	گر خضر پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی	که اندر گوش جان آید حدیث مختصر ما را
بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را	درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
ز بیم بحر می نالد چه سها در بیابانها	ز فریاد و جرس معلوم گشت این قدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد	از این فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

هر صبحدم پیغام خود گویم بزاری باد را	تا عرض حال دل کند آن سرو حوری زاد را
پیش درش افتاده ام بر خاک چون سنگ کاهلی	زین آب دیدم در شرف سیلاب عشق افتاد را
گر رفت اشکم بر زمین از تربتهای عشق	آخر رساند این دلم تا آسمان فریاد را
خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم	عشقش بهم بر سر زند بنیاد این بنیاد را

تا ذکر آن لب در دهن شد در بیان سحر ما — شیرین و خوب و مختصر میخوانم این اوراد را
دم زد ز آن لعل او چشمم با نبات نسب — آورد گوا داند نظر این اشک مردم زاد را
از چشم مستش قاسمی دارد دلی در موج خون — رحمی نشد بر صید خود آن دل که میر صیاد را

مست از شراب عشق کن این عقل دور اندیش را — از تو گدایی می کند چیزی بده درویش را
ای نور ایمان روی تو وی جمله احسان خوی تو — ای کعبه جان کوی تو چیزی بده در
دست و دلی دارم تهی تا رغم خواهیم بهی — درویشم و شیدایی چیزی بده در
ای جمله دلها در تشنگی افتاده سر تا بیش تو — ای جان ما درویش تو چیزی بده در
ای هر دو عالم جود تو وی نفس ما خشنود تو — ای بود ما از بود تو چیزی بده در
ای شاه فرد احد ای مالک ملک ابد — امید میدارد دگر چیزی بده در
دل با تو دارد حالتی خواهد ز وصلت تربیتی — بر جان او زن منتی چیزی بده در
غایت ندارد آن کرم قاسم گدا انداند لاجرم — ای پادشاه محتشم چیزی بده در

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را — خاصه این بیدل شوریده سر گردان را
قدحی چند از آن کن که جگر ها تشنه را — تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

نیغان

شیشه خالی و حریفان همه مخمور اند — آنکه از ساقی جان و طلبم مدارا
در مسیحانه جو بستند بده جامی چند — تا بهم در شکنم این در و این دربار را
گل بوم سوی شبان صف سلطان نیست — گر شنوی واقف اسرار بدانی شان را
جان من کشته آن غمزه مستانه است — چه محل باشد در حضرت جانان جان را
قاسمی زاهد ما در دو گناه افتاد است — می‌ستایند و لبی طعنه زند مستان را

ساقی بیاور قدح پیر مغان را — تا تازه کند جوهر او جوهر جان را
یکجام بمن بخش از آن خم قدیمی — زان می که کند مست زمین را و زمان را
زان باده که از نشاه او آب حیات — زان باده که او جلوه دهد عین عیان را
زان باده که تابان شد از طلعت خورشید — زان باده که سرمست کند پیر و جوان را
قومی که از آن باده چشیدند درین حال — کنند بهشتی همه اسرار نهان را
ما را سخن از یار قدیم است درین راه — زین بیش مگوئید حدیث حدثان را
قاسم همه یار است بجز یار دگر نیست — روشن بود این نکته حریف همه دان را

و له ایضا

دادیم امید به ساقی لبالب ساغر جان را — مکن بکلام بر فصل ادر سبک روح جان عرفان را

مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمدالله — که مست بادهٔ وحدت برانداز بنیان ما را

رقیب ار مسلمان شد بنوا مانی دانند — بدین باور نمی دارند قول تو مسلمان را

اگر خواهی براندازی ز عالم شیوهٔ تقوی — برقص آ و برافشان طرهٔ زلف پریشان را

چه محرومی و مهجوری که از وی در دیدن دوری — ز روباهی نمیدانی کمال شیر مردان را

خوش است این باغ و این بستان خوش است این کعبه — خوش است این تن خوش است این جان بحکم جاودان کاران را

بیا ای ساقی مهوش بیار آن جام پر آتش — ز روی بت شعشعانی کن بسنجهای عماری را

در اوراد وادی ایمن مترس از حیلهٔ دشمن — ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمران را

از آن مشهور شد شیطان بلعنتهای جاویدان
که خالی دید از مردان حق میدان سلطان را

ز خاقان بینی و قیصر و فغفور و اسکندر — لعبها الرب بریز خاک ایران را و توران را

نکو نقل متین دارم نکو عقل امین دارم — نبین آن مردم دانا نباشد سخرهٔ شیطان را

تو ترسا شو اگر خواهی که بت دین آرد — مگر نشنیده هرگز حدیث پیر صنعان را

مگو من از رعیت خاص آن سلطان سلطانم — چو طیفوری نمی باشی طلب کن شاه خرقان را

مبر او راح مگو بند از آن عالم بدین عالم — تو مکتوب خداوندی طلب کن سر عنوان را

ز قاسم بشنو ای مقبل برو در پای خود از گل — در این وادی مکن منزل ببین این موج طوفان را

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا — فریاد عشق زد که منم عاشق خدا

زار و نزار شیوهٔ تجرید همت است — در حال من بکن نظر از لطف ربنا

مجروح و خسته‌ایم ببیمار رهی قوت — چون رهی رسید صفا در پی صفا

آوارد بود دل بغم عشق بجهان — چون روی تو بدید لقد شرح من را

یاد تو روح ماست جمالت فتوح ما — تا با تو بوده‌ایم درین دیر سالها

واقف شوی ز غیب نماند هیچ حال — گر تو علی وقتی از ... لا فنا

ای مدعی ز حالت قاسم سخن مپرس — غرقیم در وصال و قناسیم در فنا

چند پرسی زکجایی و کجایی و کجا — از نهانخانهٔ تجرید دم از دیر فنا

تو جدل میکنی اما عملی چون نکنی — گفت در حق تو حق اگر اشی جدلا

زاهدا چشم ... نتوان باز گشاید بیند — ز خدا خوان بخدا آن ز همک تمالیجا

صوفی از شیوهٔ او داد و صفای دارد — لیک هرگز نرسد در صفت صبوت

کار سر کن بصلاح و صفای موصوف — نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا

مجلس بیخبرانست خبر را بگذار — بیخبر شو که بسی بیخبرانند اینجا

دفع منکر بحر اباحت شد واخر گرد
گردمی میل کنی جانب این سر ستان
گفت محجوب که من شغل خود کرده ام
هیچ وقتی نکند دست علی رغم حسود

جبه را در گرو باده زهی مولانا
در دمی زنده شوی از دم یحیی الموتا
ما اراد الملک الملک بهذا مثلا
قاسمی را نتنی یاد مکر احیانا

هر چه آن بیرد واز حد بهمک تا بسما
نوبت هجر مطول شد وز اندازه گذشت
من ازین آتش سوزنده که در سر دارم
آخر ای یار دل افروز چه بودت که چه شد
نظرت گو که گویند حیات طبیب
تا بکی تیر ملامت رسد از هر پهلوی
قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست

فاعلش را نتوان گفت که چون است و چرا
گر درین حال بماند دل من وا ویلا
همچو شمعم همگی محو کند سرتا پا
نظری کن بسوی شد خود احیانا
نفس تست که گویند که یحیی الموتا
تیر پیداست ولی شست وکمان ناپید
عشق بازی ز ازل گشت نصیب دل ما

کل من رام نف بوجه سما
جند ازین جهل را پرسیدن

ترجع النفس بوجهه ابدا
تا بکی شد ز روی نفس و هوا

گر نوبردی بگو که جند جلسیست
پادشاهان عرصه ملکوت
در بحر محیط کن فیکون
رهبران خرد برادنجات
باده نوشان جام لم یزلی
حقا نیست وصف این شاهان
حیف باشد که باز نشناسی
نشناسد ز جهل زاهد شهر
قاسمی هر چه هست ارادت او

تنی ستان حق علی العمیا
شاهبازان قرب او ادنا
جان مقصود و مقصد اقصا
سالکان طریق صدق و صفا
ماه رویان احسن الحسنا
ربنا عافنا وارحمنا
جوهر جان ز صحن صنما
مهره جهد ز لولو لالا
سیندی ربنا توکلنا

خرش خاطرم که یار مرا گفت مرحبا
صافی شدست شیشه دل از صفای عشق
زاهد مگو محال که از عشق توبه کن
تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق
جون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی

همراه مرحباست صفا در پی صفا
ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا
من درد عشق را چه کنم جون برم دوا
مغلوب شد حکایت تقلید عاقبا
تمکین ما رمیت بگو از رمیت را

جانا ز قصه‌های مکرر ملول شد
دل زان وصال تر از ایکان نیافت
بیرون ز شاه راه موحد سخن مگوی
چون ورا ادب نیست مگو قصه از گزاف
چندین مگو که خون دل از دید در سخنم
قاسم سخن مگوی ز هجران جان گداز

ای جان بیا ببارد توحید و انا
از بارهای پس کشیدست بارها
این بود ابتدا و همین است انتها
بر شاه راه عشق بخوان رمز ما انا
فرزند حال باش و گذر کن ز ما مضا
در قل عاشقی شود بگذر ز ما جدا

ای دل و جان عاشقان خسته تیغ جفا
غیرت تو هزار را برده بعالم فنا
چونک بجنبش بوی کر همه که کز وی
گر تو بهار و طنی و همه چشم روشنی
نعره قل کنی زدم جام می صفا زدم
قاسم اگر تو عاشقی جلسه بزن تو صفا

غلغله تو در سماک کوکبه تو بر سما
بر سر کوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا
بال و پرت فدا کند بر تو نور آن لقا
یا وجیب جان و دل آینه ترا صفا
چونک رسید از آن کرم جان و دلم بمنتها
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

ایها الصابرون فی البلوی
طرقوا طرقوا الی المولی

راه نزدیک و یار نزدیکست
یار با ماست یا نصیب ای دل
دین حق را مجوس علی التقلید
مدد ای عشق هادی و مهدی
هم تویی منبع حیات ازل
با امید تو قاسمی زنده است

قطع شد قصه بیا بابنا
الله الله ز دیده بینا
راه حق را مرو علی العمیا
مدد ای پیر مولی و مولا
هم تویی اصل مقصد اقصا
سیدی ربنا توکلنا

از حد گذشت قصه درد نهان ما
جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
ما گم شدیم در طلب حی لایموت
با دیده کرد هر نفس از لطف غیب نوش
نی همدم خوشست که تا روز رستخیز
در آتش تو منتظر آب رحمتیم
نی کلمتی غریب و حدیث عجیب هست
همت نگر که از همه عالم فراغتند

ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما
از سالکان ره نه ندیده کس نشان ما
چندین جفا که دید ز ما دلستان ما
با دوستان حدیث کند داستان ما
ساقی بیا بجام می ارغوان ما
شادی بکز مان و غم جاودان ما
دردی کشان کوچه دیرمغان ما

بسیار فکر کردند الست نمه ... در لطف آن دهان خرده‌دان ما
گفتم که قاسمی چه کسی است ای مراد جان ... گفتا که رند زنده دل کس مدان ما

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما ... بشیوه‌های ملاحت زهی ملاحت ما
ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام ... ز سیبها که غمش کرد در حمایت ما
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم ... خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما
بیا که با تو جواب حیات بسر بیست ... هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما
اگر سوال کنند از دل و دین گشت ... بچشم مست تو باشد همه اشارت ما
توی که شاید جانی باول و آخر ... همین بود نفس آخرین شهادت ما
چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گشت ... که فاش شد بجهان قصه کرامت ما

باده بریزند صافی دم بدم در جام ما ... تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما
ما همه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال ... همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما
چون سر از خاک لحد در حشر بردارم بخوا ... مست و حیران تو باشد جان در ایام ما
لب بلب ما مست آن احسان جاویدان ... ساقی از جام لبالب میدهد انعام ما

شدیم

عقل‌ها در راه او سرگشته و حیران بماند ... در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما
ما نشان و نام خود در راه او با خستیم ... بعد از این تا خود که گوید از نشان و نام ما
جان قاسم غرق مست گشت از سر تا بپای ... گر کرامت آب رحمت ریخت اندر جام ما

برافشان زلف مشکین را که خوش حالیم از این سودا ... که می‌یابیم ز بوی او نسیم جنت الماوا
دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی ... زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربنا الاعلا
سلامت مسکن زاهد سعادت مامن صادق ... ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروة الوثقا
حدیث زاهدان تقوی طریق منتسبان فتوی ... مقام راهبان عشق جهان عاشقان غوغا
ز موج هر چه میجویی که او دریا و تو جو ... بخوان مطرب نیکو بی‌ولولا سولکا
تو ادنی باش رهرو میان روان ... که شد عالی تر از اعلی مقام او ادنی
در عقل بجنج خود گرفتاری نمی‌بینی ... میان مجلس رندان چه عشرتها چه دولتها
چو خورشید جمال او نقاب از رخ برانداز ... بپایان منطوی گردد عیان شد مقصد اقصا
سخن از عقل هشیاری مگو با قاسمی دیگر ... که عیش جاودان دارند سرمستان بی‌پروا

زهی شوق زهی شوق زهی عشق و تمنا ... زهی عشق جهانسوز زهی حسن تولا

زهی لطف و کرامت زهی خوش قد و قامت
زهی روز قیامت زهی نور تجلا
زهی یار زهی یار زهی مونس احرار
زهی معدن اسرار زهی منصب اعلا
زهی نور زهی نور زهی رایت منصور
زهی رایت مشهور تقدس و تعالی
زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود
زهی واجد و موجود زهی حضرت والا
زهی ذات معلا زهی نور مزکی
زهی روح مصفا زهی مولی و مولا
ز سوز تو کبابیم سر از سوز بتابیم
همه مست خرابیم ازان جام مصفا
زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکرریز
زهی روی دلاویز زهی زلف سمنسا
کهی فتنهٔ جانی کهی شور جهانی
کهی امن و امانی کهی کان خطرها
کهی قاضی شهری کهی تختهٔ قهری
کهی چشمه و نهری کهی موجی دریا
توی کاشف اسرار توی قاسم انوار
توی سالک اطوار توی اسم و مسما

ای چشم تو در شوخی سر فتنهٔ دورانها
خط خوش و رخسارت رشک گل و ریحانها
گفتم که نمودانم وصف دهنت گفتی
در قصهٔ جان ماندی یا دعوی عرفانها
در مسجد و بتخانه هرجا که روم بینم
از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها
از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت
سرمست صفا دلها آشفتهٔ غم جانها

گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازم
ای عهدشکن یاری کو آن همه پیمانها
از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را
با جور تو راحتها وز درد تو درمانها
شوق تو ز جان من گر بیطلبی شاید
چون گنج طلب کردن سمت رز ویرانها
گفتی دل قاسم را ز جور بسوزانم
داغ تو خجالت شد از کثرت احسانها

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها
بنوش این جام آتش را توکلنا علی المولا
شراب ارغوان درکش مترس از آب و از آتش
برقص آ یکزمان خوش خوش ز بین جودت صهبا
کمالات تو از خود که بحر وحدتی نی جو
تو بی ناموس این صهبا توی ناموس این دریا
تو آن شاه جگرسوزی که سلطانی و پیروزی
کمینه جام تو دریا کمینه پیشه‌ات عنقا
مترس از حیلهٔ دشمن قدم در عشق محکم زن
درا در وادی ایمن که من همدم این صحرا
ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان
ز عاشق یاد گیر ای جان مکن امروز را فردا
تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی
برون آ از درخانه که بربستند محملها
بهر جایی که آن یارست من سرسبز و دلشادم
و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا
همیشه قاسم مسکین بتو امید میدارد
توی حاضر توی ناظر توی پنهان توی پیدا

بنون کنت وقلم کنت تقدس وتعالی   اجمال ز تفصیل مبرّا شد و پیدا
تفصیل چه باشد که در قطره بهامون   اجمال چه باشد سفر قطره بدریا
با قطره خطابی که ز تفصیل برون شو   با بحر عتابی که ز اجمال برون آ
با ابر خطابست که بر اوج سما شو   با قطره باران که برین اوج مکن جا
با باده خطاب است که با جام اندر بود   با خم و صراحی سخن سوسه و مولا
با بحر دم از قطره زدن راه رشاد است   با جام و صراحی سخن عشق و تولا
رو دیده دل باز کشا تا که به بینی   دل بیت حرام آمد و جان مسجد اقصا
از جام می عشق تو جان غرق حیات است   احسنت زهی جام زهی جودت صهبا
قاسم بشب و روز همه حیرت عشق است   زان روی دل افروز و زان زلف سمن سا

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا   منصور نشود حالت جمعیت ما
سوکشان بر در او عشق ز مسجد نگذشت   الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
هرچه در وصف تو گفتند ز ماهی تا ماه   سخنی بود به نسبت ز سمک تا بسما
راست باید تبلّم کرد و جهان نرخ دسند   تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا
شاه و جان منی شد حالت جو لن شمع   دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا

دو وجه جستی که در آیینهٔ رخسارهٔ من   بجدا می نگری گفت آری بجدا
دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست   بوفاداری حسن تو زهی حسن وفا

گریبان میدرم هردم که دامن درکش از ما   که ما مشتاق دیداریم فرزند و عاشق و شیدا
بچشم مست میگوئی بگو ای ترک یغما   که آخر جلوت مقصود ز چندین غارت دلها
ازان خورشید رخسارت سواد زلف شکرگون   که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها
چنان از عشق نگریم که گر تیغم رود بر سر   بروز امتحان باشم چو شمع استاده بر پا
ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم   همه عشق است ارکانم ز پا تا سر ز سر تا پا
ز زلفت دل پریشان کنم گفت عاشق را   شراب لعل می باید علاج علت سودا
ز قاسم عشق میبارد ز واعظ زهد و رعنای   که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا

خدا را ای نگار رحم فرما   ز هد بگذشت سر مای تو بر ما
ز هر جا هر که پرسد منزل دوست   همه جا کو همه جا کو همه جا
شدم مفتون زلفش تا چه زاید   ازان زلف سیه اللیل حبلی
اگر نوشیده خوش باد و نیست   می صافی ز جام حق تعالی

ز جام شوق او مستیم و خوش حال
ز خود بگسل بدو پیوند کن است
جامی گویدان صوفی خود کام
نصیبت چون ز جام عاشقان نیست
چو قاسم از وجود خویشتن رست

تننن تن تن تنن تن تن تللا
بدین ما تن سرا و تولا
تعجب مانده ام باری درانها
برو باده مپیما بادبیجا
شرابش ناب شد جانش مصفا

عقل از عقیله خبر دعشق از جنون و سودا
عقل است در تفکر عشق است در تحیر
عقل است در تکلف عشق است در تألف
عقل است تنها دجوید عاشق معاد جوید
ای جان جمله جانها سرمایه عیانها
ای عشق بس ودودی اصل زیان و سودی
زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین
از جام کل حزب مستند اهل عالم

یارب چه چاره سازیم این درد را مداوا
این عقل در تدبر آن عشق در علا لا
عقل است در تمنا عشق است در تولا
عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلا
ای معدن امانها هم لا توی هم الا
سرمایه شهودی بحری و بس مصفا
حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا
مستست جان قاسم از جام حق تعالا

ای آسیا ای آسیا سرگشته چون ماجرا
در چرخ خود مستانه در دور خود بی زرا
از مکان جدا مانده ی جدا زان در نفیری ای جا
داری سلوکی بس عجب در حالت وجد و طرب
از آب داری جان طلب در قصها چون آسیا
کم شو ولیکن کم مکن اسرار عشق من لدن
هم جان توی هم تو جهان هم جوی هم آب روان
ای عشق بس جان دوستی هم دشمنی هم دوستی
ای محرم اسرار تو ای جعفر طیار تو

از ما مپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا
از ما جهادداری خبر کز ما بر قصی دایما
با ما بگوی بوالوفا از قصهای ما مضا
در بکنفس طی می کنی از مبتدا تا منتها
ای عقل دوراندیش ما آخر کجا رفتی بیا
هم تو نوی هم تو کهن هم کوه هم بانگ صدا
هم آسیابانی بدان هم گندمی هم آسیا
در مغز نی در پوستی فی الجمله با شاه و گدا
ای قاسم انوار تو ای مس جان را کیمیا

گر صفات خدا کنی ابزا
گر تو صدیق اکبری دانی
چو از و نیست در سرای وجود
گر ز مجنون سوال قرآن کرد
عقل چند انکه چاره سازی کرد

وصف او گوی و نبا الاعلا
صفت او جلبت صدقنا
از خدا خواه دیده بینا
گفت اسری بعبده لیلا
از سر ما نرفت این سودا

دل ببردی و رو نهان کردی
قاسمی در خیال معذورست

با که گوییم این شکایت‌ها
که ندانند صباح را ز مسا

جگر بر درد و دل پر خون و جان سرمست و ناپروا
شبم تاریک و مرکب لنگ و در سرمایه سودا

دوای خود نمیدانم درین اندیشه حیرانم
بیا ای ساقی باقی بیار آن باده حمرا

چو شمع مشعل رویت من گرم سر و اکنون از تن
شوم بشکسته و تن چو شمع استاده بر جا

اگر هشیار و مستوری ز سر این سخن دوری
میان رهروان گوری ز سر قرب او ادنا

ازین دریای بی پایان اگر گوهر طلب داری
نگه دارش میان جان مگو با هیچکس عمدا

بیا ای یار روحانی بگو اسمای انسانی
چو میدانم که میدانی طریق علم الاسما

سخن از شرع و سنت گو بهشیاران صحبت‌ها
حدیث از عشق سرمد را بمجنونان ناپروا

مرا گویی نشانی گو بما از عالم معنی
خبر از بحر بی‌پایان نشان از بی نشان بنما

الا ای عشق سلطان و بکش گر اجمالی و تفصیلی
تویی حکمت تویی قدرت تویی پیداتر از زیبا

محمد را بمهمان بر کنار خوان احسان بر
شراب از جام سبحان بر که سبحان الذی اسرا

تو بنما روی میمون را بر افشان جعد مشکین را
که می‌یابم ز بوی او نسیم جنت المأوا

اگر از اسم قهاری تجلی می‌کند باری
ببین گر مرد او قاری نشان طامة الکبرا

ببین

ز اول ذات را اثبات پس اوصاف الهی
که این اوصاف الهی فلک باشد از منها

پس آنگه عالم افعال و آثار است پیوسته
زهی حکمت زهی قدرت تعالی ربنا الاعلا

عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی
عجب شاه دلارایی زهی یکتای بی‌همتا

ز خورشید جمال او بهر وصفی که می‌گوییم
همه ذرات می‌گویند شهدنا بعد آمنا

بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هر دم
اگر خورشید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنا

بهر سویی که گردیدم ترا دانستم و دیدم
زهی محسن زهی احسان زهی دا جهان آرا

جهان مستان عشق تو زهی دستان عشق تو
همه حیران عشق تو اگر والی اگر والا

بیا بد رفتن و خفتن حدیث عشق بنهفتن
کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لا احصا

به بخشش خسرو خاقان شود با خاک ره یکسان
اگر یک گوهر رخشان بیت آری ازین دریا

بیا ای جان خوش سودا ببین نور تجلی را
خطاب مستطابی را بگو لبیک ما او حا

مگو ار نی بترس از منع لن در عالم معنی
که غرق بحر حیرت شد درین وادی دل موسا

دعا خوانان اورادی فرو استند در عالم
ولی سر ذکر باشد دعا را بادم عیسا

گران جانان لا مردند در ظلمات تاریکی
بسر بردند این ره را سبک روحان باستثنا

ولی بشنو ز من پندی که بیرون آی تا چند
اگر از معنی خبر داری همان دل لا و

تو در ظلمات نفس ماندی ازان خسنود خوش حالی
عجب و البته جسمی بسی هستی اسمی
بصورت آدم و و انجاست دو نخست اما
اگر هشیار و بیداری به بین در قدرت باری
اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لابی

اگر دین و دلی داری بکوی سوی ماتم را
جو اهل عادت و رسمی کویم با تو ای رعنا
بمعنی عقل و نفس کل مدان جز آدم و حوا
هزاران آدم و حوا ز ناپیدا شده پیدا
مکو با عقل سرکردان حدیث عاشق شیدا

الا ای احمد مرسل چراغ مسجد و منبر
توئی سید توئی سرور توئی مقصود از استقصا

شریعت از نور روشن شد طریقت بها برش
توئی مومن توئی ایمان توئی سرچشمه حیوان
تو داری مقصد اقصا تو داری قرب او ادنا
ز سر کامل که بیش آمد کمالات تو بیش آمد
بیا قاسم چه می گوئی چه می گوئی چه میگوئی

حقیقتها معین شد زهی یاسین زهی طاها
توئی سلطان جا و بدان توئی مقصود توئی ملجا
همه دردند و تو صافی همه صافند و تو اصفا
مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا
اگر امروز با او مکو افسانه فردا

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب
چون دید از آن جمال که یک لمعه بیش نیست

وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
از شوق روی تو زده خنده آفتاب

تو آب زندگانی و جانها کدای تست
اندر سماع در همه جا پرتو تو دید
تو بادشاه حسنی و حسن تو لم یزل
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد
قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز

از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
این بد سبب که جیب بپر اکند آفتاب
با تیغ حکم تو سپر افکند آفتاب
در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب
جیب و دامان خود بزر اکند آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بیرون جست جان جهید
ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم
چون آفتاب روی تو در روز تابدید
تا آفتاب بر در و بام تو او فتاد
چون آفتاب روی ترا دید بنده شد
قاسم هوای روی تو دارد بروز و شب

وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
از دولت تو گشت فروزنده آفتاب
ما طالبان حسن و فروشنده آفتاب
شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب
گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب
از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب
چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب

اندر میان پردهٔ عزت نشسته   در آرزوی روی تو مردند شیخ و شاب
تا در هوای عشق تو نقصان چو کرده   چرخ دلم رسید ز سودای خاک راب
تو آفتاب حسنی و ما سایهٔ توییم   ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب
فریاد دور باش برآمد ز هر طرف   جان از در تو دور نگردد بهیچ باب
گویی که عاشقان برسیدند در وصال   چون از تو شد حجاب چه گوییم در عتاب
ما قبلهٔ جمال تو جوییم جاودان   چون الصلوة یار خطابیست مستطاب
گویند منکری سوی دوزخ روانه شد   گفتند عاشقان که ز ما بگذرد ایاب
ما بندهٔ توییم چه بیم از امید و بیم   ما عاشق توییم اگر عفو اگر عتاب
عالم چو قشر آمد و عاشق لباب او   گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب
بنبردست وقت ما که بدادیم باده   قاسم ز خم یار طلب کن شراب ناب

اسمای رخ زبهای تو رشک آفتاب   روی تو و جام می عکس گل اندر شراب
جمله جان انتظار در طلب یار غار   تا که ببیند بخواب روی ترا بی نقاب
در حجب عزتی در شعق واحدی   چون همگی حیرتی مست تو شد شیخ و شاب
تو ز من از باده پرس از می ما ده پیاله   آمد ایام وصل رفت زمان حجاب

قصهٔ جانا مپرس از نی و مینا بپرس   از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب
ساقی ما باده ده باده آماده ده   برد دلم را ز من نالهٔ چنگ و رباب
قاسم دیوانه شد چونکه بدید و شنید   روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب

شب همه شب بهوای تو چمن مست و خراب   بانگ عشق تو بگوشم رسد از چنگ و رباب
نفسی بیش نماندست ز چار غربت   آخر ای یار گرامی نفسی اندریاب
ما که سودای تو داریم بگوییم از   کند بلبل شوریده دل آهنگ غراب
خانهٔ آب و گل خویش چه معمور کنیم   کعبهٔ جان و دل ما چو خرابست و یباب
این چه رسمست که بر روی نقاب انداختی   چهره بگشا و برانداز ز رویت نقاب
تا یقین تو باخلاص معارف نشود   قرب باشی بر بستان حسنیت نه لباب
قاسم از صحبت جهال کناری باید   که ندانند بدل از نیک خطا را ز صواب

باده از ران شد و زما دخترانند پیاله   ساقی از جام بلورین تو جان را دریاب
میرود عمر براهی که نمی آید باز   این دمی چند که باقیست بمیخانه شتاب
باده رود دل شد و دل جان شد و جانان شد   این همه سود و همه نالهٔ چنگ و رباب

آشیانیست حریفان ترا مجلس انس   سایه با نبیت مجنان ترا ظل سحاب
پیش اصحاب پتربیت سخن از لا و نعم   پیش سلطان حقیقت نه سوال و نه جواب
دل بجانان ده و تجرید شو از هر دو جهان   دل و جان را بر هانی مگر از قول حجاب
قاسمی را غرض اینست که در ملک وجود   خویشتن را بشناسی که توی لب لباب

چند ازین افسانهای خاک و آب   در طلب داری رخ از دریا متاب
چند گردی کوه و صحرا در هوس   عشق هو آمد حسن المآب
چون حجاب خود تویی بگذر ز خود   تا ببینی روی او را بی حجاب
با تو چون گویم حکایت ای عزیز   موج دریا را ندانی از سراب
ره روان رفتند ره را ادا ستی   تو چنین خوش خفته در ظل سحاب
تا ببینم روی آن سلطان حسن   خواب را سر کرده نی بینم بخواب
جان من هم طالب قند حبیس   جان قاسم طالب لب لباب

سخنی رو دبوجه صواب   همه قشر ند دوست لب لباب
دوست در پرده می نماید روی   دل ما جاک میزند جلباب

ما و دلدار خوش نشسته بهم   اغلق الباب ایها البواب
از خدا رحمتیست پنهانی   دل بیدار و دیده بی خواب
مرحبا بیدار آن حبیب قلوب   حمد و حی است یا ورای حجاب
در شادی و دیدن دیدار   بگشا یا مفتح الابواب
قاسمی این مقلدان کورند   ره نه بینند در خطا و صواب

یار همسایه تو شد دریاب   همه ابنیست خیرما فی الباب
ستی خود مبین و دوست ببین   هم بدین ختم گشت فصل خطاب
یک زمانم مجال می باید   قصه کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر بجا نزد یک   وقت از دست میرود دریاب
بوی آن یار میرسد ز نسیم   افتح الباب ایها البواب
توبه از عشق کرد زاهد شهر   از چنین توبه توبه یا تواب
بر دل و جان قاسمی بگشا   در وصل ای مفتح الابواب

عاشقم خسته ام خراب و بیاب   غرق دریای حیرتم دریاب

توبه کردم ز عاشقی چندی	توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهان سرمستی	همه لبند و دوست لب لباب
لیس فی الدار غیره موجود	چنگ می گوید از زبان رباب
نیک و بد را بجان بحق بانش	تا شوی فارغ از ثواب و عقاب
ما و درد فراق و جور حبیب	سخنی مشکل است اندر باب
گر تو خون دلم همی ریزی	آخر ای جان شتاب چیست شتاب
عالمی غرق بحر نور شوند	گر از آن رو بیفکنی جلباب
هر کسی رو بروی او دارند	قاسمی رو بیار و باده ناب

لن ترانی میرسد از طور موسی را خطاب	چون خطاب از دوست آید سر بنه گردن متاب
گر ز حق نرسیده فریاد یا ربی برلن	تا دمادم بشنوی از حق خطاب مستطاب
چنگ می گوید اغثنی با دو دو از سوز عشق	گر تو فانی گشته از نیست در بانگ رباب
جام می بنوش و از نزدیک ما دوری مکن	آخر ای نادان مگر نشنیده من غاب خاب
مدتی لبیک و سعدیک بزن در راه دین	تا ترا لبیک آید از خدا اندر جواب
دل بدلبندی بده تا ز نرم مانی جاودان	این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب

تا تو در بند حجابی غافلی بی بهره	قاسمی گر مرد راهی وا رهان دل از حجاب

اسمعوا منی یا اولی الالباب	همه لبند و دوست لب لباب
همه در وقت آشکار و نهان	این حکایت کند چنگ و رباب
هرچه بشنید در میان آرد	بهمان وصف عود از مضراب
جز تو کس نیست در ظهور و بطون	بهمین شد تمام فصل خطاب
المحجوب راز می گویم	اغلق الباب ایها البواب
سخنی بیرون ز شوق در دل	این سخن را بذوق جان دریاب
سخن از رو و زلف او گویم	قصه روشن و شب مهتاب
هر زمانی ندا رسد از غیب	دل مبند در رباط خراب
قاسمی روی بر زمین دارد	روی از این خسته نفیر متاب

سخنی می رود بصدق و صواب	جان عالم تویی بجان دریاب
جمله ذرات رو بدان سو شد	که تویی جمله را ملاذ و مآب
با تو کس را برابری نرسد	که تویی مرجع ثواب و عقاب

از درت دل هیچ در نزدد
دل و جان را کجا کند ز چنین
سعی کن سعی تا بر دلت اری
قاسمی عمر از این بگذشت

از نمودیم در همه ابواب
زانکه پرده واعظ در خواب
کشتی عمر خویش از غرقاب
بشتابست عمر با شتاب

لب عالم منم چه لب لب لب
عقل و جانم ربوده حیران ساحب
گر بجایی رسید وای دل
گر نزاد آتشین باشد
ذات او در احاطه چون نسبت
چون تعین شد که از تعین دوری
قاسمی وارهان بدولت عشق

منکر این سخن مباش ذوقب
این بود نشان عشق و نشان حب
سخن از ماه کوچه جای شب
دردی می حاصل است نفع عجب
در تکدر از نشان مکو نصب
در طریق تعین اورا فا طلب
یوسف جان از این غیابه جب

بیادت زنده ام نیست منکر
جمال جانفزایت را نشان دادی

مدامت بنده ام نیست مذهب
همه امید میداریم یار

هو

چو پیدا گشت اسرار نهانی
اگر تو سالک راهی تحقیق
لبم خشکست و جانم تشنه دایم
تنقول کن مرا در شور آورد
مرا از خواب خوش بیدار گرداند
جمال دلربا بنمای از دور

شب اندر روز کم شد روز در شب
زغیر او تهی کن قلب و قالب
بیار ای ساقی آن جام لبالب
جهان شیرین شد از آن جاه غبغب
بعکس روی خود آن ماه نخشب
دوان قاسمی را کن مغرب

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات
هر جا که هست لمعه روی تو لامعات
چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی
اشباح این صورت ارواح قدس شد
هر صورتی تعین خاص است در وجود
مشکل ز حد گذشت در آن عقدهای زلف
قاسم شد از شراب ازل مست لم

وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
کو کنج صومعه است و گر دیر سومنات
ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
محو است نقش غیر و نشان تعینات
ای بر تو جمال تو حلال مشکلات
هل من مزید می زند از بهر باقیات

بزل

بس از بنای مدرسه و دیر سومنات / ما با تو بوده ایم در اطوار کاینات
اندر میان حکایت پیغام درگذشت / چون با منی همیشه چه حاجت بمرسلات
از ما خلاف دوست نیاید که با حبیب / همراه بوده ایم در انواع واردات
زنهار ذکر غیر دگر بر زبان مران / صاحب دلان بغیر نکردند التفات
هشیار شرط نیست که باشی در جهان / هر ذره از ذرایر گویند ساقیات
زاهد مکن مبالغه با ما و این بدان / هر جنس طیبین حلالست طیبات
قاسم خموش باش و عنان سخن بکش / تا پیر عشق با تو بگوید زبانیات

مرآت اوست جمله ذرات کاینات / یا عاشقین قوموا حیوا علی الصلات
در کوی عشق او ادب او که کنه اند / در طور عاشقی حسنات است سیئات
ای آرزوی جان چکنم من دوای دل / بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه ثبات
جان مست روی تست که آن روی دلفروز / صحبت از سعادت و روزیست از نجات
بسم الله ار چو دلم با پی بگو / روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات
گفتند قاسمی ز هوای تو جان نبرد / در خنده رفت یار چنین گفت مات مات

[illegible]

دلم را برد عشق ثابت ما فات / کجا یابم دگر هیهات هیهات
چنان گشتم ز حیرانی و مستی / که نشناسم دو بیتی از تحیات
چگویم شکر ساقی را که جامی / بجان بخشید و از رستم ز شبهات
ز مستی راز می گویم و گویند / چه افتادش که می گوید خرافات
ادبها را نگه دارید زنهار / که موسی مست شد اندر مناجات
خدا را گفت یارب قسمه ار / چو شد شوریده موسی قد میقات
نه تنها قاسمی مست از می وست / گر از جامات و مستند ذرات

سته ایام گفت سبع سموات / ثم علی العرش استواست نهایات
حضرت حق را عروش نامتناهیست / فاش بگویم عروش جمله ذرات
بر سر هر ذره مستولیست با هیبت / چون بشناسی ز کی بنیل مرادات
هر چه که گویم فقیه گوید بدعت / هر چه که گوید فقیه گویم هیهات
هر که شراب خدا ز جام محمد / نوش کند وا رهد ز غشوه و طامات
نعره مستی زند که مست سو / غایت عمیا بود و جهل مباهات
قاسمی و صحبت فقیه مقلد / فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

عشق و مستوری و مستی چو نمی آید راست
عشق و مستوری و عفت که شنیدست و که دید
بی تو آرام ندارم چه بود درمانم
در مقامی که کند دلبر ما جلوه گری
سخنی از سر تسلیم و رضا می گوییم
ما بدرگاه تو عالم بگوی باخته ایم
سنجق عشق تو در ملک جانها زده اند
خانه دل سر بدیدی و شنیدی حالش
گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست

این جمالیست که از جمله جهان جان ترا ست
این کمالیست که از ذات تو نشو و نما ست
حسن تو جلوه گری کرد دو جهان آرا ست
شیوهٔ حسن و لطافت ز جبینش پیدا ست
منشین چونکه قیامت ز قیامت برخا ست
این چنین حالت مردانهٔ مستانه کرا ست
تا بدان حد که سر زنخت نه پیدا ست
روای دوست که این راه وصل و خطا ست
این هم از دولت دیرینهٔ پیشینهٔ ما ست

معراج عاشقی که فنا در بقا ست
با عقل کم نشین که تمام تحیر ست
عشق است سر چه هست بگفتم و گفته اند
کوسی ملامتی شو و رسوای خاص و عام

در کوه طور عشق شیوهٔ مستان کبریا ست
همراه عشق شو که صفا در پی صفا ست
عشق است بوصل دوست رساند بقرب ست
آری بعشق روی تو کان نور و الضحی ست

هر چیز کز تو آید بر جان ما خوش است
دی یار میگذشت رقیب از عقب رسید
قاسم مباش منکر مستان راه عشق

گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفا ست
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفا ست
همراه عشق باش که همسایهٔ لقا ست

خورشید منور ز جمال تو هویدا ست
عارف نکند منع حق از عشق تو آری
عمریست بسر می برم اندر سر کویت
ناصح ز شیدایی دل خویش نبست ندا
ای دل همه کس طالب یارند ولی ما
از بوی می عشق تو شد مست جهانی
گو بند که آن یار ز قاسم نکند یاد

در مشرب عذب تو چگویم که چه سرها ست
مجنون چکند کین کشش از جانب لیلا ست
در سایهٔ زلف تو کمان ابروی سودا ست
کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلها ست
تا بخت کرا جوید و دولت ز کجا خا ست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خوا ست
این نیز هم از طالع شوریدهٔ شیدا ست

ای دوست دلم را بنوشان بادهٔ حمرا ست
مستان خرابیم و سر از پای ندانیم
خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا

زان باده چرا که درو نور تجلا ست
این حیرت و دهشت همه از جود صهبا ست
عشق است بهر حال که او محیی موتا ست

ای خواجه اگر معرفتی نیست محالست
تا کی طلب جوی ز حیرت زدگانست
از عشق جهانگیر که عالم همه مستند
قائم ز سر کوی تو هرگز نشود دور

گر معرفتی هست نصیب دل داناست
از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست
گر عشق و سلامت طلبی مایهٔ سوداست
چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

چون نور رخت از همه رو ظاهر و پیداست
آن زلف دلاویز بران روی دل افروز
دل را ز جهان هیچ تمنای دگر نیست
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
صد خرقه بیک جرعهٔ می صوفی صافی
چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست
ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت
از ضعف دل و زردی رخسار بیندیش
زان حسن دل افروز ز سودای دل قاسم

ذرات جهان از پی لای تو تولاست
آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست
جز دولت دیدار تو کان مقصد اقصاست
دل را چه گنه هست که این فتنه ز بالاست
از جام می عشق تو کان بادهٔ مصفاست
در مذهب من اسم همه عین مسماست
با درد درا مرد کان عین مداواست
در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست
چون شرح توان داد که ناید بصفت راست

جان عالم تو و این قصه ز جانت پیداست
شور عشقت ز جهان جان مرا یکتا کرد
سر گرا نور یقین رهبر و همراه بود
گر ترا عین یقین نیست چه بینی یقین
نتوانم که دل از دوستیش بردارم
گفت آن یار کجایست و کجایش جویم
گفتم ای دوست ز هجران بوصالت چند
یاران زلف دلاویز برافشاند از دوش
گر بلایی بسر آید تو مترسان دل را

یار من جان منی جان و جهانت پیداست
این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست
دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست
عشق از غمزهٔ عشاق جانان پیداست
که میان من و دلدار همه صدق و صفاست
گفتم ار طالب راهی چه به بینی همه جاست
گفت هیهات که از حد سمک تا بسماست
در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست
مذهب قاسم دلخسته بلا عین عطاست

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست
تو ساقی جانهای و جانها بتو شیدا
در مجلس مستان خدا وقت سماع است
هر قصه که در وصف جمالست جلالست
آنجای که جسم است بکلی همه اسم است

ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
در ده قدح باده که هنگام تولاست
چون عشق مزید آمد و چون حسن هویداست
تا فکر زیادت نکنی نسبت سوداست
آنجا که جانیست نه اسم و نه مسماست

با عشق خدا باش که در صورت معنی — چون کار تو عشق است همه کار تو زیباست
قاسم چکنی گر نکنی روی بدین بحر — کین کثرت امواج همه از جنبهٔ دریاست

با مهتاب جمالت که نور دیدهٔ ماست — که آفتاب جمالت ز ذره‌ها پیداست
میان باغ جهان از زلال وصل حبیب — نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست
فراغت است دل از فکر جنت و دوزخ — مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست
اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند — بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست
مزن تو سنگ بجامم که اوست این جام — بدانک منزل جانان سراچهٔ دل ماست
چه جای جام و صراحی که در طریقت عشق — کمینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست
هزار تیغ جفا از تو بر جگر آمد — مرا که بر سر موی هزار حسن و وفاست
بجان تو که ز اغیار دل بپرداکن — بدو سپار دلت را که مالک دلهاست
ببخش قاسم بیدل قیامت است این عشق — بلای مرگ و مصیبت فلک منتهاست

مهربان یار دلنشین کجی زلف و کجی — اگر جمالش سنکه نور دل و دیدهٔ ماست
من بدان یار گرامی برسیدم دیدم — که همه نور تجلی ز جبینش پیداست

یار خوش خوی چو بنشست قیامت بنشست — باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست
در وفا کوش و صفا کوش که جان مست الست — لیکن این سعی که در ملک توان مستوفاست
حالت رو و ریا شیوهٔ سرمستان نیست — کمترین شیوهٔ این زاهد ما دود و ریاست
صوفیان جمله با خرقه و تسبیح شدند — غیر آن صوفی که بر میان مستثناست
قاسمی جمله جهان غرقهٔ غفلت گشتند — غیر آن زنده که مرده که یحیی الموتاست

این همه موج که از غیر خدا خاست — عشق بادست و جان ما دریاست
شیوهٔ عشق رستخیز بود — هر کجا باشد قیامتی برخاست
راه عاشق صراط باریک است — گاه سرشیب و گاه سر بالاست
این بر آن سر است راه بدو — عشق سریست لیک از آن بر ماست
چند گویی که ترک عشق بکن — عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بطور رنز دید — دل احمد میان عشق و هواست
دوست در محل است چون خود — جان ما مست آن حلاجلهاست
شب و روزم خوش است و خوش حالم — که مرا دوست مونس تنهاست
قاسمی بی نشان شو و بنگر — که همه جا ازو نشانهاست

دین هرکس نقد صدق و صفاست — دیدن عاشقان طریق وفاست
چند پرسی لباب عرفان چیست — آنکه با فهم تو نیاید راست
سخن سر این معما را — تو ندانسته بگو که خطاست
خواستم جام داد و عذر بگفت — عذر این را کجا توانم خواست
در ریاض ابد ز فیض ازل — جان ما را از او نشو و نماست
قبله گرده ایم رو بنما — که جمال تو قبلهٔ دلهاست
قاسمی آسمان الا الله — گرچه بالا بود ولی بالاست

وسوسه گفت ازین معنی چه خواست — لیس معنی جانها در نعمای حق فناست
این معنی چیست نای فی المثل — جان جانان صوت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سر عشق — سر عاشق منتهی در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق — لایزال و لم یزل مهمان ماست
کنفمش شبن نشان فتنه را — خاست و اندر خواستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق — در خط هر نامه ما را نامه هاست

قاسمی طالب ز فرط اشتیاق — چون گذشت از جان ز جانان مرحباست

در منزل

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست — شیوه ها کرد که هرگز بصفت ناید راست
باده نوشید و غزل خوان و صراحی در دست — هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست
گر ترا دیده دل روشن و صافی باشد — بر تو نور تجلی ز جبینش پیداست
باده‌ام دادی و گفتی که زمانی گر باش — گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خواست
عشق سلطان و جود است جهان بنده اوست — علم عشق معتبر ز سمک تا سماست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست — همه عالیست ولی عشق تمام اعلاست
دید در عشق که تشنه و حیران است — گفت این حیرت و دهشت همه از بهجت ماست
چون خلاص دو جهان از نظر سلطان است — ورد جانم همه یا سید و یا مولاناست
نقد را باش و مگو نسیه که فرصت نقد است — نظر هر که خطا دید همه از عین خطاست
آفرینش بطریقی که نهادند نکوست — فرد و عاشق نشود هر که ز بین فرداست
قاسمی درد مقصود بجان باید رفت — کربلای رسد آن لام بلا عین عطاست

یک سخن از قول اخوان الصفاست — سر بکوب آنرا که سرش نیست را

یک حدیث از قصهٔ ابرار تو
هر که از عشق تو نشکیبد ولم
گر تو گویی جان فدا کن بهر من
گفته کان یار آمد از سفر
هر امید وصل و از بیم فراق
قاسم از زهد و ریا بگذشته است

عاشقی بشنید کز جان برنخاست
جان ما مس است و عشقت کیمیاست
ای دل و جان صد هزارت جان فداست
تا قیامت از دل و جان مرحباست
شب همه شب تا سحر که ربناست
کار عاشق برتر از زهد و ریاست

رنگ و زرنگ خمی کرد و بیامد خم را
رنگ باز کار آماره آوازه بلاد
رنگ عقل و دل و جان گیر اگر رنگرزی
گر تو در رنگرزی عاقل و دانا باشی
رنگ جان رنگ لطیفست در آمیز درو
نفس اماره ما مایهٔ کفرست یقین
این همه گفت و شنیدیم ولی هست یقین
جان بهجران تو آخر چه الملاک کشید

گفته رنگرز است این و تو گویی خم را
فعل و قولش همه دور از ره خدا ارد و
رنگ آماره بدکار زد همه رنگ خطا
جنس با جنس در آمیز که نورست و صفا
که همه نور هدایت ز جبینش پیدا
چو نیک نجاست همه کفر و ضلالت
کار ما را بخود کام نمی آید راست
دل ببرد و تو درآمیخت که آن عین دوا

دل و جان ابتو دادیم و فراغت گشتیم
قاسمی در ره تحقیق فنا عین بقاست

در خاکدان دهر دل شادمان کجاست
در دار و گیر فتنهٔ دوران بسوختیم
در صومعه جو جرعهٔ از دردی درد نیست
چون ارغنون ز درد خماریم در نفیر
آن دارد آن نگار که آنست عجب
پنهان شدست یار چو گنج نهان ما
در نوبهار عمر چو سبزی نماند
با آنکه یار در همه اعیان عیان شدست
قاسم بر آستانهٔ عشق تو راه یافت

یک دل که ایمنست ز غم در جهان کجاست
داری خبر بگو که دار الامان کجاست
راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست
ساقی بیار جام می ارغوان کجاست
آنرا طلب کنید حریفان که آن کجاست
هرچند ظاهرست که گنج نهان کجاست
ای باغبان بگو که باد خزان کجاست
مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست
دانست سجده گاه سر عاشقان کجاست

جان گنه کار است و مجرم رحمت جانان کجاست
محو گرداند گناه عالمی را دریا
قصهٔ فرعونیان از حد گذشت ای پیر عقل

قصهٔ طغیان ز حد بگذشت و غفران کجاست
یارب آن موج کرم وان بحر بی پایان کجاست
طالب جان را خبر کن موسی عمران کجاست

ظلمت بو جهل بگرفت عالم سربسر
درد بود و داغ جا شد صفوت سلمان کجا

عالمی اخوان شیطان شد با هم متفق
آخر ای دانا نشان نشئه انسان کجا

از عطش جانها بلب آمد درین دریای ژرف
ساقیا باقی شناسد چشمه حیوان کجا

عشق سرمستست و می گوید باواز بلند
ما بجانان واصلیم آن عقل سرگردان کجا

طاعت بی اورادمان کز بنا شد جا(ن)شنی
ناله مستان سرگردان بی سامان کجا

قاسمی از دیو مردم تفرقتی دارد عظیم
صولت غولان ز حد شد صدمت سلطان کجا

در همه روی زمین یک دل هشیار کجاست
تا بگوییم به یقین منزل آن یار کجاست

همه مستند و خرابند ز غفلت بیهات
دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست

دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان
یار کو خرمن ما سوخت بیکبار کجاست

چند گویی خبر از دار جهان ای واغفا
دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست

همه جانها متحیر که کجا رفت آن یار
گنج بی مار کجا شد گل بی خار کجاست

یار را بر سر بازار جهان یافته ام
باز میجو انش اندرین بازار کجاست

قصه سربسته بگفتیم و ازین روشن تر
گر تو خواهی بطلب کلبه عطار کجاست

عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد
همه اقرار شود معنی انکار کجاست

در جمال تو عجب واله و حیران شده ام
قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

از لطف دوست سکه دولت بنام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست

بحری که موج او ز سمک تا سما رسید
آن بحر جرعه ای ز می لعل فام ماست

این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان
سرچند توسنست بعون تو رام ماست

شوقی که جان سرو جهان خوش شد از او
آن شوق نیز پاره ای از این مستام ماست

از حق رسید سرچه بهر کس رسیده است
ما مست جام دوست جهان مست جام ماست

گو هیچ عشق چیست بگویم که عشق چیست
اقبال و دولت و شرف مستدام ماست

قاسم کمال عشق کسی را بود که او
در میکده مجاور بیت الحرام ماست

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست
این کار ما اگر بر ابلیس کار کار ماست

ما در میان نار محبت بسوختیم
بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد
مرغی گرفتار ماست هم از مرغزار ماست

شادی اگر بما نرسد یا رحا کم است
با غم بسر بریم که او یار غار ماست

واعظ بروز حرف کج بک بدارد
راه تو منظلم آمد و نور تو نار ماست

زاهد ز شرم شیوهٔ ما آب گشته است / باری بدان که شرم تو نیز شرمسار ماست
گر پر شود زمین و بسا جهان ز غم / ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
منصور گفت بر سر دار از صفای عشق / این دار دار نیست که دار العیار ماست
باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود / بی بر تو جمال تو دار البوار ماست
گفتم که کیست احمد و گفتا که شاه جان / گفتم بلیس گفت که او پرده دار ماست
گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان / گفتم که عشق گفت که میر شکار ماست
گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت / بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

دلدار یار ماست غم عشق غمگسار ماست / در غار وحدتیم هم او یار غار ماست
ما شیر شرزه ایم درین عرصه وجود / گر سگ که اندرین گله بینی شکار ماست
در یاد گر بگنجم حقارت نظر مکن / ما انتظار دوست جهان انتظار ماست
در آتش فراق به یکبار سوختیم / شمع رخت کجاست که شب زنده دار ماست
غم میخوریم و هیچ شکایت نمیکنیم / ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
بی گلشن جمال تو سر سبز نیستیم / نظارهٔ آن جمال که باغ و بهار ماست
گفتم که کیست قاسمی ای ارزوی جان / گفتند که عاشقیست که زار و نزار ماست

شور جهان ز شکران دلستان ماست / دل ارغنون و روی تو چون ارغوان ماست
من در تو خود کجا رسم ای یار نازنین / کانجا که آستان تو آن آسمان ماست
بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر / هر جا که هست قصهٔ نام و نشان ماست
ما همعنان عشق دلاویز دلفروز / هر جا که میرویم عنان در عنان ماست
با یار باش و قصهٔ آن یار را بگوی / از خود سخن مگو که نه زبان در زبان ماست
ما عاشق تو ایم بصد جان و صد دل و دیده / اینک گواه ما رخ چون زعفران ماست
گفتند قاسمی همه شکر فروش شد / گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت / هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت
درد در درد و عشق خوار صفت میکردم / دیده بود دانست ولی قصهٔ ما سهل انگاشت
همه در گوشهٔ هجران متواری بودیم / شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد / این چنین کار عظیم است تا بیان پنداشت
جرعه میداد بمستان حقیقت رندی / عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
ترک جان گفت و همه قصهٔ سربازی کرد / هر که او بادهٔ سودای تو اند رسر داشت

جمال

یار در مجلس ما قصه بر غیری می گفت   قاسمی شیوهٔ او دید دل از دست گذاشت

جان ما را دولت عشق رخت امروز نیست   خوشتر از درد تو دولت در جهان پیدا نیست
ساقیا جام لبالب ده بمستان فنا   دولت امروز ما چون دولت سرور نیست
زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگوی   مرغ تو مرغ عشقست اما مرغ دست آموز نیست
واعظا تو کی رسی در صوفیان ذوالجلال   درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست
گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار   نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست
خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد   عقل میداند که عشق اندر دلش مرکوز نیست
ناصحا دیگر مکن تشنیع بر قاسم برو   خوش نمی آید مرا تیری که آن دلدوز نیست

در بزم یار بادهٔ ناخوشگوار نیست   از وهم درگذر که برین گنج مار نیست
خاکم بباد داد غمش طرفه حالتی   کز جور دوست بر دل مسکین غبار نیست
ما در دیار رابد و عالم نمی دهیم   وندر دیار ما بجز از دوست یار نیست
در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست   عشق است کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض حیات می طلبی یار مست باش   هر کس که مست یار نشد مست یار نیست

در شکر عشق فخر و مباهات می کنیم   زان ساقیی که بادهٔ او را خمار نیست
قاسم چو غرق بحر سماعست ای فقیه   از منع درگذر که بدست اختیار نیست

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست   بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست
هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است   در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
زاهد ز من برو مگو قصهٔ منبری   بگذر ازین مقام که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد   این جلوه را به بیند هر کس که کور نیست
جان را حیات داد و دل و دیده را تجلی   این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست
زاهد بزهد و توبه و تقوی مزین است   چون بت پرست نشان داد و بی غرور نیست
در راه آشنایی و اسرار معرفت   جائی که غیر بین بود آنجا غیور نیست
در عاشقی گریز که دار الامان هموست   کانجا بهم هدایت حقست زور نیست
قاسم بهشت حضرت حق را بجان طلب   کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

از تو بمقصود در دور نیست   گر دل و جان غافل و مغرور نیست
در همه ذرات جهان ظاهر است   یار اگر دیدهٔ دل کور نیست

جلی

جام من از خم قدیم خداست / باده ما باده انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل / سوی جان چون کبر طور نیست
لاف اناالحق مزن ای مدعی / نشأه تو نشأه منصور نیست
سنخی ما فهم نکرد این سخن / لقمه باز از پی عصفور نیست
تا رخ چون ماه تو شد در نقاب / هیچ دلی نیست که مهجور نیست
هیچ دمی نیست که از شوق تو / در دل و جان عربده و شور نیست
قاسمی از درد تو دارد نصیب / بی رخ زیبای تو مسرور نیست

بی جمالت بوستان عشق ما را نور نیست / بی جمالت خاطر مهجور ما مسرور نیست
دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند / هر کرا اندر سر از سودای او صد شور نیست
زاهدی را کاعتقادی هست با مستان راه / گرچه پس دور است جانش لیک بس بی نور نیست
عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال / گاه گاهی گر دم از دوری زند هم دور نیست
خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار / لیک جانها را از آن جان و جهان دستور نیست
ای فقیه از ما مرنجان دل اگر می نخوریم / جام سرمستان حق از باده انگور نیست
با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب / این چنین مرآت روشن لایق آن کور نیست

زاهد ما قصه تقلید می گوید بعام / گرچه عذر لنگ می آرد ولی معذور نیست
بیت معمورست جان قاسمی با یاران صح / چیست معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

عاشقان با جمع باز آمد این بس دور نیست / پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست
رمز مستان معانی را نداند عقل دون / صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست
عشق مستست و به تیغ تر می گوید سخن / پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست
گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان / عشق را نام نیک هرگز مثبت و مسطور نیست
من ز اسرار خدا هرگز کجا گویم سخن / یوسفم در قید زندان موسیم بر طور نیست
عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند / عشق بازی در خور آن زاهد مغرور نیست
قاسمی سر خدا با جان بر کران مگوی / کین سخنها در خور کنجر و فغفور نیست

دل از جان گزیر و از جانان گزیر نیست / غیر از هوای دوست نصیر و ظهیر نیست
صوفی که لاف نور کرامات می زند / تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسد صحیح حال / جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست
واعظ بر و حکایت تقلید را بمان / افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست

چشمی که روی دوست نه بیند بهیچ حال
او مظهر تجلی اسم بصیر نیست

هرگز بجذب خاطر تو میل ما نشد
زور او که باز ساعد شه موش گیر نیست

یکدم بکوی ما بگذشتی بیا لهات
در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست

جان نصرت از تو خواهد و جبران عقل
دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست

قاسم بر آستان جلالت نهاد سر
جز خاک آستان تو جانرا مصیر نیست

خلق گویند که در عشق بلیاتی نیست
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

بر سر کوی تو کان منزل سرمستانست
روز و شب که دلم را سببی و سیهاتی نیست

روی تو کشف من و غمزه کرامات منست
تا نگوئی که مرا کشف و کراماتی نیست

سلطانی امداد فرده بجود مغروری
که یقین است ترا حسن ملاقاتی نیست

هر که آزاد شد از خود دو جهان احرار
مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست

بمناجات نشاید شدن اندر در عشق
سوی جان مرا وعده میقاتی نیست

قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود
در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست

هر گرانی فراوان شد و انبانی نیست
گرچه بنیاست ولی صاحب آلی نیست

پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد
اگر از جانب محبوب ترا عاقاتی نیست

سبد ملک وجود است بنی نوع بشر
همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست

موسیا طور معانی بحقیقت عیست
که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست

هیچ شب نیست که از درد تو مشتاق ترا
بر سر کوی غمت بیهی و سیهاتی نیست

غرق دریای حیاتم بخدا خوش حالم
گر ترا صورت تسبیح و عباداتی نیست

هرچه مخمور شدم ساقی جان جامم داد
خالی از شبه و تنبیه و کراماتی نیست

قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی
گر ترا در دل و جان سوز و مناجاتی نیست

بچشم مردم ما دیده این سخن شی نیست
که غیر دلبر ما در جهان دگر شی نیست

خیال باطل از آنست در دماغ فقیه
که در مزاج دلش نور نشاه می نیست

بدور حسن رخش جمله جهان مستند
ولی چو ما قدح هیچکس بیاپی نیست

نزار مجنون در پی عشق بغیر زبان
که سر کشته لیلی ما نشد حی نیست

تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی
مگو که لیست وصالش ولی بگو کی نیست

جهان پرست ازین آفتاب عالمتاب
بجز وجود تو دیگر درین میان فی نیست

ز زمانه لاف نزد جان قاسمی هرگز	که مرد ره نزند لاف از آنچه دارد نیست

میان مجلس رندان حدیث وردا نیست	بیار باده که حال زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد	که ناز زانرخ بنداز کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منیوش	برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست
بیار باده که بنیاد عمر برباد	بدرد درد بسازیم اگر مصفا نیست
نگاه دار ادب در طریق عشق مرنان	اگرچه دوست غیورست بی محابا نیست
اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا	چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر	ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

از دولت دیدار تو دل را غم جان نیست	جانرا ز غم عشق تو پروای جهان نیست
در کوی تو گم شده عشاق بیکبار	آنجا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست
زاهد مگو بیند که ما از همه بهتر	گر زانکه کم آید کمالی به از آن نیست
صوفی که کشد بادهٔ صافی صبوحی	مستست ولی در صف ما دردکشان نیست
در چارسوی عقل غم سود و زیانست	در حلقهٔ عشاق بجز امن و امان نیست

بستان حق خود از جهان خواجه فلانی	زان پیش که آوازه برآید که فلان نیست
گفتم سر من خاک رهت گفت که سهلست	قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

بجز وصل حیات جاودان نیست	چو مویت سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستیم	بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
نشان اینست کاندر راه عشاق	خطا گفتن نشان راستان نیست
چه سستیها که دارد زاهد ما	چه حاصل چون زجنس سرخوشان نیست
جعل سرگین پرست و روسیاهست	بجز دزدی میان کاروان نیست
بیا دو خود بعشق آور که چون عشق	رسولی در میان امتان نیست
چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد	در آن دم قاسمی را فکر جان نیست

چو رویت تازه گل در بوستان نیست	چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
بدار آیینه بر رو تا ببینی	که چون ابروی تو روی در جهان نیست
چو رویت آفتاب عالم افروز	طلب کردیم در کون و مکان نیست
بزیر پای نظر کن تا ببینی	که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست

تو شاه جان ماهی در حقیقت
چو تو شاهی میان این جان نیست

مشو خوش دل بآزار دل من
که آزار از طریق دوستان نیست

میان رهروان را و قایم
بغیر از عشق چیزی در میان نیست

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست
فوز نجات ما به جهان غیر جام نیست

نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی
بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

با آنکه مفلسیم و گدا لیکن فراغتیم
از دولتی که عاقبتش مستدام نیست

جور حبیب و طعن رقیبان جفای خلق
ما را بگو کزین همه محنت کدام نیست

هرگز بجان جان نرسد آن دلی که او
در میکده مجاور بیت الحرام نیست

بدنام باش و اهل ملامت که در طریق
بدنام هر کسی که نشد نیک نام نیست

بر باد پای عشق سوار است قاسمی
تند است و توسن است ولی بد لگام نیست

پر ما جاهیست لیکن در خور این جام نیست
باده صافی بنوشد اما رند دردآشام نیست

از شرابات خدا مستند ذرات دو کون
لیک هر جان در جهان در خورد این انعام نیست

ملبس مستان طریقت این حکایت در
در درونشان خاص در کاسه این می عام نیست

باز از آغاز گردان باز جان پی دردم
لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست

دایما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم
در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست

آفرین بر ساقی باده و بر مستی که او
گرچه جامی می کشد بدمست و نافرجام نیست

قاسمی در پیش این کوران مگو اسرار فاش
هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست
مدار زمین و زمان هیچ نیست

بهاران همه سبز و خرم خوشند
چو دی اندر آید در آن هیچ

چو خواهد فرو ریخت گلها ز بار
ثمن ضایع و ارغوان هیچ

بصد جا کمر بسته نی بر میان
چه حاصل چو اندر میان هیچ

چو از درد ما دلبران غافلند
همه آه و سوز و فغان هیچ

چو هرگز ندارد درین گیر و دار
بجز داختیار آسمان هیچ

بعین الیقین قاسمی دیده است
که غیر خدای جهان هیچ

حلقه بر در مزن که راست نیست
جان تسلیم عذرخواست نیست

همره راه تو غفلت است مرو
فکر تنبیه و انتباست نیست

الله الله که در طریق بتن
جان حق بین و رو براست نیست

دعوی عاشقی سگنی و آنگه
با چنین دعوی کرامت نیست

میروی وز کمال استغنا
جانب خستگان نگاهت نیست

رحم بر جان عاشقان فقیر
گاه داری و گاه گاهت نیست

قاسمی غرق غفلتی که مدام
مات گشتی و قصد شاهت نیست

حلقه بر در مزن که بارت نیست
خانه کمتر طلب که چارت نیست

گفتمت باز آ بدار حبیبان
هوس دار و این دیارت نیست

هرچه با یاد خویشتن بائی
فکر خود کن که فکر یارت نیست

نان خورش یاد یار می باشد
گر همه شام و گر نهارت نیست

نوش بادت بصحبت مستان
باده می نوش چون خمارت نیست

آدمی چون ترا بدست آرد
اشتر مستی و مهارت نیست

قاسمی شد مقیم خاک درت
بعد ازین حاجت تجارت نیست

در صومعه و دیر مغان هیچ گری نیست
کز آتش عشق تو دران هر شرری نیست

ذرات جهان آینه سر الهند
در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست

در مجلس رندان خبر جستم ازان یار
گفتند خبر اینست که ما را خبری نیست

در وادی تاریک جهان گرد بزاری
زانرا که دلیلش رخ همچون قمری نیست

جائی نتوان یافت که از عکس جمالش
بالا شجری دل حجری لب شکری نیست

اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند
در روی زمین هیچکس از وی بتری نیست

گویند که این راه درازست و خطرناک
گر راست روی راه خدا را خطری نیست

گر یار طلب کرد درین کوچه مقلد
بارش کن ازانبیا که گذری نیست

در دست دوای دل بیچاره قاسم
جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

تا با خودم از خود خبری نیست
چون با یارم ز من اثر نیست

چندانک دویدم اندرین کوی
از کوچه یار ره بدر نیست

ای زاهد خشک بگذر از من
چون با تو مرا سر سفر نیست

در کوچه زاهدان رسیدم
از شیوه عاشقان خبر نیست

پروانه شدم بعشق آن شمع
این قصه حدیث مختصر نیست

هر دل که نظر نگه ندارد
در راه تو صاحب نظر نیست

قاسم بدری رسید کان در	از کوچهٔ دوست در بدر نیست

شکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست	معین است که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک	که غیر دوست درین ملک جاودان کس نیست
بغیر دلبر ما کافتاب اعیانست	دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری	معین است که جز دوست در میان کس نیست
بدیدهای عیان دیده است دیدهٔ دل	که غیر دوست درین عرض کن فکان کس نیست
مسافران طریقت که راه حق رفتند	نشان دهند که جز ذات بی نشان کس نیست
جهانیان همه دانسته‌اند و قاسم	که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست	بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل	که مرده کی زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور حسن تو ایمان بکفر در بستست	ز کفر زلف تو یک موی نامسلمانیست
بیاد دوست دلت گر نه مست مستست در	دلش مگوی که دل نیست خیبر ثانیست
میان گلشن وصلش ز شام تا سحر	نفیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست

ز غایبان بگریز و بحاضران پیوند	که جان اهل سعادت بصفوت ازلیست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت	میان جلوهٔ صورت جمال وحدانیست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست	در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ تو بود که دل بست لقا	مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم	دل را بتو صد گونه تولا و تمنیست
هر جام که از دست تو آمد همه نوشست	این دُرد نه جوریست که در دور تو اولیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند	از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم که مرآت شریفی	در روی تو خود قاعدهٔ روی و ریا نیست
هر دل که چو قاسم بجمالت نشود شاد	در قاعدهٔ دنیا و صورت دعویست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست	در پرتو دیدار تو انوار تجلیست
از خاک کف پای تو هر بو که شنیدم	لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان و دلم زنده جاوید	با نکهت طیب تو چه جای دم عیسیست
چون صورت و معنی تو در عین کمالست	جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست

در جمله احوال پرستیدن صورت
یک جذبه ز حق آمد و بنمود [illegible]
قاسم دل و دین داد بامید وصالت

از نشأه ما نیست ولی نشأه ما نیست
مجنون چکند گر نکشش از جانب لیلیست
در مذهب عشاق همین توبه و لغو نیست

در جمله ذرات جهان لمعه حسنیست
تو دیده بدست آر که تا باز ببینی
از فرط حجابست که آن مشرک نادان
از دولت دیدار تو دایم شب و روز
ای طالب درگاه اگر واقف رایی
جمعیم بدیدار تو از تفرقها دور
عشق است که در مشرب ما آب حیاتست
برگشتن عشاق نوشتند فتاوی
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین

من با تو چه گویم که ترا بر تو حسنیست
در جمله مرآت جهان نور تجلیست
در سجده لات آمد و پنداشت که عزیست
موسی صفتست این دل و بر طور تجلیست
از غیر بپرهیز که آن غایت لغویست
کانجا که توئی جمعیت صورت و معنیست
عشق است که در مذهب ما علت اولیست
این قصه بر مفتی فتوی ننوشتست
با نکهت عشق تو چه جای کم و علتیست

مرا با روی تو پیوسته رویست
ربائی که از وجه نکوست

هوس دارم که در پایت بمیرم
ز شوق چشم میگونش خرابم
محبت جوی او دلخسته گشتم
زجاجش جرعه تا بر جهان ریخت
جرسها را فغان الرحیل است
زچشم یار و شوق جان قاسم

بعالم هر کسی را آرزویست
شراب ما نه از جام و سبویست
ز آب دیده مردم شست و شوئیست — دایم
بعالم عاشقان را ها و هویست
تنم از بیم هجران همچو مویست
میان شهر هر جا گفت و گویست — درد

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاییست
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد
دل مرا بهوای تو ذوق سرباریست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی
مگر بگوشه چشمی نظر بمستان کرد
سخن بلند شد اکنون بلند می گویم
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل
چو لفظ اسم شنیدی بی مسمی شو

بکوی وصل تو هر شب چو عنقاست
که در جمال تو هر دیده را تماشاست
مقرریست که در هر دلی تمناییست
مرا که هر سر مویی سر سودائیست
میان شهر بهر گوشه شور و غوغاست
که خاطرم بهوای بلند بالاییست
چنین شناسد هر جا که عقل داناست
که قول مردم شوریده دل معماییست

بگو تنها منم در کوی عشق جا کردی
نگاه دار ادب را که بس عجب جاست

هر کجا در دو جهان عاشق و او شیداست
عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز
هر که او نیست به اندیشهٔ خود در سوداست
وانکه او چهرهٔ خورشید عیان باز نیافت
چو سر انداخته شد شمع شو در و شنتر
زاهدی را که نظر نیست بجنت و حور است
حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس
بشنو ای طالب حق شیوهٔ تقلید مدو
قاسمی را نظر لطف بار ز انی دار

در سویدای دلش از غم تو سوداست
این سخن گر نه چنین است ولی هم راست
در ره عشق ملک سای فلک فرساست
عشق ارباب نظر جامع با بیناست
عاشق صادق اوشن لها برجاست
واعظی را که خبر نیست عجب ناداناست
بحر عشق است که هر قطره از و دریاست
این سخن را بتو گفتیم و سخن از جاست
بر سر کوی تو آشفته دلی شیداست

جراغ مرد معنی آشنا نیست
بدرد عاشقی سوز و می ساز
بجهد و سعی کس عاشق نگردد

بتدریج آشنای روشنا نیست
نوای عاشقان در بی نوا نیست
که عشق ایمان بود ایمان عطا نیست

همه جمعیم رندان اندر این در
بنور عشق شاید رفتن این راه
مگو عاشق غریبست و فقیرست
بوصف پارسائی باش قاسم

فغان جان درونش از جداست
چه جای علم و زهد و پارساست
که ملک عاشقان ملک خداست
که وصف پارسائی پادشاست

پیوسته دلم در غم آن یار گرفتار است
ای دوست اگر عارف راهی نخوری غم
چون نام تو در نامه بدیدم بشکستیم
هر دل که نشد در طلبش فانی مطلق
کر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه
در راه نیین زاهد و عابد همه خامند
قاسم اگر آن خواجه شد این بنده بجه ما

جان و دل ما مایل آن مجلس ساست
در درد دل ایام نصیب دل عاشقانست
جان و دل ما عاشق آن نامه نامست
نی بر سر ما ... شد و نی احمد جامست
تا آن نشوی غرقه که آن شیوه دعاست
گر عاشق صادق نشوی آن اصف ماست
تو بنده درد باش که کار تو غلاماست

چون روی تو ز مصحف تبریز است
از من قبول کن سخنی هوش و اعتقاد

هر جا که آینه است در آنجا در است
هر جا دراست هم آنجا مداست

آخر نگشت عشق و به پایان رسید عمر — اول بدایتست و باخر نهایتست
هر جا که میرود سخنی در بیان عشق — مقصود حسن تست و گر ما حکایتست
زین بیشتر جفا مکن ای عمر نازنین — آخر جفا و جور ترا حد و غایتست
همراه عشق باش که این عشق چاره ساز — اول چه ابتداست باخر عنایتست
در خانه جای عقل بود یا مقام عشق — مامور عشق باش که جانرا حمایتست
ای عشق چاره ساز در اطوار کاینات — منصور را تبی شد و از نور رایتست
قاسم بهر کجا که زند عشق او علم — در ظل او گریز که منشور رایتست

برو در پیر مغان او که راه سنتیست — خلاف پیر مغان زهر و که در بدعتیست
مگو حکایت حسن او و بگذر از مخصوص — کسی که سخرهٔ حسن ماند داست معزولست
دلا تو جام مبین لیک جام بحر آشام — که جام تو ز شراب غذای لبلبیست
بنوش باده که این باده از حجاز آمد — اگر بکاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
همیشه باش زبان دار در مجالس انس — مگو ز عمر و عثمان که آن صنم حلبیست
اگر ز حیدر صفدر کسی سوال کند — مگو برغم خوارج علی مستعلیست
ز قاسمی گر رود نبدر عقول — نگاه دار که این رمز نکته نبویست

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست — نشان عشق نجستن نشان بی طلبیست
مگو که عشق حرامست در طریق شرع — گرست بادهٔ عشق نه اگر ولی و نبیست
شراب ما همه از خم لامکان آید — چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
ز موج عشق برقصیم و فاش میگوییم — خوش است شورش مستان اگرچه بی ادبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر — که جام ما ز می کوثرست نی عنبیست
مگو که معنی قران حبیب از که گرفت — زبان او عجم آمد روان عربیست
طراوت دل و جان جلوهای محجوبست — نشان بی طلبیها نشان بی طربیست
تو طالب طلبی شو که مقصد اقصا — که فیض روح مقدس ز حضرت حلبیست
ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام — بد آنکه ساقی جانها نبی مطلبیست

ای بت عیار من نام تو امروز جلیست — ای دل و دلدار من نام تو امروز جلیست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو — ای مه سیار من نام تو امروز جلیست
ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو — ای سر و سردار من نام تو امروز جلیست
ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من — واقف اسرار من نام تو امروز جلیست

نام تو فتاح جان نام تو گنج روان … ای شه ابرار من نام توام ورد
نام تو دی بد ازل نام تو فردا بود … ای بت عیار من نام توام ورد
ای دل مست تو مستی ما ست تو … کوری اغیار من نام توام ورد
کاشف اسرار من لامع انوار من … ابر گهربار من نام توام ورد
اول و آخر توی ظاهر و باطن تو … قاسم انوار من نام توام ورد

بخون اغشته ام درمان من … عجب آشفته ام سامان من
مرا عشق الستی در جان نهاد … چه می داند کسی در جان من
درین ره دیگری سرگردان یارم … سرشک لعل سرگردان من
مرا ساقی دمادم جام دارد … اگر مستی کنم تاوان من
قضا آشفته میدارد دلم را … نمیگویم قضا جنبان من
چو شکرین تو فیق حبیب است … درین صورت بگو شکران من
دلم بغمای آن زلفست وگرنی … همه شب ناله و افغان من
هزاران ابت از کان تا نشان … بدان باری که اندر شان من
قصور قاسمی را عفو فرمای … چو دانا سی که در امکان من

همه دردست درین واقعه بیدرمان … جارهٔ کار من بیدل سرگردان
دل و جان ملک حبیبست و بلا مال محب … شرح عشاق حبیبست مرا تاوان
گر نه چشم خوش تو باده ز مستی جان … بر درت شب همه شب مشغله مستان
آسمان نیز بصد دیده ترا می طلبد … ورنه اندر کفش این مشعله تابان
بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند … گویم ای دوست چه از دیده ام این زندان
هر که کوی تو ندید است نداند هرگز … که بر زنده دلان جنت جاویدان
دل قاسم بطلب تا که تعین گردد … مشرق صبح ازل مملکت عرفان

ای دوست حکایت نهان … فی الجمله حدیث عاشقان
گر نیست قیامت آشکارا … این فتنه و شور در جهان
گر وقت رحیل نیست بر کوی … کین بانگ و خروش کاروان
گر نیست سخاوتی ز سلطان … این جمله متاع رایگان
گر سوز تو نیست در صوامع … این شور و نفیر صوفیان
گر باده نمی خورند در کوی … پس حاصل امر کن فکان

گر فصل بهار اعتدال است
چون جمله درین نظام جمیع است
قاسم ز زناب گشت و صافیست

پس سردی باد ابر خزان
این خرقه و ننگ و کمان
فی الجمله حدیث امتحان حلیست

گر جمله توبی تو نیک و بد حلیست
گر جمله یکیست در حقیقت
حاجت بعدد ندارد آن یار
چون جمله کن و مکن ازو خاست
کفتی که حدیث زنم برین قول
گر هیچ وجود نیست در جوش
چون جمله قبول حضرت اوست

ور جمله منم لیس این عدد حلیست
فی الجمله حدیث نیک و بد
پس بانگ و فغان این بد
موقوف بنیوی خرد حلیست
از بهر خدا بگو که حد
این کوشش و جوشش زبد
قاسم سخن قبول و رد حلیست

کیست
آنکه دل بر دست و دارد قصد جان پیدا
آنکه از سر ضرب شمشیرش دمادم میرسد
آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق کیست

وانکه رو بنمود و دل برد از میان پیدا ست
عاشقانرا صد حیات جاودان پیدا ست
در میان هر دو هم خود ترجمان پیدا ست

آنکه مشکلهای رمز عشق را بر عاشقان
هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن
در حقیقت گرچه فرزندان عشقند این همه
گر کسی کج بیج رو و بعضی که جامی خورده ام
هر دو عالم بر شد از نام و نشان یار و بیار
قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان

می کند روشن بصد لطف و بیان پیدا ست
در میان شاکران شیرین زبان پیدا ست
از نشید اولاد و فخر دودمان پیدا ست
غرق خمهای شراب لامکان پیدا ست
در دو عالم یار رسته نام و نشان
آنکه می نوشد بکام دوستان

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست
هر که دیدار خدا دید مسلم دار دو
همه جا از همه رو روی نماید لیکن
تو بهر شش غلطی خواجه که در و حلیه یار
مانعی نیست درین ره دل خود را باز ار
یارب این حال چه حالیست که منصور مدام
قاسم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام

سالکی کوی ترا کعبه و خمار یکیست
که به نجیق و یقین دیده و دیدار یکیست
همه جا از همه رو آن بت عیار
عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار
تا به سینه بر یقین خانه و بازار
بر سر دار همی گفت که در دار یکیست
گفت قد اقتبس بانکه انوار یکیست

از یار سفر کرده کسی را خبری نیست
مرد از قدم نه خطری نیست درین راه
آخر ز خطرهای طریقت چه شماری
در کوچه ما راست روی دوست که اینجا
زین بیش مگویید که این عشق موزید
بیچاره بماندیم درین بیر کهن سال
تنها روی قاسم بسر کوی حبیبان

کان ماه مسافر بهمه کوی دری هست
بر یار توکل کن اگر هم خطری
در نه قدم از زانک ترا هم جگری
بالا شجری دل شجری لب شکری
ای ساده دلان تیر قضا را سپری هست
بیچاره شدن حیف که چون چاره گری
چون در غلبه قاعده شور و شری

ج در فهم همین نکته ببیع عزت و جاهست
جائی که دمی واقف اسرار خدا شد
در مملکت سر دل و سینه عشاق
واعظ سخنی گفت که بشتاب و ندانست
هرجا که رسد مقدم مستان خرابات
یا رب چه بلاییست درین عشق جهانسوز
با قاسم بیچاره مگو عشق و صفاست

اینجا نکته که آن دلبر ما در همه جا هست
او در کنف عاطفت ظل اله هست
گر قصه لانست ولی سر الا هست
هرچند نداند بحقش روی براه است
در مقدم ایشان همه نورست و صفا هست
ای خواجه گر این شیوه ترا نیست ترا هست
هرجا که بود عاشق بیچاره بلا هست

عاشق ر...

م عاشق بسبب مهر و وفا هر کجا که هست
غیر تو نیست هست چیستی بهیچ حال
ای عشق چاره ساز بنوعی که ممکن است
آن صوفی که در غم دستار و ابش ماند
عاقل بعقل مایل و عشق بهانه جوی
دریا بقطره گفت که دورست منفصل
همراه عشق باش که در طور عاشقی
گر دیده دولت بگشاید عیان شود
قاسم ندیده است و نه بیند بهیچ حال

عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست
باری یکی بما بنما هر کجا که هست
دستار عقل را ببر با هر کجا که هست
صوفی مگو مگو بر ما هر کجا که هست
عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که هست
عشق ار دلش بجانب ما هر کجا که هست
همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست
عشق است در خلا و ملا هر کجا که هست
جز آفتاب روی شما هر کجا که نیست

هرجا

م هرچند اگر سرخ و سپیدست و سیاهست
بر هیچ مکن تکیه و مگریز بهر سوی
زنار و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح
یکسایه ز خورشید رخت تافت بعالم

فی الجمله همه جام شرابات الست
کان شاه دل افروز نزالست و بیانست
مقصود خدا آمد و اینها همه را نیست
عالم همه در سایه آن زلف سیاهست

چون پردهٔ پندار برافتاده ز پیش … ما مست خدائیم و جهان جمله ز ما مست
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست … این ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاهست
با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد … بی یاد تو یکدم بهمه عمر نشایست

همچو خورشید که او را نظری با ما هست … یار ما را که چنینست نظری با ما هست
همه ذرات برقصند چه سودست آری … جز تو بیند چنین از همه رو مرجا هست
زهد و ناموس اگرم نیست چه باشد که مدام … در سویدای دلم آتش این سودا هست
زاهد از شیوهٔ تقلید بجان منکر ماست … گرچه گوید که از این شیوه منم اما هست
خنده گوئی که دلت از غم عشقش چونست … باز جو بحر عجب زانکه دلی پرجا هست
دو جهان جمله سراسیمهٔ عشق اند که عشق … تا کز زنجیر بیست عجب در عین همه اشیا هست
عشق بی فتنه و آشوب نباشد قاسم … هر کجا سلطنت حسن بود غوغا هست

زان یار وفا پیشه که لیست است دنیاست … غافل مشو ای دوست که آن عین گناهست
ای یار مشو غافل از آن حضرت جانها … زان شاه دل افروز که سلطان نهانست
در مذهب ما جمله بیک نرخ روانست … در حضرت آن دوست چه کوهست و چه کاهست

اما تو کسی را که بپادشاه گزیدی … آورد ز ره راه آمد و نی رهبر را مست
آخر همه با عشق گرایند بیکبار … در هر دو جهان هر که امیر آمد و شاهست
سر بر خط فرمان تو دارند همیشه … در جمله جهان هر چه شنیدست و بیاست
عاقل همه از عقل سخن گفت و مگو گفت … قاسم همگی مست شرابات الهست

برون شد ار خدا راه رو نه بر راهست … ببرین حدیث که گفتم خدای آگاهست
مگو ز عشق فلان خوار و زار می گردد … مرا ز عشق جمالست و عزت و جاهست
بگه سلام و تحیت نسیم صبح بیاری … که مونس دل درویش گاه و بیگاهست
اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه … چه غم چه کم چو مرا یاد دوست همراهست
اگرچه زاهد خودبین هزار سجده کند … مباش غره که در حال سجده روباهست
ز نور لمعهٔ توحید در دل منکر … اگرچه نیست بظاهر ولیک ضمناهست
تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد … مدام شیوهٔ جان ذکر دایم اللهست

مگو ز سختی این ره چو دوست همراهست … بجوی حیله درین ره که یار آگاهست
اگر تو جان و دلت را بیاد حق داری … همیشه جان و دلت در پناه اللهست

بگو بیت نجنی خوش بگوش جان بشنو
اگر تو مرد نبینی ز عاشقان مگریز
بگو بیار نظر کن که تا عیان بینی
بحال خسته دلان کی نظر کنی ای دوست
شراب بخته بجامان دل افسرده بدهید

مگو ز لا و نعم که مانع راست
بیا بصحبت شیر الله چه جای روباست
مرا ز سوخته افتاده بر کنار کجاست
نه از که زلف پریشان و روی چون ماست
اگر قاسمی همه حال مست این شاست

آن یار وفا پیشه که پیستت و بنیاست
جانها همه بستند بدان شیوه که بشکستند
زان خواجه چه حاصل که ز خود در نگذشت
با واعظ افسرده بگویید که عمر نیست
گفتی که دگر قصه این را نگویم
هر جا که کند زلف تو غارت دل اینجا
قاسم نظر از دوست مگردان که دریغ است

هم لذت دنیا آمد و هم عزت اینجاست
زان شاه دل افروز که سلطان بیاست
گر مغبچه شهرست و گر مرشد راست
گر چشم سفیدست ولی روی سیاست
زنهار مکن بیشه که این بیشه تباهست
انجای ننش است که دامی ز بلا نیست
جان تو که در عین حجابست دکنا

بکوی عاشقان نیخانه ست
در انجا دلبری جانانه ست

نمیداند کسی او را و لیکن
به بزمش شمع رویش نور فروزست
مراد از زلف و خالش گشت معلوم
چو پیمانه شکستم باز ساقی
چه کم از می بد و از چشم مستش
سرشک قاسمی دریاست در روی

بهر مجلس از او افسانه است
که شمعش را خنین پروانه است
که هر جا دام باشد دانه است
کرم فرما اگر پیمانه است
که در هر گوشه میخانه است
برای طالبان دردانه است

چه کرم کرم و دل خسته ندیم ندست
ما که آشفته و رندان و کنه کاریم
ساقیا لطف کن و باده بهر کس برسان
لطف کن یک قدم از مستی خود بیرون
بنش تیغ تو روان جان و سر اندر بازیم
دم آن دوست مرا زنده جاویدان کرد
قاسم از بیش تو تحقیق عیان می گوید

لطف فرما و کرم کن که تمامی کرم است
عفوک الله که لطف تو بعالم علم است
دأب رندانه نگه دار به جای پیچ است
از تو تا حضرت محبوب قدم یک قدم است
که شد کشته شمشیر غمت محترم است
دل و جانها همه حیران شده کن دم دم
هر که او عشق نور زید بعالم عدم است

هر کجا که رسد عشق شاه محترم است — صفات عشق تو کنی نشانه کرم است
مرو به پیش که ترسم که باز گرداند — که علت حدثان نفی معنی قدم است
بدانکه جان تهی همچو جسم بی جان است — نخواهمش بکف آرم اگرچه جام جم است
رقیب خواست که از ازمن کند خرسند — حبیب گفت برنجان که آهوی حرم است
ندای دوست بجانها همی رسد دائم — ندای او نشنیدن نشانهٔ صمم است
میان صومعه دیدیم طاعت و نماز — بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه است
شراب عشق همیخوار کان مجلس درد — حدیث زاهد خودبین مگو که کم ز کم است
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند — به پیش دم عارف رقیب کالعدم است
قلم برندی قاسم زدند روز ازل — همه حکایت دل مقتضای آن رقم است

غم تو بر دل و بر جان امیر و محتشم است — بنام گفتمش این غم ولی نه غم نعم است
ز درد درد تو سنیم و فاش می گویم — که پیش جرعهٔ رندان چه جای جام جم است
رقم برندی ما زد قلم بروز ازل — چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلم است
بنقد فرصت امروز را مده از دست — که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدم است
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان — بیا که دوست بسر برکه وقت مغتنم است

دگر ز حادث و محدث بوصف عشق مگوی — که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدم است
چو کیفیت نرسد کز تو خون نمی گرید — بیا بپرس ز قاسم که درد در چه دم است

گر دردمند گردد دل دولت عظیم است — چون دردمند شد دل بعد از آن سلیم است
در راه عشق و وحدت جز نیستی و جز ترک — امید در نگنجد چه جای ترس و بیم است
بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد — بی دوست در جحیم است با یار در نعیم است
گر زهد و علم داری درد خدا نداری — در وقت جان سپردن دل با ندم ندیم است
بی مایهٔ محبت کانست اصل فطرت — این زهد ما سقیم است دین علم ما عقیم است
بعد از خراب شدن احوال خود بدانی — خیرست اگر حمیم است شرست اگر نعیم است
سرمایهٔ دو عالم عشق است پیش قاسم — خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیم است

ملامت را بجان چه جای بیم است — که روح القدس جانت را ندیم است
اگرچه راه دشوار است عشق را — که امداد از کرمهای کریم است
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز — که عاشق بر صراط مستقیم است
غنیمی گر روانت روضه سازد — بچشم سر ببین عشق آن عظیم است

دلی کز عاشقی بی رنگ و بوست — مخوانش دل که شیطان رجیم است
دلم را غیر درگاه تو جا نیست — مدام این دل برین درگه مقیم است
بیا قاسم ز هستی توبه کن — که سلطان تو تواب رحیم است

خرد مستست و دل مست است و جان مست — بسودایت روان ناتوان مست
زحد بگذشت مستیهای ذرات — فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین — سمن مست و چمن مست ارغوان مست
شراب ناب رحمان را چگویم — که زو دلدار مست و دلستان مست
ز دنیا تا بعقبی گر بپیمی — همه ره کاروان در کاروان مست
دمی کز ما و من آزاد آمد — چه در کعبه چه در دیر مغان مست
جهان مستند و از مستی نه بینند — جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا که عالم غرقه اوست — ز قطره تا به بحر بیکران مست
بقول قاسمی این سکر عام است — خرد مست و یقین مست و گمان مست

و

دلم از عشق تو مست است و جان مست — جهان مست و زمین مست آسمان مست

همه عالم خرابات تو آمد — جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت — گل اسفید و زرد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم — ز شوق تو مکان و لامکان مست
چو [illegible] اندر صومعه رفتم بدیدم — همیشه از تو وقت صوفیان مست
چه شورش خاست در عالم بیکبار — که فانی مست و ملک جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات — همه دلدادگان با دلستان مست
ز کعبه تا در بتخانه رفتم — همه ره مست بود و ره روان مست
جهان را سر بسر پیمانه دان — همیشه جرعه مست و جرعه دان مست
همیشه قاسمی ذرات مستند — ز حد لامکان تا کن فکان مست

همه درویش جان [illegible]
همه ره کاروان در کاروان

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جا مست — و ز باده نوشین تو عالم همه جا مست
از جام تو یک جرعه بباده که زمین را — گر زانکه نصیبت هم از کان کرامت
هر چند که ما عاشق عشقیم درین راه — بر جمله ذرات جهان لطف تو عام است
واعظ که بر تقصان است پس پرده بیدار — سودش نکند پند که در بند عوام است
در دو در خشن یکدل هشیار ندیدیم — آنکس که نه مست است درین دیر کدام است

در کشتن عشاق بغمزه چه حاجتست / یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست
گفتی که سلامی بفرستیم تمامست / از ذوق سلامت دل من دار سلامست

موسی صفتان را که درین طور مقامست / از درد تو مستند و گرو می ز دوا نیست
آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز / وصفش نتوان گفت چه دانه‌ست چه دامست
هرجا که تو باشی سخن از شاهد و می گوی / چون راه هدایت همه از ذکر دوامست
از چهرهٔ زیبا تق زلف برانداز / چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد ز می ناب همین نام شنیدست / او مست خیالست و غم درد مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست / زعمش همه اینست که بر خوان کرامست
یک نام شنیدست از آن بادهٔ گرامی / زان نام کجا برد که سلطان انامست
یک بوسه بگو هم که یک غمزه از آن چشم / انعام کن ای دوست که انعام تو عامست
قاسم سخن از ساقی و میخانه دمی گوی / زیرا که نزهت همه از ذکر مدامست

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست / جان در سماع عشق ز معشوقهٔ الست
پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان / ما ذره‌ایم و روی تو خورشید انورست

بنما بما جمال و برافکن نقاب را / کان روی دلفروز تو جانبخش عالمست
از روی و زلف غارت دلهای خسته کرد / اینست کار عشق اگر روز اگر شبست
از عاقلان اگر چه نصیبی نیافتیم / با عاشقان رویم که آنجا کرم کمست
میخواست نفس خاتم شاهی ز من ببرد / خاتم ز دست نفس کشیدم بضرب دست
قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن / تا پیش آن جمال بیازیم هرچه هست

از ما خبر برید بدان عاشقان مست / پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست
صورت نبست پیشه شود زهد و صلاح ما / با عاشقان مست نشینیم مجلسی بدست
ما هم و جام باده و رندی و عاشقی / تا عاقبت شویم برین در چو خاک پست
با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی / کازاده است از دو جهان زنده می‌پرست
هر جان بآرزویی و هر دل بمقصدی / ما هم و جام باده و معشوقهٔ الست
در راه عشق حاضر و چالاک ای دل رو / هرجا که فتنه ایست درین رهگذار هست
قاسم سخن مگوی بجان سخن مدان / جان سخن شناس چو کبریت احمرست

آنرا که قبله‌اش رخ خورشید انورست / اعراض اگر کند همه روی کافرست

عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی / صوفی بزعم واصل و چون حلقه بر در است
واعظ مگو که عشق ز ابلیس در طریق / پیدا اشتی که ملک دو عالم مسخر است
زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن / شرعی معین آمد و عشقی مقرر است
ازاکه عشق نیست درین راه اغلفست / ستور راه ماست اگر خود غضنفر است
زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد / عارف درین میانه چو کبریت احمر است
جان در سماع عشق تو مست الست و چاره / شوقی مولع آمد و عشقی قلندر است
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن / جانها فدای رایحه روح پرور است
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف / زانجا که آفتاب ضمیر منور است

از هر چه هست ذکر جمال تو خوشتر است / حسن تو منظر آمد و عشاق منظر است
هر جا که باد بوی تو آرد بعاشقان / جانها فدای رایحه روح پرور است
در آرزوی تو آریم زیر پا / از فرط اشتیاق اگر بحر اگر بر است
ذرات در هوای تو در رقص چرخ تند / اما سماع عشق ترا شور دیگر است
چندین مگو که لاف کرامات و جام می / عزت نگاه دار که این سر از آن سر است
زاهد که دم ز حور و قصور و جنان زند / لاغر شکار ماست اگر خود غضنفر است

زوی

با ساکنان دیر و صوامع بگو که کار / بر صوفیی که هست نهان شیوه در خور است

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی / دل جمع دار کین سخن از جای دیگر است
قاسم عنایتیست درین راه هر چه هست / جرات نبود زاهد و چون حلقه بر در است

گر زاهدست جانم اگر رند می پرست / با روی تست روی دلم هر کجا که هست
ذرات کاینات برقصند لایزال / قومی ز باده مست و گروهی ز یاد مست
انصاف راه راست نبود آهنگ اعتقاد / گفتند می بدست و گرفتند می بدست
از دل رمید هر چه بروئیم رسید و من / دل را بدوست دادم و از در دل بدست
از یار اگر مراد ندادی طلب رواست / شوخی مکن که مصلحت کار از آن سر است
ارنی مگو ز هیبت لن کاندرین مقام / سر در کش است عاشق و معشوق بر کش است
گر بر تو جمال تو از روی بت ندید / رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست
بگشا دبرده از رخ اسرار قاسمی / در حال میفروش بر خم باده بست

امروز بهر حال به از دی و پیرار است / عالم همه پر عنبر سارا و عبیر است
آفاق عبیر بست از چه ظهور است / با نور تجلی که ز سلطان نصیر است
در جمله ذرات جهان مخفی و پیدا / در جمله صفت شاهد بی مثل و نظیر است

جام فدای ساقی در دی [illegible]
[illegible]

زنهار دل از غیر نگه دار که آن یار / ده بیز نفسی واقف اسرار ضمیر است
جان و دل آفاق بیک جلوه ببردی / خوش حالت صیدی که بدام تو اسیر است
ای طالب دیدار برو دیده بدست آر / چون واقف اسرار شوی خیر کثیر است
قاسم چو خطا رفت بیا سجدهٔ سهو آر / کان لطف و کرم عذر ده و توبه پذیر است

سلاک عاشقان در انتظار است / حیات صادقان با روی یار است
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد / هنوز از روی جانان شرمسار است
خرامان می‌رود آن شاه خوبان / سرش مست است و چشمش در خمار است
بکلی جان و دلها صید کردست / که میر عاشقان میر شکار است
رخش اندر میان جعد گیسو / چو روی در میان زنگبار است
بیا یک دم بحال من نظر کن / دلم پرخون و چشم اشکبار است
بکن چندانکه خواهی جور بر من / که جان مرد عاشق بردبار است
بیا با عاشقان دستی برافشان / که شادی در میان غم برکنار است
نظر بر روی جانان دار قاسم / که دار الملک عالم بی مدار است

بجهیم و بحسبونه چه اقرار است / بزیر پرده مگر خویش را خریدار است
دو عاشقند و دو معشوق در مکین و مکان / ولی تصور اغیار محض پندار است
هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند / میان عاشق و معشوق این چه بازار است
هزار جان و دل و دین بهای یک غمزه / بداد عاشق مسکین که بس گرفتار است
مدام چون لب مست تو شاه را سوگند / جبین شریف سری را چه تجلی دستار است
خطاست اینکه فلانی چنین روایت کرد / بیا بدیدهٔ بینا که وقت دیدار است
رسید جملهٔ ذرات کاینات شود / دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است
بجان دوست که بی راستی حدیثی نیست / که هر که عشق نورزید نقش دیوار است
برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید / جمال روی ترا جلوه‌های بسیار است

اگر در سفر اگر در نوبت یار است / بهر جایی که هست آن یار غار است
ترا گر روی دل با روی حق نیست / بهر رویی از همه رو شرمسار است
دلا گر عاشقی بگذار و بگذر / که عاقل در میان گیر و دار است
اگر تو نقش خوانی نقش برخوان / همه عالم پر از نقش نگار است
مگو اسرار حق با نقش جاهل / که نه اهل نظر اهل نظار است

فکر

زخود بیرون مرو تا کم نگردی
که آن یار گرامی در دیار است

مرا هر کس که بپند مست گوید
که قاسم مست چشم پر خمار است

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست
پیش دریای کرم توبهٔ من مجبورست

جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرم است
نتوان گفت که این واعظ ما مغرورست

یار از یار جدا نیست نشاید گفتن
زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست

هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید
شاه عالم شد و در هر دو جهان منصورست

گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست

عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه در کار تو گر مخلص اگر مزدورست

قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر زبرر
سبح شک نیست که طاعات چنین مبرورست

دلم از غصهٔ هجران تو اندر شورست
ذوق جان دارد و خوش در طلبت مسرورست

تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی
آن رقیبست که از جملهٔ دلها دورست

عاشق تست اگر خسرو اگر شیرینست
بندهٔ تست اگر سنجر اگر فغفورست

عشق نزدیکتر از ماست بما میدانند
این چه سریست که در هر دو جهان مشهورست

من اگر مستم اگر نعره زنم باکی نیست
عشقم اندر نظر و موسی جان بر طورست

دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پای
هر که خود نور شود هر دو جهانش نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته هم ناظر و هم منظورست

گر دیر سومنات بود گر صوامع است
هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است

ذرات کاینات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است

وصف جمال تست غزلهای بلبلان
مستغنی است ازین سماع کسی را که سامع است

هر ذره ناطق است باوصاف آن جمال
ذکر جمیل تست که ورد مجامع است

بر شد کنار و دامنم از در شاهوار
از بحر دل که از صدف چشم دامع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ بر کند
هجران جان گداز که تلخست و قامع است

قاسم وصال خواهد و هر کرقیب ظلم
یا رب تو عالمی که فقیرست و طامع است

دلم از شوق تو خونست و غمم افزونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر محزون
سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جملهٔ ذرات سراسیمه و سرگردانند
بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست

در دلم شوق تو هر روز فزون می گردد — دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزونست

همه در خاک سر کوی تو پیدا این دل — هرچه در خاصیت باد صبا مکنونست

سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق — خم عشقست که رنگش همه گوناگونست

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت — باجابت نفس سوختگان مقرونست

شریعت در طریقت مستعین است — شریعت داد فخر المرسلین است

شریعت پیشوای مردان مرد است — شریعت شاه راه متقین است

شریعت حکمت مردان راه است — شریعت قصه حبل المتین است

شریعت از امور اعتقادیست — شریعت شارع علم الیقین است

طریق شرع را خوف و خطر نیست — وگر باشد هم از دزدان دین است

باستحقاق بخشی گر درین راه — ترا گر فکر روز واپسین است

ز قاسم این سخن را یاد گیر دل — ولی گوش دل و راست یقین است

ترک خم کردم و دریا بس ازین جام منست — منت از دوست که این جام سرانجام منست

نسخه

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد — گفت دلدار منشو غره که انعام منست

گفتمش عقل و دل و دین ز کفم شد بیها — گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان — اندرین قصه خدا عالم علام منست

هیچ جا دیدی و من از دم تو زنده شدم — گوی بردم ز جهان یار چو هم نام منست

قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت دگر — زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

قاسمی حاصل جان و دل و دین را بتو داد — سود عشقت بجهان حاصل ایام منست

بنده را هست سوالی و نهان حد منست — گوهر جز لعل لبت رشک همه عشق منست

حد من نیست ولی عشق سخن می گوید — چون همه عشق شد اینجا همه جز جای منست

هم بتو راه توان یافت بنیل مقصود — بوی مشک از ختن و بوی تو از پیرهن منست

ستمان کرد تجلی که ندانیم خبر — تا ز هستی نشناسیم که او در چه فن منست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید — چاره از پیر مغان جوی که او پیر منست

چند گویم علیکم برفیق الاعلی — خواجه در لذت جان نیست که در فکر منست

چند پرسی که نهانخانهٔ آن یار کجاست — خلوت یار گرامی همه در انجمن است

شیوهٔ عشق بآسان نتوان ورزیدن — عشق در آتش غم سوختن و ساختن است

قاسمی بوی تو بشنید دل از دست بداد
بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

آن ماه دل افروز که محبوب جهانست
با ماست ولی در پس صد پرده نهانست

خواهیم صفتی گوییم از آن زلف معنبر
دل در خفقانست و زبان در دو بیانست

در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد
جانها نگران نعره زنان جامه درانست

مرکز تجلی الهی نبرد شی
بیچاره دل آنکه ببین حادثانست

آن خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل
گر شاه نشین آمد و گر شاه نشانست

از جام وصال تو بهر کس که رسد می
چه جای فریدون که سلیمان زمانست

قاسم به ثنای تو غزلخوان و فصیحست
هر چند فصیحست ولی کُل لسانست

همه صحرا گلست و ارغوانست
بهر جا سر از آن جانان نشانست

بهر آیینه حسن دوست پیداست
همیشه جان حامل در گمانست

دل آسن بترسد از جدایی
جرسها در نفیر و در فغانست

جرس را این فغان و ناله از چیست
که در محمل ز جانان صد نشانست

اگر همت پشیمان ساز داز عشق
ازو بشنو که فرد کاروانست

درا در صدر محمل تا ببینی
که صدر محملش سقف جنانست

تو از خود در حجابی ورنه آن دوست
عیان اندر عیان اندر عیانست

بهر جا عاشقی بینی درین کوی
سبک روحست اما سرگرانست

گر از کان الهی ورنه بینی دان
که هر شانی که سر آید ز کانست

گدا و شاه و درویش و توانگر
کسی کو شد امین اندر امانست

[illegible]

فروغ نور رخ آفتاب تابانست
وصال جو که از چشم خلق پنهانست

دقیقه‌ایست درین عشق مست عالم سوز
درین دقیقه نظر کن که جای امعانست

اگر چه آتش نمرود آتشیست عظیم
به پیش چشم خلیل خدا گلستانست

کسی که روز سیاهست ندارد اسبابی
حلال باد شرابش که مرد میدانست

مگر ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت
که شام تا بسحر نعره‌های مستانست

دمی که دم زند از باده‌های منصوری
ز پای دار بترسد که مست عرفانست

چراغ روی تو در حجره‌های دیده من
حدیث روشنی شمع در شبستانست

ز غیر دوست حکایت نمی‌توان گفتن
چو ذکر دوست در آمد چه جای افسانست

کمال عشق سوابق که جان قاسم داشت
از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

مرا سوای تو اندر میانه جانست
مگو حکایت سامان چه جای سامانست

اگر ز جام تو جانم بجرعهٔ برسد
هزار جور و ملامت کشیدن آسانست

سعادت سر کویت بوصف ناید راست
اگر بگوی تو سلمان رسد سلیمانست

اگر چه پیش تو خارست یا خسک چه عجب
به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست

اگر تو عاشق دانا دلی ببین میدان
که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست

شبی بخلوت عشاق خوش در او بین
ز شام تا بسحر نعرهای مستانست

دلت بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش
که هر چه دوست کند حاکم است و سلطانست

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست
پر کن قدح باده که دل در خفقانست

آن سرو روان رفت بهر جای که دل را
جان و دل ما در پی آن سرو روانست

آن شاه دل افروز که سرمایهٔ حسنست
هر جا که روان شد دل و جانها نگرانست

دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن
آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست

دل خواست که با عشق برآید بتجلد
هر چند که کوشید ولیکن نتوانست

جام دل ما را بشکست آن مه دوشین
گر جام شکستست ولی دوست همانست

ساقی بده آن جام ز شیخ نظری کن
قاسم گذرانست و جهان در گذرانست

ای بیخبر آن مصلحت کار در آنست
جامی بکف آرید که عالم گذرانست

هر کو قدحی خورد ازین خم دل افروز
سلطان زمین است و سلیمان زمانست

در مجلس عشاق همه شور و قیامت
در محفل زهاد همه امن و امانست

این نوبت شادیست که لطف و کرمها
آن خواجه ندانست و نداند که ندانست

خوبان که توان گفت که آن ماه دل افروز
هم رهزن جان آمد و هم رهزن جانست

هر کس که ورا دید و بدانست تحقیق
مرد همه من آمد و شاه همه دانست

هر که ز من یاد کند آن گل سیرا
با دوست بگوئید که قاسم نگرانست

آن ماه دل افروز که در پرده نهانست
در پرده نهانست ولی پرده درانست

روشن نتوان گفت که سر حلقهٔ این یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست

مشکل همه اینست که این در عالم تمیز
انرا که دو اخوانی در دنو بیانست

با خواجه حکایات نهایات مگوئید
کو عاشق جان نیست ولی عاشق نانست

در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد
کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست

در راه خدا مرد امین باش که هرجا — چون مرد امین آمد و در عین امانست
قاسم نخست دل خود مرکه بداند — در مذهب عشاق بصیر همه دانست

مرا نور یقین همراه جانست — سرم با دوست بر آستانست
مرا گوید میان درد و غم باش — معین شد که سری در میانست
ز حد لامکان تا توده خاک — همه یک کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم — امید جان بر رب مستعانست
حدیث عشق شرح حال غربت — همیشه با بلاها هم عنانست
دلم گو سر فرو نارد بکونین — غلام همت دردی کشانست
مگو قاسم که این دارد فلانی — یقین میدان همه با همگنانست

بگوشم سر بسر گفتی که پای کوبانست — بگوش عقل چه گفتی که مست حیرانست
مرا مگوی که آهسته باش و دم درکش — فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق تا بینی — ز شام تا بسحر نعرهای مستانست
دگر بما ز جفاهای یار قصه مگوی — که خلق او همه لطفست و عین احسانست

بسوز فکر سر و جان چو عشق داری دوست — ز کوی عشق گذر کن که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست — از آنکه روی تو شمعست و عقل پروانست
چو مرکب سبکی را امان نخواهد داد — خنک کسی که دلش با حریف و پیمانست
بجرعهٔ که خلق وی زد ما شکر — کمینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست
مرو بشاه و دیوان که زاد عمر بکاست — بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را — ترا که سرمه بچشمست و زلف در تابست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل — بیا بگو که قلم رفت را چه درمانست

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست — میان صحن گلستان خروش مستانست
چه حالتست سمن را که سرگران شده — چو دید سرو سهی را که پای کوبانست
چو دید لالهٔ سیراب را که سرمستست — بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست
شراب حب ازل ریختند بر عالم — فروغ باده ز ذرات کون تابانست
چه حالتست که نرگس پیاله میدارد — چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد — کنون بمرتبهٔ انسان رسید انسانست
چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع — چه باشد انسان مقصود کان و مکانست

چه حکمتست که [illegible] — چه حالتست که [illegible]

چه باشد انسان خمخانهٔ می الست ٭ چه باشد انسان سلطان ملک عرفانیست

چه باشد انسان آینهٔ خدای نمای ٭ چه باشد انسان مرات کفر و ایمانیست

بیار ساقی از آن بادهٔ سبک روحان ٭ که مرهم دل ریش است و راحت جانیست

بگو بناصح ما کش ازین محال مگوی ٭ که قاسمی همه حال مست و حیرانیست

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانیست ٭ جان بدیدار تو شاد است ولی حیرانیست

عشق دریای محیط است تحمل پایان ٭ جدول اوست اگر قلزم اگر عمانیست

با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن ٭ هر کجا اوست مرا جنت جاویدانیست

غافل از دوست مباشید بغفلت گروید ٭ از نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانیست

خوش مستان طریقت سخنی می گویند ٭ هر که او منکر عشق است یقین شیطانیست

عاشق این دل شوریدهٔ من از جان جلیست ٭ بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیست

قاسم ار جامه درید از غم او باکی نیست ٭ نعره و جامه دریدن صفت مستانیست

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست ٭ المنة لله که مرا در دل و جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کباب اند ٭ من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست

ات

در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست ٭ سر جان که جوی قیمت خود دید گرانست

یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبه است ٭ یک تار سر زلف تو در دیر مغانست

زان روست که آنجا همه لبیک و نفیر است ٭ زین روست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم بهر حال و بهر وجه که دیدم ٭ چون ماه شب چارده روی تو عیانست

یک غمزه زد از نازنین گفت قاسم ٭ آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امشب شب آدینه و فردا رمضانست ٭ تن در ذوبان آمد و جان در طیرانست

بر بند در لقمه و بگشا در دیدار ٭ تن طالب نان آمد و جان طالب جانست

آن خواجه عزیز است و شریف است و لطیف است ٭ آزاده و حی نیست که صید حدثانست

خرسند از آنست که بر سفرهٔ ارزاق ٭ هرچند که نانش نرسد بر سر خوانست

من بندهٔ شوخم که براقیست سبک رو ٭ پروانهٔ عشق است ولی شمع جهانست

چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق ٭ هر جان که [illegible] سا شود آنجا همه دانست

رعنایی تو چشم ترا کور ابد کرد ٭ رو و سمه خوای دوست که این سمه گرانست

کوری تو شد مانع راه تو وگرنه ٭ چون ماه شب چارده روی تو عیانست

زانک شراب از خم توحید کنی نوش کرد ٭ در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

در دیدهٔ صاحب نظران نیست عیان

در دیدهٔ صاحب نظران کشف عیان نیست — گل آن ماه دل افروز بس پرده نهانست
گر زانک بفعلت روی این ره نکند سود — سر سود که بی دوست کنی عین زیانست
هر جا نگرم روی تو بینم بهمه حال — گر خانهٔ کعبه است وگر دیر مغانست
زاهد مهه امروز تو در ملک امانی — در کوی خرابات نعره و آشوب و فغانست
اینست دران چهرهٔ زیبای تو مادام — هر جای که آنست دلم عاشق آنست
دی رفت بهاری همه پر لاله سرا — دستان چکند چاره که امروز خزانست
گویند تو قاسم که ازین عشق حذر کن — بیچاره حذر کرد ولیکن بتو آسانست

در نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانست — که همه جان جهانست و همه جانانست
هیچ جا نیست وز هیچ محل خالی نیست — عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
بلش ما قاعده اینست و مسلم داریم — هر گدایی که ز کوی تو رسد سلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی — داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم اشعکی و صنف پریشانیها — بی خطا چین سر زلف نژاد رسانست

قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دلیست — دل سودازده با عشق تو جان در جانست

مرا پیوند او پیوند جانست — در لعبت آن جمال از ما نهانست
بگویم جان تنها جان چه باشد — نه تنها جان که او خود جان جانست
بامید وصال یار چستان — ازین ره کاروان در کاروانست
بیا گر عاشقی تا باز بینی — دلم را کاسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دایم — بهم با دوست بر بر آستانست
دلم را برد و جان میخواهد از من — یقین است اینکه سری در میانست
مرا تنها مبین در راه تو جهد — دل قاسم جهان اندر جهانست

مرا چون عاشقی دار الامانست — دلم با دوست بر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری بمقصود — همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما — چو واپینی همه با همگنانست
چو میداند بجانش دوست دارم — ازین هم نیز با ما سرگرانست
هلاکی پیار زبان محمل روان شد — چه سهار افغان اندر فغانست

کلید گنج معنی را بدست آر
دلت از یاد حق چیزی ندارست
اگر روئی نمی در حقیقت
نیارامد دل قاسم بجز دوست

وگرنه گنج عرفان جاودانیست
همه میل دلت با جیفه‌ایست
چرا میل دلت با زنگیانست
درین احوال بی‌تی درمیانست

در مذهب ما باده مباحست و حلالست
این یار چه اشنید که در ماتم هجرست
جز عشق خدا هرچه دلت را برباید
هرگز نخدارد بری تا تو نتو باشی
اینجا سخن از عاشق و معشوق و عشقست
ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم
در شیوهٔ شیرین تو حالیست که قاسم

این باده ز خمخانهٔ اجلال جلالست
آن خواجه چه دیدست که سرمست وصالست
گر نیز شمس است که در عین زوالست
این فکر خیالست و خیال تو محالست
اینجا سخن از نشاهٔ آن بحر زلالست
از ما سخن سال مپرس این چه سؤالست
سرگشته و حیران شده کین حال چه حالست

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست
این چنین ره را بدشواری توان رفتن دلا

عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
همرهم عمرست و عمر نازنین مستعجلست

سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید
زاهد ار این قصه‌های عشق را منکر شوند
صوفی خلوت نشین ار گز محبت دل نهشت
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
کشته‌ایم جان و دل و دین باختیم در کار تو

دل بدان لطفی که در ذات جهان افتادست
آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
گر بصورت می‌نماید حق بمعنی باطلست
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بناز بگذری این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم
ایم به تیغ هجر دلم خسته می‌کنی
دی آمدم بگوی تو از بهر دیدن تو
فی الجمله عقل و جان و دل و دین بره تو
بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف

در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست
با ما ببین که در چه دری این چه
بس فارغی ز چاره بری این چه
ایام عمر شد سپری این چه
پنهان شدی ز ما چو پری این چه
آخر ببین چه جمله بری این چه
ای جان چو صاحب نظری این چه

دستم بدست گیر که دل توبه کار نیست

جانا نگاه دار که جان یار غار نیست

بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف … جان را مزار دست و دل شرمسار نیست
اندر سغابرد تنم این جان نازنین … تو پادشاه روح و دلم پرده دار نیست
الطاف می نمایی و احسان ز حد گذشت … جان شرمسار عاطفت بی شمار نیست
گفتم که سوز دارم و آتش چه حاجتست … گفتند روشن از دل آتش نثار نیست
گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان … گفتم که عشق گفت که دار العیار نیست
گویند قاسمی دم از عاقلی مزن … همراه عشق باش که یار و دیار نیست

گر دل برفت مسکن جانها بکوی تست … گر عقل رفت جرعهٔ ما در سبوی تست
در جان ما ز حجر صفا … نماند … ما خوشدلیم کآب سعادت بجوی تست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال … در فکر خود نماند چو در فکر روی تست
عمری بیار روی تو گرد جهان گشت … تا هست و بود و باشد در جستجوی تست
آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد … جان را گناه نیست که جان مست روی تست
گفتی فنا شو از خود و یکدم بیا نگر … ای آرزوی دل به مرا آرزوی تست
قاسم شراب جملهٔ خمخانها کشید … محتاج قطره ایست که اندر کدوی تست

شفای جان مراحت کز من آزرده ست … کنون که خون دلم ریخت جان و دل بردست
فغان من همه زانست کان حبیب ملول … هزار پرده درید و هنوز در پردست
بگو تو فاضل عالی جناب مفتی شهر … چه سود لقلقهای زبان چو دل بدست
عظیم مست و خرابم مدام ای ساقی … که جام باده من جنس صاف یا دردست
ز ابر عالم تقلید برف می بارد … از آن سبب نفس زاهدان چنین سردست
بجان و دل نفسش را قبول باید کرد … کسی که دارد تحقیق گرم و دل زنده ست
بساز قاسم بیچاره با جفای حبیب … که جان و دل به بلاهای عشق پروردست

بازم تکی بر جگر ریشش رسیدست … صد گونه بلا بر من درویش رسیدست
درد تو بهر کس برسیدست ولیکن … المنة لله که مرا بیش رسیدست
من ناله ز پیکانه ندارم که دلم را … مرغم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کیشم همه عشقست و نیاید بصفت راست … تیری که مرا بر دل از آن کیش رسیدست
نوشش دو جهانرا همگی کرد فراموش … تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را … صد واقعه از عقل بد اندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب … پیداست از آن ناله که دردیش رسیدست

دل چه دیدست که دیوانهٔ آن یار شدست — جان چه نوشید که پیمانهٔ اسرار شدست

فتنه و شور و قیامت ز روانها برخاست — مگر از خلوت جان جانب بازار رسیدست

این همه نعره و فریاد و فغان دانی چیست — دوست خود را ز پس پرده خریدار شدست

من چه گویم که چه افتاد دلم را که مدام — کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه فتادست و چه بودست ندانم که چه شد — خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ بازار شدست

صفت عشق تو گفتیم دل آشفته بماند — کوه صد پاره شد و سنگ بفریاد رسیدست

بدل قاسمی آنها که به پیش جاوید — شکر از آن لب شد و قند خریدار شدست

روی زمین لعل بدخشان شدست — جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست

ذرهٔ ما شد همگی آفتاب — عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این — مورچه را که سلیمان شدست

هر که ازین جرعه چشید قطره‌ای — بندهٔ او خسرو و خاقان شدست

گر نظری هست به پنهان ما — تن همه جان جان همه جانان شدست

حسن دو فا رد و جهان ساخته — کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل قاسمی از ذوق دوست — مغرب سر مشرق عرفان شدست

ای خواجه درین کوی چه غلغلست و چه بودست — بخت تو بلندست و زیانها همه سودست

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی — مستی و ندانی که کلاهت که ربودست

این جهت که خود را بشناسی بحقیقت — غیرت همیاست و علی رغم حسودست

از دولت وصلت شب و روز همه وقت — در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست

ای فاضلکان از در میخانه درآیید — از فصل مگویید که ایام شهودست

این قصه مگویید بدزدان طریقت — هنگامه مگیرید که هنگام زنودست

باید که بدانند خلایق بحقیقت — هر چیز که بینند که بودست نبودست

با صوفی خر را مگویید که غم نیست — دل گرچه سیاهست ولی خرقه کبودست

آن یار چو پیداست چگویم و چه جویم — قاسم چه زنی حلقه که این در بگشودست

دیده ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است — اشک سرخم بر رخ زرد آشکار افتاده است

هر کسی را اختیاری هست در عالم ولی — عشق را بر هر دو عالم اختیار افتاده است

مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار — تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است

کفتمش عمر عزیز آخر خرابم از غمت
از کمال کبریا محبوب سوی عمر بنکر
کفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار
کفت قاسم بر سر خاک مذلت بنشین من

ور آتش عشق توام در جان شرار افتاد
کفت ما را چون تو سر جا صد هزار
تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است
جون تو بسیاری پریشان روزکار افتاد

جاودان هر که ترا دید بعالم شاد است
دل درین قاعده هر نه بندد عاشق
همه با عشق سخن کویم و از وی شنوم
همکی روی ترا مقصد اقصا دائم
ملک آفاق به یکدم و غایت دیدم
عشق کویند بهر حال حدیثست صحیح
خسرو از صحبت شیرین مرادی برسید
داما جور و جفا بر دل مسکین کردی
قاسمی از تو برسند کجا شد بر کو

عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است
زانکه این قاعده است ابدی بنیاد است
شادم از عشق که این قاعده معتاد است
زهد و تقوی و اکرم ریاضت صفت زیاد است
هر چه جز ذکر تو بودست بعالم باد است
عقل کویند ولی آن خبر آحاد است
این همه جور و جفا بر جکر فرهاد است
اکر فراموش کنم جمله همینم یاد است
اکر درین کوشه این دیر خراب آباد است

یکدار در صومعه کان دور بود در دار
جون بانک نمازی نشنیدی تو درین کوی
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح
هر جا که بود حسن بود عشق از این دو
احصای ایادی تو هرکز نتوان کرد
من باز شنیدم توم ای مقصد و مقصود
ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف

بنشین بدر میکده کین خانه راز است
جون کوش تو باز است همه بانک نماز است
مقصود نیاز آمد و دیگر همه ناز است
محمود پریشان سر زلف ایاز است
عاشق همه اوقات بدرکاه نیاز است
چشمم همه اوقات بدیدار تو باز است
قاسم ز غم عشق تو در سوز و کداز است

باد صبا بر فکند پرده ز رخسار دوست
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش
قاعده کار چنین بشنو دلدار این
در نظر یار باش حاضر هشیار باش
جبت سبو جان ما باده شراب خدا
عشق فتنه جو بالا کرفت عالم غوغا کرفت
سر ز محبت بر آر در طلب یار غار

جمله ذرات را عربده و های و هوست
فتنه جو دیدی بدان پیشرو فتنه اوست
این همکی مغز نغز و آن همکی پوست
واقف اسرار باش هر خدا در سبوست
جام می کیر با هر نفسی نو بنوست
خرقه صد باره شد خواجه چه جای رفوست
غیر بخاطر میار زانکه غیورست دوست

اینها ؟

عشق خرینست مست جام لبالب بدید
بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید

باده مجو بیدا ازو زانک عجب تلخ خوست
قاسمی اندر طلب دربدر و کو بکوست

بوی جان می آید از باد صبا این بوی دوست
جلوه بو واقف شدن از سر محبوب ازل
جمله عالم ها پیداست ما آینه ایم
باده ها با جان ما واصل نگردد دوست نیست
حد این سر نیست او را سجده کردن لاجرم
من ز غمهای کهن هرگز ننالم خون ما
جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم

مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست
آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست
گر نباشد آینه تنها چه داند کو نکوست
باده را مستی ز جان ماند از جام کوست
سر به پیش افکنده ام بیچاره دل ز شرم [illegible]
دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست
قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

عاشق هرکه با بلا عاقل بهانه جوست
هرکس بقدر همت خود را همی رود
واعظ برو رستی عشاق دم مزن
راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق

غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست
این یک بمعرض می کشد آن دیگری بدوست
مستی ما ز باده بی جام و بی سبوست
یک را دو دیدنست که از دو بینم بود

امیدوار باش که او کان رحمت است
حجت مگو که از همه اسرار واقف است
قاسم جناب وصل نیابد بهیچ حال

عزت نگاه دار که آن شاه تندخوست
جلوت مجو که با همه ذرات روبروست
هر دل که او مقید ازست و آرزوست

دلها بصد جان طلبکار اوست
ز بس روی روشن که در رویهاست
بیک جو فروشند صد جان بشهر
تو شادان عشقی و ز عشق شاد
تو بلبل صفت نالی زار گل
پر از قصه زین حال ذرات کون
نشاید که از آن جوی دگر

ولی در حقیقت طلبکار اوست
ظهورات خوبی ز انوار اوست
چو گویند بازار بازار اوست
تو غمخوار او بی و غمخوار اوست
ولی بیخبر زانکه گل زار اوست
که هر ذره مرآت دیدار اوست
دل قاسمی را که دلدار اوست

در سویدای دلم سودای اوست
نیر اعظم که شمع عالم است
من نمیدانم ز حال دل که چیست

در دل و جانم تمناهای اوست
پرتوی از چهره زیبای اوست
این قدر دانم که دل مولای اوست

چون مقلد با طریقت ره نبرد / در حقیقت خار با خرمای او
هرکه فانی شد ز طبع آب و خاک / این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا / نکهتی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد / خاک کویش جنت الماوای اوست

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست / قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب / این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست
فتنه آن چشم مخمورم که از مستی و ناز / در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست
ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور / مایه شادی عالم دولت غمهای اوست
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند / با وجود چشم میگونت که پروای اوست
گر بجای مرهمی هیچ رسد زان نیم مترس / در مقام تسلیم شوکان هم ز مرهمهای اوست
از تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد / لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

بنده

قمری دارم کین چشم نهانخانه اوست / دل و جان عاشق آن نرگس مستانه اوست
من از آن یار چگویم که عجب دلدار است / شمع جانست و جهان عاشق و پروانه اوست

قصه عشق غریبست نشاید کردن / در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست
دو جهان مست و خرابند ز جام ازلی / دو جهان در دو جهان ساقی و میخانه اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت / ز سمک تا بسما ساغر و پیمانه اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دیگری / زلف دلدار گرامیست که در شانه اوست
گر بپرسند ترا عاشق فرزانه کجاست / قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

دل من شیوه شیرین ترا دارد دوست / هرکجا شیوه شیرین دل من بنده اوست
عاشق روی توام از همه رو در همه حال / قصه روی و ریا نیست سخن روی بروست
زاهدا از ما مطلب شیوه زهد و تقوی / توبه و تقوی ما قصه سنگست و سبوست
دیده ات را عمشی هست نمی بیند او / دیده بگشا که ببینی ز سما تا سمک اوست
زاهد از راه برون رفت و بدام جوان / گر برون رفتن از این راه ورا عادت و خوست
سخن از مردم جاهل نتوان کردن [illegible] / نیست واقف دل جاهل ز مغز و نه ز پوست
قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت / خرقه صد پاره شیدای او دست چه سنگام او

عرصه عالم با پیدا و ناپیدا اوست / جمله ذرات جهان از او و بدان از وی نکو

مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق / از دل هر ذره صد آتش از سودای دوست
حسن عالم گیر او هر جا بنوعی جلوه کرد / این یکی گوید چنینی آن دگر گوید که دوست
ناصحا زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن / آب روی ما مریز ای آبروی آب جوست
عاشقی و زاهدی ها هم نمی آیند راست / زاهدی و عاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست
عشق ما را گر دهد خالی خود بجای ماست / پر شدیم از عشق چون نی مغز ما ند اینجا پوست
قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت میکنی / چرخ و ارکان عاجزند این کارها از دوست

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست / همه جا او و هر جا و همه اوست
ز جوی تن بجز جان رسانم / مرا این دولت از جود تو مرجوست
یکی را لذت از وجد و سماعست / یکی را راحت اندر رقص و هوست
کسی اسرار عرفان را نداند / وگر داند هم از یاران با اوست
مشو نومید اگر داری خطایی / که سلطان کریمست و خوش خوست
بیک جلوه مشو قانع ز جانان / که هر ساعت ظهوری دیگر از اوست
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را / که دریای جهان نقش نمی ز اوست

نمی توان خبری دادن از حقیقت دوست / ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
بیا که وصف جمال تو بیرون ز گفت و شنوست / بیا که قصهٔ صاحب دلان ز وجه نکوست
با بروت نتوان کرد اشارتی که مدام / ز ترک چشم تو ترسم که مست عربده جوست
کبنه چو غنچه اندان دیر ما دریاست / ز حد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست
جهان اگر همه لب گردد از کرامت دوست / نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست
ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق / مرا که جامه بصد بار زد شد چه جای رفوست
بوقت رفتن قاسم مگو دریغ و بگو / که میرود بعلی ز غم خصم دوست بدوست

بر آمد آفتاب طلعت دوست / که ذرات جهان را رو بدان روست
اگر نیست از ینجا رخنه جوید / ازو بشنو که آن نوا رونه هندوست
غلام روی آن خورشید چشمم / که عالم المعشر زان روی نکوست
چه خوش می نالد آن چنگ معربد / که شور عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق فاقی / وگر ملا نباشد سست قوقوست
بکوی عاشقان کمتر گذر کن / که هر جا فتنهٔ بینی از آن کوست
تو هر جوری که خواهی کرد بد من / مرا جور تو بردن عادت و خوست

ز حسنت قصه در باغ کنند	همیشه فاخته در بانگ کوکوست
پیا قاسم شراب ناب بستان	بنوش و سجده کن در حضرت دوست

بیار جان طلبکار را بحسرت دوست	ز من که با همه ذرات کون دور دوست
قلم بر بندی ما رفته است روز ازل	چرا جستجو کنند چون رقم چنین از دوست
مرا ز خم تو یک جرعه تمام بود	بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست
بوصل ما چو رسیدی تو شاد و خرم باش	جهان و جان بعوض ده که دولتی نیکوست
رقیب گفت که از یار میکنم شکوه	رقیب قصه غلط کرد و ماجرا با دوست
ز با فتاده ام ای یار یک نظر فرمای	مرا ز جود تو ای دوست یک نظر مرجوست
بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند	طریق توبه ز عشاق اسم نانیکوست

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه بست	ای بت عیار من راه بوصل از چه بست
مرد و جان نام تو قصه و پیغام تو	جرعه خور جام نو راه بوصل از چه
ای بت دلدار من کعبه و زنار من	واقف اسرار من راه بوصل از چه
ای صنم چاره ساز چاره بر دلنواز	راست بگو کج مباز راه بوصل از چه

مرشد من یار من همدم من انهار من	نور من نوار من راه بوصل از چه
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من	صاحب اسرار من راه بوصل از چه
دل دار العیار مقصد این کار و بار	گنج ترا نیست مار راه بوصل از چه
ای مه سیار من ای شه ابرار من	ای سرو سردار من راه بوصل از چه
مایه اقرار من گلبن اذکار من	قلزم زخار من راه بوصل از چه
ای بت خونخوار من تو ای گل و گلزار من	کرده بازار من راه بوصل از چه
ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار	گوید از انتظار راه بوصل از چه

آفتاب جمالت که جهان پرتو اوست	همه را از همه رو روی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم	همه شب تا بسحر ذکر دلم با من هوست
بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه	هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست
هم از درد جان آمد و دل حیران شد	ساقیا باده بده چه که همه جا همه اوست
گر ترا دیده تجلی خدا بین باشد	گل و گلزار همه او دیده و دیدار همه اوست
هر کجا عربده قایم و دایم سلیمی	به یقین دان که همه او عربده و عربده جوست
قاسمی او بنجد آ ز رقیبان بگذار	دشمنانند همه تا نرسد دوست بدوست

در دم را اشتیاق تو ز اندازه درگذشت / از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
هر دل که با هوای تو رفت از جهان برون / جان بخش و مشکبو چو نسیم سحر گذشت
بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت / موسی صفت ز عرصهٔ طور بشر گذشت
در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست / آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد / هر دل که از غنیمت خود بیخبر گذشت
یارب چه شکرها که ندارند عاشقان / از لطف یار با که چو شیر و شکر گذشت
بر خاک آستان تو جان را نثار کرد / قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت / در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت
در نقطهٔ دهان تو کان سر نازکیست / کس را نشد یقین و گمانها ز حد گذشت
نادیده یار را بتصور حکایتی / افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت
از عین حسن دلبر بی نام و بی نشان / یک جلوه کرد نام و نشانها ز حد گذشت
زین نقش بی نقاب مرو در میان شهر / ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی / شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت

از فکر بر خیال تو تا ایمن است شهر / در ملک لایزال بیانها ز حد گذشت
وقتست تا قرین شود آن یار ساعتی / کز شدت فراق فغانها ز حد گذشت

باز شوری ز محبت زد از این کو بگذشت / سوی ما سوخته آمد و زین کو بگذشت
بر گذشت از من بیدل جگرم خون شد باز / قطره‌ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت
دیر شد منتظر آنم که ببینم آن رو / دیر دیر آمد و از کوچهٔ ما زود بگذشت
صوفی ما همه شب پهلو به پهلو کرد دید / مگرش یار کرانا به ز پهلو بگذشت
همه در چهره زیبای تو ظاهر دیدم / هرچه در خاطر از اندیشهٔ نیکو بگذشت
ساحران در عجب افتند اگر شرح دهم / آنچه بر جانم از آن نرگس جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا / قاسمی بوی تو بشنید و بر آن بو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان حسن و لطافت / عجب لطیف و صبیحی بخیر باد صباحت
دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت / قضا بدست رقیبان چو کج نهاد کلاهت
کرم نجت نشانی ورم ز عشق برای / مطیع رای تو باشیم هرچه هست صلاحت
ز فیض خوی تو گلشن جان صداقت و معنی / ز نور روی تو روشن جمال صبح صباحت

تسلّی تو دلرا از عزت و تمکین   تجلّی ز تو جانرا از شهود و شهادت

فغان و ناله جانها گذشت از سر گردون   بوصل کوی تو ای جان رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی جلیل عشق تو والی   طریق قاسم مسکین شکستگی و طامات

بحق صحبت دیرین مران ازان مجالت   باستین ملالت ز آستان کمالت

دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد   بحق شام فراقت بحق صبح وصالت

بجود دنیا ما ای جان بترب حضرت جایان   مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت

سخن قبول کن از ما بیا بحضرت اعلی   بپر ببال خود آنجا که بال تست وبالت

ببین که جهان مست خواب خوش بود ای جان   من از نزاری و زاری ندیم خیل جلالت

اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل   بآسمان هدایت ز آستان ضلالت

بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست   گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

ای پرتو جمال تو آلهی جکونت   وی فیض فضل نامتناهی جکونت

خواهم ز لطف و جود تو شکری کنم ادا   آن هم ز جود تست الهی جکونت

گر کاینات خصم شوند از کسی چه باک   ای جان و دل تو پشت و پناهی جکونت

وصف تو بر صحیفه دلها نوشته اند   بالاتر از سفید و سیاهی جکونت

حیران شدست جان و دل عاشقان ترا   نشناخته کسی بکماهی جکونت

کاهی بغمزهٔ ره صد کاروان زنی   ای مرشد طریقت و راهی جکونت

جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم   جانها گدای تست تو شاهی جکونت

ای رهنمای ملک معانی جکونت   در این حق مساعد جانی جکونت

هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد   سلطان شهر زنده دلانی جکونت

من وصف کنمت نتوانم بهیچ حال   چون پادشاه ملک عیانی جکونت

تو میر رهروانی و صد جان طفیل تست   باز سفید صدر جهانی جکونت

سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست   در ملک فقر شاه نشانی جکونت

ای شهریار ملک ولایت بر اسلام   برتر ز عقل و فکر و بیانی جکونت

تو زنده بل خضرستی و پادشاه جام   ای جان و دل چو جان و جهانی جکونت

قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد   ای شاه جان توامن و امانی جکونت

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت   جز باده گلرنگ مصفا نتوان گفت

قاسم بجان کجی تو کو [illegible]
چون بیعت [illegible]

آنجا که کند عشق خدا غارت دلها
عشق است که آن بحر معلاست بیکبار
ای جان خبرت هست ز عالی همت
گر عشق و سلامت طلبی باید سودا
در تجربه و صالش همه در سوج فانیم
این واعظ مار در شر نیست فامّا
زان بادهٔ حمراست که بی رنج و حمایت
جان و دل قاسم همگی غرق صفا

جز ذکر تقدس و تعالی نتوان
با تو سخن از بحر معلا نتوان
با تو سخن از عالم اعلی نتوان
با عشق زر سرمایه و سودا نتوان
اینجا ز برهنه و مترا سوان.
با او صفت بادهٔ حمرا نتوان
زان بادهٔ حمراست که ازرا نتوان
با او سخن صوفی و ملا نتوان

اسرار تو با خاطر هشیار نتوان گفت
در غار جهان عاشق بیدم و نزارم
پیدا ای او پیدا در وجه خاست
چون صید بر انداخت نگارین گره موی
چون قطره ز دریا شده و اکنون دریا
خواجه بجهان مست گرفتار که از روز

این گنج نهنجیت که با یار نتوان گفت
در غار جهان قصه آن یار نتوان گفت
سرش به نهانخانه اسرار نتوان گفت
با او سخن خرقه و زنار نتوان گفت
با او صفت قلزم زخار نتوان گفت
با او سخن مردم هشیار نتوان

قاسم همگی دشت عشق است درین با
گر در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

در حسن و جمالی که تو داری چو جوان گفت
بر صفحهٔ دل ای دل و جان از غم و غمها
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز
دلداده و سودا و رندم چو جوان گرد
چو از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیرا
کارت همه آزار دل قاسم مسکین

سروی صنمی لاله عذاری چو جوان گفت
نقشی که نگاری چه نگاری چو جوان
گر از سگ آن کو نشماری چو جوان
در دل غم ما هیچ نداری چو جوان
زیبا و دل افروز و عیاری چو جوان
در خاصیت باد بهاری چو جوان
ای دوست ببین تا چه کاری چو جوان

درویش

چشم سرمست تو ما را بستمکاری کشت
سرخ شد چهرهٔ زردم ز سرشک گلگون
بارها ناز تو ام کشت و عجب میمانم
گفتمش یار منی گفت که اغیار نه یار
جرم من چیست بر پیر مغان و اکنون

دیده صد زاری ما را و بصد زاری کشت
که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری کشت
زان شکرخندهٔ شیرین که بسر باری کشت
اندرین شیوه مرا یار بعیاری کشت
که مرا ساقی از آستین بهشیاری کشت

چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم	اگر از نرگس مست تو به بیماری گشت
ز اول عشق دلم داد که قاسم مهراب	آخر الامر مرا یار به دلداری گشت

ناگهان در تاخت عشق ملک جان یغما گرفت	آتش سودای عشق در دل شیدا گرفت
در بلا افتاده بود این دل که فکر بت داشت	چون ببالا رفت همت کار او بالا گرفت
عقل وصفی کرد از اوصاف عشق و جان باز	عشق در بحث آمد و بر عقل دقها گرفت
پرتو نور تجلی مر دلی را بهر داد	عقل استغنا گزید و عشق استغنا گرفت
آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان	شعله بر کوه طور افتاد و دود موسا گرفت
الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث	عشق شوریدست و عالم سر بسر غوغا گرفت
قاسمی افتاد عاقبت از فضل دوست	عاقبت بر خاک کوش مسکن و ماوا گرفت

ذکر جمیل یار جهانرا فرو گرفت	عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت
جان نکته شنید از آن حسن با کمال	سوزی ز دل برآمد و شوری درو گرفت
فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید	هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت
بنمود اندکی ز وصف جمال تو آیتی	عشقت چه نکتها که برو رو برو گرفت

اوصاف یار عشق بجست از خرد شنید	اول ازو شنید و تا آخر برو گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش	جم بود جان آدم و جام جم او گرفت
دانی میان عارف و زاهد چه فرق بود	این را اعتدال گزید آن غلو گرفت
قاسم میان خاک در شاهسوار یافت	چون باز یافت باز ره جستجو گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت	سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
یک شب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل	سیلابها نیامد و فریادها نرفت
قلبی که نقد دولت در دنیا بجست	بس بار دلیست کز طلب کیمیا نرفت
گفتی سگ منست فلان محترم شدم	هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم	صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت
روزی دل شکسته نیامد بکوی تو	تا تحفه زر درد که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل	با مشتری مبالغه در بها نرفت

جان سوی وصل یار ز کعبه تا بتخانه رفت	منزل بیاد چشم او در کنج میخانه رفت
زاهدا در دور چشم مست یار از یاد گوی	دور ساقی باده باقی نوبت افسانه رفت

سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت | تا جرا در خون آن شوریده دیوانه رفت
کشت در ایشان پیدا او دین کشکلانه خوا | کر بدین اصحی شد از ما یار در دیبانه رفت
از زبان شمع روشن می‌شود بر عاشقان | حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش | راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد توبه رفت قاسم کاسه دردی بدست | بر سر پیمان نباید بر سر پیمانه رفت

دید مستش دوش کز سر رفت ایمان پیر | جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
باده در دست و عرقکون و عجب بیدروی | از نهانخانه واجب سوی امکان میرفت
سخن از روی دل افروز هر دم می‌گفت | قصه از شکن زلف پریشان میرفت
کس نه اند صفت لطف خرامیدن او | آب حیوان که ز سرچشمه انسان میرفت
آنچنان پادشهی نزد گدایان درش | من خسکوم بجه بکیک بحر سلان میرفت
جون تن آن نشین تن افتاد و ملاحت دیدم | اشک خونین ز دل و دیده بدامان میرفت
قاسم از پای در افتاد چو دیدار ترا | کز سرا پرده کان جانب اعیان میرفت

عشق ما را هزار فن آمیخت | عشق ما را هزار حیله بدوخت

عشق ما را هزار بار خرید | بار دیگر هزار بار فروخت
عشق از ما هزار عالم ساخت | عشق در ما هزار عالم سوخت
دین و دنیی بسوخت جان و خرد | عشق چون آتش قبا افروخت
هر کس اندوخت در جهان چیزی | قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

ای دل چو پیش آید غمی از فرج دان سنج | برخوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج
گر عاشقی آواره شو گر صادقی بیچاره شو | گر صابری غمخوار شو کالصبر مفتاح الفرج
در راه باش و راه او در گاه و در بیگاه رو | در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح
با غم بساز ای جان و مان تا زنده مانی جاودان | در کوشش جان خود بخوان کالصبر مفتاح
ما جان بجانان داده‌ایم از هر دو عالم ساده‌ایم | از بهر این استاده‌ایم کالصبر مفتاح
گر پیش آید زحمتی بر جان خود زن سنگی | از حق شناس این زحمتی کالصبر
قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی | در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

من و معشوق و جام ناب و صباح | بگشا بر من این در ای فتاح
در در بسته از کرم بگشا | در در بسته را توی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا بار   خطری نیست لاح فی الملّاح
خطری نیست از چه می‌ترسید   لیس فی البحر غیرنا ملّاح
قدح دیگرم تصدق کن   کلما زدت زدت فی الافراح
یار سرمست و باده می‌نوشد   در چنین دم صلاح نیست صلاح
در چنین حالتی بشوی عشق   عشق جانها مباح گشت مباح
پیش مستان گرفت نیست که ما   مست عشقیم در صباح و رواح
مستی ما ز حد گذشت که دوست   جام در دست می‌کند الحاح
هر دم از دل شکسته دلان   ساختند از ملاح صد ملواح
جان هر کس مخجل است اما   جان قاسم مخجل الارواح

ساقیا نور صبح روی نمود   باده در جام کن به نغمهٔ عود
گرد ما در دسر توان کردن   مجلس ما را بجرعه خشنود
چون نمود آن نگار روی بمن   من سجود کردم او روی نمود
دین ارباب عقل دانش و خیر   مذهب اهل عشق محو وجود
به نعیم جنان فرو ناید   سر رندان عاقبت محمود

چون دوی از میانه بردارند   جز یکی نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانه سیاه   داد ازین صوفیان جامه کبود
زاهدان مست ورد و اوراد اند   عاشقان در شهود مست و دود
چشم ما قصد جان قاسم کرد   یاد دستان که داد باز سرود

فتنه در خواب قیامت خفته بود   چشم بیدار تو خوابش را ربود
تا چو گل از پرده بیرون آمدی   در گلستان عام شد بانگ سرود
بر سر بازار جان مست آمدی   مست حیرت ماند جانها در شهود
آب رحمت ریختی در جام ما   تا بهر جانب برآمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد   منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد اندر [illegible]   تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود
گر خطا رفت باز از کرم   قاسمی باز آمدست از سر چه بود

فرو ریختی باز در جام جود   بعهد شرابی که هوشم ربود
ازین جام تا جرعه خورده‌ام   سرم در سجود است و جان در شهود

درین جام دیدم عجب البتین — نبود ست غیر تو یعنی نبود
چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر — سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت در عشق وین ساختم — دران سوختن ساختن داشت سود
به هیچ زو نسازش که چون ساز طلب — شم را چو چنگ و دلم را چو عود
گشاد دست قاسم زبان را بلاف — چو ساقی سرخم وحدت گشود

یمن دولت محبوب عاقبت محمود — در فسانه بست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذوالجلال کریم — هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نوش بشنو جلوهای نومی بین — چو مدبران مرو اندر جهان کور و کبود
قدید خوار مشو گر قدید خوار شوی — زبان سگنی و کسی را زبان ندارد سود
بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست — زهی صلاح اغانی زهی شراب و دود
پیاله گفت بساقی بین از صراحی آن — که او ببین حجابست این قرین شهود
اگر تو طالب راهی بدین طریقه بدان — نشانه چهره زرد است و آه درد آلود
نشان راه طلب انکسار و مسکینیست — به بخش جمله ذرات در رکوع و سجود
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد — که کان بخت بلندی و طالع مسعود

توست که مرهم ریشی اغاثت مقصود — جناب حضرت محبوب عاقبت محمود
مرا که طاقت هجران نمانده است ای دوست — بیا که عمر عزیزت همی شود نابود
ببین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز — کسی که درره عیبت نکرد ترک وجود
مرا که خیل خیال تو یار غار آمد — بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود
بیا بمجلس رندان عشق و هوش بشنو — هزار ناله بربط هزار نغمه عود
شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل — خطاب کرد بجان بس ار دالمورود
بیار ساقی جان باده مصفا را — بده بقاسم مسکین بکام شیخ جحود

زلفت شب قدرست زهی سایه ممدود — دولت مه بدرست زهی طالع مسعود
در بادیه محنت هجران شب تاریک — بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدم — این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مسکن جانها گل صد برگ برآمد — تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن هویدا شد این عشق جهانسوز — اینجا لبناسی صفت شاهد و مشهود
یک غمزه زنو دادن صد جان و دل آنجا — بردند با قبال تو سودا ز دکان سود

حیران تو امروز نشد قاسم مسکین
تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

بچشم و بجستوی چنین فرمود
گر انعقاد محبت ز جانب ما بود

مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید
از آن سبب که هم او شاهد است و هم مشهود

بلی جناب ازل داد داد موجود را
که مبتدای وجود است و انتهای وجود

شرابخانهٔ عشقست این جهان و درو
هزار نغمهٔ مستان هزار بیت و سرود

ز عکس حسن ازل عشق ما سویدا شد
جمال عشق ز یک رو هزار روی نمود

محبت از تو و جان از تو و دین و دل از تو
توی که بخت بلندی و طالع مسعود

بو هم راه مرو خویشتن نکو بشناس
که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود

غلام همت آن خاطرم که در ره عشق
کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود

بیا که قاسم بیچاره باده پیما شد
بعذر آنکه همه عمر بادی پیمود

سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود
ور نه بسعی ما گره از کار کی گشود

در دست هر چه هست که این درد چاره ساز
با جان آدمی مثل آتش است و عود

رندی که ره بکوی خرابات عشق برد
جان را ز دست محنت ایام در ربود

بگشای رخ که در پی شدست انتظار ما
تا جان بران جمال فشانیم زود زود

از حال عشق عقل ندانست شمه‌ای
خود را هزار بار بدین حالت آزمود

با عقل خواجه گو نه بگوید که ای سلیم
سودای یار روا که فکر زیان و سود

شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست
هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

عشقش بخاک بردم و گفتیم که یا ودود
ارحم لنا که غیر تو کس نیست در وجود

طاقت نداشت نور رخ دیدن تا عشق
خود را از راه تجربه بسیار آزمود

زلف تو چو حبل شد همه سرسبز و تازه‌ایم
چیزی ز شب کم آمد و در روز در فزود

گر زانکه ابر پردهٔ عزت بر افکند
جان را روان بیا ز چه فکر زیان و سود

یک ساغری ز خم بلا نوش کرده‌ایم
سودای یار حبه و دینار ما ربود

جانها ز تو گدای دار بوزه می کنند
زان جان سرفراز که محو است در شهود

ای جان نازنین بهوای تو زنده‌ایم
قاسم بشوق روی تو می‌خواند این سرود

بر کهن دیر جهان دولت تجلی فرمود
جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود

بر تو فیض تو بر عالم امکان در تافت
گشت روشن همه آفاق ز سنی نور وجود

قیمت عشق ندانی و گریزان گردی
میل کلی همه در فکر جهان اندیشی
بخرابات جهان آگه ببینی ز دو تن
در صف مجلس مستان بنگر ما بنشینی
هر دو ساله از دو جهان رو برادی گردند
عقل می‌گفت که من مبدأ موجودانم
قاسمی در ره او عاقل و افسرده میان

از سر آتش سوزان بگریزی چون دود
دل که از فکر جهان است بکلی آسود
همه جا چنگ و چغانه همه جا بانگ سرود
در قیامند و قعودند و رکوعند و سجود
ما و سودای تو و شکر تو و شکر و درود
عشق آمد بمیان گفت منم اصل وجود
حاصل عمر نباشد ز زیانی سود

ای عشق توام در دو جهان مقصد و مقصود
بنمود بعشاق جهان سکه مهرت
اقفال غم اندوه ز ابواب سعادت
سازم همه در مجلس غمهای تو چکست
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار
نی نی چو ترا بر دل من هجر مراد است
چون شد بقضاهای تو راضی دل قاسم

در طور علم کشتن من وصل تو موجود
سیماب سرشک مرده بر روی زراندود
کس جز بنتایج هدایات تو نگشود
سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
کاندر غم هجران تو یکباره نفرسود
با هجر تو دلشاد دم و باد در تو خشنود
سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

صد بار فکر کردم و صد بار هنوز
فریاد جان ما از درد دوری تست
گر منع یار نیست پس این شور باش علت
هستی یار مایه شادی جان ماست
اما از آنکه عاشق بیچاره آیت است
دل بسته جبر تست که تدبیر کار حیلت است
از دیدها در ود روان می‌کند مدام

بیچاره گیت چاره زبانت عین سود
گر نیست اشی ز کجا خاست سلطنت و دود
گر نیست ما نمی ز چه شد جامها کبود
عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود
زین روی بود قیمت آینه را فزود
جان غرق شد نشنت که آن یار رو نمود
قاسم بیاد وصل تو میخواند این سرود

علم القران ز الرحمن چه بود
مخلص ایجاد و مرات کمال
از ازل بر سر نیامد تا ابد
گر ز غفلت راه باطل می‌رود
چنگ می‌گوید اغثنی یا کریم
مدتی کز حق نبود آگاه دل

یعنی انسان بود قابل وجود
رو بانسان دارد این سود او سود
همچو انسان گوهری در بحر جود
رو بحق دارند ترسا و جهود
عود می‌گوید اغثنی یا ودود
لم یزل انا نجدنا للقرود

مست ابرار که وارستم ز غیب	قاسمی محو است در عین شهود

ز سوز و شوق نواز جان و دل برآمد دود	چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
به بیشه‌ای که همه مست خواب خوش باشند	من و خیال تو و ناله‌های دردآلود
فراق دوست بیکبار پایمالم کرد	کجاست دولت جاوید و طالع مسعود
اگرچه روی بجویند و ره نمی‌دانند	مقلد و متعصب چنانکه گبر و یهود
بیا ز صحبت مستان حق کناره بجوی	زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر	بدانکه قبله سر واجدست و سر موجود
ولی بمذهب قاسم ز معرفت دوری	نبود بود شناسی و بود را نابود

دل آینه صورت و معنیست عجب بود	کان شاهد ما روی در آن آینه بنمود
نی نی چو صفا نبود هرگز ننماید	در آینه جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق سر از پای ندانند	ای دولت عشاق زهی عزت مقصود
حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت	چون باده بپیمود و ره بادیه پیمود
واعظ بس از این قصه که هرگز نستاند	در دار عیار دل ما قلب زراندود

دیگر سخن از شمع و ز پروانه مگویید	باز آ بر ما چون نه ایاز است و محمود
در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز	اندر طلبت در بدر و کوی بکو بود

آب حیوان که سکندر طلبش می‌فرمود	روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود
آب حیوان چه بود زندهٔ جاوید شدن	بشنو ای خواجه که در عین شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ نحن قسمنا گفتند	عوننا الله خداوند کریمست و ودود
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد	تا جهان هست و جهان دار جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم	بس ما قصه مگویید از این بود و نبود
چون تعین گشت ترا طالب و مطلوب ملکت	طلب اینجا بسر آمد طرق اینجا مسدود
قاسمی از سر عالم بهوا بت برخاست	علم الله که ازین جمله تو بودی مقصود

کسی که بشنود حکمت که حرف گوی بود	بحکمت است حکایت نه کار ضحکی و جهود
بر سم مردم عاقل زبان نگه میدار	که عاقلان حسودند و منکران حجود
ز پیر دهقان بشنو که نیک می‌گوید	کسی که تخم نکو کشت تخم بد ندرود
جانها بجهان آب خضر می‌طلبند	ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود

مرا که بود و نبود است و هر دو یکسانست
چه حاصل است ز افسانهای بود و نبود

ز روی لطف دلم را چو دید بانی
بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود
بر ملک و ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان گشت
با چشم خوشت ساکن خمار توان

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست
با زلف تو در حلقهٔ کفار توان

با شحنهٔ عشقت می توحید توان خورد
با محتسب حکم تو هشیار توان

گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت
صد سال بامید تو بیمار توان

یک آه که از جان بهوای تو برآید
حقا که بجو بن جو خریدار توان

با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان زیست
با یاری تو رافع اغیار توان

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد
با قوت تو حامل آن بار توان

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک
با نور رخت قافله سالار توان

با لمعهٔ تو نیر خورشید توان گشت
با قطرهٔ تو قلزم زخار توان

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی
قلاش صفت بر سر بازار توان

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد
تا روز ابد در پس دیوار توان

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت
با جذبهٔ تو سالک اطوار توان

با معرفت حسن تو معروف توان گشت
با نقد غمت مالک دینار توان

مشکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری
با طیب مولات تو عطار توان

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود
کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود

در دور رخت یکدل هشیار ندیدم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود

ای جان و جهان نسبت یاد تو بجانم
چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود

جان و دل و دین برد ز من عشق تو یغما
در غارت عشق تو چنین جمله بری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود

درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله گری بود

گفتند که قاسم همه از زهد برندان
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

گیسوی تو هر چند کمند بلا بود
خوش سلسله بود که در گردن ما بود

هر حال که در حسن بود دست دل ما داشت
با روی تو خس شانهٔ رو دریا بود

مبیات

از دولت وصلت فلک آید همه حالی
در آتش هجران دل من سوخت ولیکن
این بلبل جان پیشتر از واقعهٔ هجرت
جنت طلبد زاهد و ما کوی تو جویا
بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم

با عاشق مسکین تو در حال بقا بود
چون قدر وصال تو ندانست سزا بود
از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود
بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود
چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
جوری که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت
از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم
در حال انا الحق زد و شد بر سر آن دار
هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند
هر قصه که بشنید درین راه خطرناک
دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است

وین جمله عنایت نه باندازهٔ ما بود
بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود
منصور که سر حلقهٔ مستان خدا بود
گر مست خدا بود و اگر مرد هوا بود
زنهار مپرسید که چونست و چرا بود
شان تو همه کرم و صدق و صفا بود

تا جهاندار جهاندار جهان خواهد بود
دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم
من رانی و را الحق چه سخن گفته‌ایم
واعظا قصهٔ تقلید بمان روز وصال
تا تو از خلوت غم عازم جلوت نشوی
تا نه بینم رخ زیبای تو شادان نشوم
قاسمی سر بفدای تو کند اندر وصل

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود
پیش مستان غم از عین عیان خواهد بود
دل ما نغمه زنان جانب دوران خواهد بود
سینه پر سوز و دلم در خفقان خواهد بود
سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

هر کجا میگذرد دوست فغان خواهد بود
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت
سر بیازم بهوای تو که مسکین توام
دل اگر درد ترا باز نه چندین بهاست
دین و دنیی بغم عشق تو دادم بر باد
ورد جانم صفت قامت بالای شماست
در مقامی که حدیث می و معشوق رفت
عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد

خاطر اندر شب آن سرو روان خواهد بود
اول و عاقبت کار همان خواهد بود
عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دایما نعره زنان جامه دران خواهد بود
هر چه آید اگرم سود و زیان خواهد بود
دل چنین باشد تا جان و جهان خواهد بود
تا ابد با یکه کار و خبران خواهد بود
این هم از دولت آن پیر مغان خواهد بود

عشق می‌گفت که قاسم بچه کارست دریغ ... خبر خبر که خاطر نگران خواهد بود

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود ... که بر بهشت برین اختیار خواهد بود
بهر کجا که نشینم دمی ز فرقت تو ... ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود
دلم ز دست بشد ای دوست دستگیری کن ... که در هوای تو زار و نزار خواهد بود
مرا بهیچ کس امید نیست در دو جهان ... ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود
بدار اگر برسی خوش تسلیم باش و مترس ... چه جای دار که دار القرار خواهد بود
ترا که منکر عشقی و عاشقی ننگست ... که جایگاه تو دار البوار خواهد بود
بیا و قاسم ازین ملکت جهان بگذر ... که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

بعد ازین دلبر ما عربده جو خواهد بود ... همه را از همه رو روی بدو خواهد بود
در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند ... حجت جان من آن روی نکو خواهد بود
چکند خاطر من صبر و تحمل تو و ترک ... تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود
تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب ... صورت توبه من سنگ و سبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او آمد و بس ... اول او بود و بآخر همه او خواهد بود

سر اجابت عارف چو شنیدی خوش باش ... که میان تو و او یک سر مو خواهد بود
بس قاسم سخن رو و ریا ممکن نیست ... هر چه باشد سخن اوی برو خواهد بود

روی از پای تو چون شمع صفا خواهد بود ... دل آشفته ما مست بلا خواهد بود
دار امید دل من بخداوند کریم ... هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود
هر گروهی بسبیلی بخداوند روند ... راه ما شیوه تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم ... دل شوریده ما مست لقا خواهد بود
گر دلم را برضای تو صد پاره کنند ... دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود
دل ما ملک تو آمد بکرم خوش دار ... مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود
قاسمی غیر خدا دل نتوان داد عجب ... هر کجا هست خدا هست و خدا خواهد بود

رنگرز خواست که خمی کند از کور و کبود ... رنگ او راست نشد حیرت و دهشت افزود
خم اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو ... که درین کاسه همانست که از خم پالود
زان شرابی که ازو زنده شود جان و جهان ... ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود
جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال ... گر صراحی بسجود آمد و جانها بشنود

باده از خم الهی خور و خندان میخور	که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود
بخرابات جهان واله و سرگردانیم	کس نداند که چه افتاد چه حالست چه بود
قاسمی را ز شرابات الهی درده	ساقی امروز علی رغم حسودان بجود

خادم آنکس زند که باده ام داد	باده جام دلگشا دم داد
بهر دفع خمار و رنجوری	جام در مسجد او صفا دم داد
گفتمش تا بهم نشستمی	حیله کردم ولیک با دم داد
مستی و عاشقی و مستوری	جودت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهد و مسلمان دید	سجده سهو را بیادم داد
جمله را داد شربه لایق او	سلطنت را بنوع آدم داد
شربه دادند جان قاسم را	دولت عشق مستزادم داد

ساقیم باده داد و با دم داد	باده این بار مستزادم داد
چون من از باده سرگران گشتم	خرج کرد و در مزادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخشید	نامرادی بدم مرادم داد

آتشی در میان جانم زد	شور در عرصهٔ فؤادم داد
چون سرم گرم شد ز باده شوق	سر تسلیم و انقیادم داد
نکتهایی که در ازل میرفت	تا ابد یک بیک بیادم داد
قاسمی حضرت خدای کریم	سر توحید را بآدم داد

نگین سلیمان بدیوان که داد	سریر سلاطین بدربان که داد
صفات کمال خداوند راست	بدست برنج و مرجان که
گرت رنگ و بوئی از آن یار	بجو رنگ لعل بدخشان که
همی ترسم این جام را بشکند	که جام سلیمان بدوران که
اگر شیشه راهی حقیقت بدان	که این زور شیر و پلنگان که
حقیقت گر از بحر ماهی بجو	که درها بدریای عمان که داد
بجو بوی وصلی که جان پرورد	پس از فوق پیر کنعان که
اگر داد حق دیدهٔ باز گو	فلک را همه در و مرجان که داد
همه حسن و لطفی که در اوست	بجو ذات قاسم بانسان که

ما همه شیدائیان بودیم و مستان وداد — از دف و طنبور نغمهٔ حسن او چون جلوه داد
گفت دلبر عاشقا بر کوچه خواهی مژده پیچ — گفتمش ای جان و جهان آخر چگویم من مراد
باد بوی زلف مشکین تو می آرد بمن — شاد شد جانم ز بوی او جانش شاد باد
گر مرادی یابدت در نامرادی زان قدم — یافت از نامرادی عاشقان گنج مراد
گفتمش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست — گفت نوشت باد نوش ای عاشق نیکونهاد
از دو بیرون نیست ره گر بدان گردد این ای — یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد
قاسمی نام تر جان و جهان گفت ای عزیز — بیر او چون بر سبیل علم الاسما نهاد

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد — هزار مجد و معالی هزار حسن ارشاد
به بخشش وصل تو از هجر داد ما کردم — هزار شکر که سلطان وصل داد دادم
سوای وصل تو جا بخشش و دلنواز آمد — که باشد آنکه نباشد بهر دو بیت شاد
هزار سال من این ره بسر بپیمودم — که تا رسید برابر براستان مراد
بحسن و لطف و امانی درغ و بشنو — که خانه ایست منقش ولیک بی بنیاد
مورز وصف توانی که کاوکاوی کن — که گنجهاست در این عرصهٔ خراب آباد
براز قاسم بیچاره جان تسبر بن را — بآرزوی وصال تو هرچه بادا باد

جام باده پای صراحی حباب سر نهاد — کدو به سر کرد از بهر شاد
وین صراحی زاد از بهر ما — باطن خم داد این بخوار داد
باده ما خوردند چون مستان شدند — سر دواز ... شادی از سر داد
باد وصلت گفت جنات عدن — هم بهجران قصه بئس المهاد
بی ملامت عاشقی معهود نیست — باد دار این نکته را از عشق یاد
غیر حق کفتی که نبود معتمد — غیر نا موجود و آنکه اعتقاد
تا خبر دیدیم این عشق لم یزل — صد هزاران جان و دل کردم نژاد
فیض جسم را در صراحی باز بین — وز صراحی باز در جام جواد
قاسمی سر رشته سودای نیست — یا مآبی یا ملاذی یا معاد

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد — بد رودت آرزو مندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش — بیا می خور که بر بادست بنیاد
مدام وقت خوش دار و بجای — که ساقی را مدامش وقت خوش باد
ندارد لذتی از زندگانی — کسی کز فکر عالم نیست آزاد

بحسن ارشاد و بسفر بایدم عشق	ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد
ز دست خوبرویان داد خواهم	الهی داد ازین سنگین دلان داد
اگر افتاد قاسم در ره عشق	ملامت تا بکی آخر چه افتاد

ساقی مرا ز بادهٔ ناب مغانه داد	دردی درد داد و سر در میانه داد
زاهد صباح کج رود و حج و حرم همی	ساقی مگر که رطل گران شبانه داد
درکوی عشق یار که آنجا هی جای	مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جانرا خبر نبود ز نام و نشان عشق	این عشق دلفروز تو جانرا نشانه داد
بی خوشم المنة اهل زمین و زمان مدام	زان باده که عشق تو اندر زمانه داد
بی کار و کارخانه بد این دل ایمان دهر	سلطان عشق از کرم این کارخانه داد
قاسم ز دور دولت آن مست دلشاد شد	کین موهبت بزمرهٔ کروبیان نداد

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد	عشق است هرچه هست دگر هرچه هست باد
یک ذره بوی عشق بهر سو که باد برد	مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمدند	کمتر درآمدند ز خلقان درین رشاد

یک لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی	ذرات کون را شهد کنی بصد داد
ای جان و دل بحال نظری کن ز روی لطف	بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی سداد
ای عشق دلفروز که جانرا حمایتی	از جور تست این همه فریاد داد داد
قاسم طریق عشق چنین است جاودان	از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

دریغ باشد ازین جان سوی کون و فساد	برون رود همه سر در متاع خود بمراد
تو شاه هر دو جهانی اگر شوی واقف	ز حسن خویش مگر هم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان	مگر که عرض کند نقد جوهرش بنقاد
درین دیار چه آسوختی ز دانش دل	درین مدارج اندوختی برای رشاد
بیا و ترک هوس کن بعاشقان پیوند	اگرچه راه مخوفست هرچه باداباد
مرید باش کز اینجا رسید هر که رسید	ز آستان ارادت بر آسمان مراد
همیشه حال دل قاسمی چنین بودست	بدرد او متنعم بعشق او دلشاد

ای دل و جان گرامی بتمنای تو شاد	هرگز این جان من از درد تو محروم مباد
عقل و دین بردی و دل بردی و جان میطلبی	شرط تجرید همین است زهی حسن رشاد

حالیا نقد بدیدار تو وجدی دادیم
بعد ازین تا چه نهد کار زمانه بنیاد

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز
در گذشتیم ازین جای سوی کون و فساد

روز و شب در طلب خانه و نان مضطر
خواجه در فکر معاش است نه تدبیر معاد

تا تمنا تا بدینجا بت جاوید نشود
هر که از دولت دیدار تو نباشد دلشاد

قاسمی کشف یقین است درین راه دلیل
نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

بندهٔ پیر مغانم که جاویدان باد
جاودان باد سرش سبز و دلش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راه است ای دل
تا ابد پیر مغان سجده گه مستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام
موج الطاف تو بی غایت و بی پایان باد

هر دلی را که ز عشاق نیازی باشد
تا ابد از سرش شعلهٔ عرفان باد

این همه مستی جان از اثر صحبت اوست
جان او قدس و دلش جنت جاویدان باد

سر بپیچد ز عشاق که نه سامانند
دایما واعظ ما بی سر و بی سامان باد

قاسم از لذت دیدار تو جان نو یافت
جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

سفری کردیم ازین آستان کون و فساد
بر آسمان معالی سفر مبارک باد

وصل

مبارکست چه بود آنکه یار پیش آید
لبش بهای ملاحت برای حسن رشاد

رشاد چیست حذر کردن از انواع
وصال چیست رسیدن بر آستان مراد

بحث خوشی و تو بودیم در جهان فنا
به آرزوی تو رفتیم ترجب باد آباد

مده بدست هوا ما عنان نفس نفیس
که تا شود ز تو راضی دل اصلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی بیشک ناپاک
که بر زمین حقیقت نهاده‌ای بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست
زهی صحایف روشن نه بیاض و نه سواد

هر که او در دل و جان عشق تو لا باشد
دل و جان مظهر انوار تجلا باشد

هر که او غرقهٔ اسرار معانی گردد
لاجرم مست دلش مسجد اقصا باشد

هر که او مست ز جامات وصال تو شود
فارغ از جام جم و بادهٔ حمرا باشد

هر که مستوای دستی طلبد در ره عشق
این حکایت مگر از علت سودا باشد

هر که او روی ترا دید ز مستان تو شد
تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد

هر که در راه خدا هادی مطلق گردد
مرهم جان و دلش مهدی و مهدا باشد

این چنین مرد که گفتم بگه روز مصاف
لشکری را بزند گر تن تنها باشد

نفسی کز کوی تو وزد در عالم
نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد

بر سر کوی تو با عقل و روان کم گردیم
قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان

این هم از خاصیت جودت صهبا باشد
نقد امروز به از نسیه فردا باشد

گر همه میل دلت جانب سلما باشد
روز محشر که بپارد همه کس دست اویز
یار می خوردن ما نیست کسی در [illegible]
یار را جستم و نایافتمش ناکامی
روز محشر که سر از خواب گران بردارم
عاشق روی تو گر خسرو اگر شیرین نیست
قاسمی قصه عشاق ندارد پایان

خاطر آشفته آن زلف چلیپا باشد
جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
گر ازین جرعه ما لجه دریا باشد
با کمالی که همه صورت و معنا باشد
خاطرم را هوس نور تجلا باشد
بنده موی تو گر وامق و عذرا باشد
گر ازین شیوه او رمز و معما باشد

طور سینا چو دل سینه دانا باشد
لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر
من ندانم که خجالت بهر جا که منم
روز محشر که سر از خواب گران بردارم

دل عاشق چو بود لجه دریا باشد
دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد
خاطرم آشفته آن قد و بالا باشد
جان من تشنه عشق و تولا باشد

بوی عشق تو مرا زنده جاویدان کرد
دل بدلدار ده و جان گرامی در باز
قاسم از عشق مگو قصه به پیکار دلان

این هم از خاصیت معجز عیسی باشد
تا نزاع غم عشقش پنهان باشد
سخن عشق همه رمز و معما باشد

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد
دل و جان رفت ز دستم چکنم در هجران
آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشایی
هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد
دایم از حضرت عزت طلبد این دل من
توبه بیجوادی ما از سر غفلت منکر
باده نوشیدم و بد مستی بی حد کردم
جان او زنده کند جان مرا جاویدان
از شرابات خدا زنده جاوید شوی
برسی زود بمقصود و مراد دل و جان
زود باشد که بایوان معالی برسی

تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد
مدد جان و دل از عز تعالی باشد
در دل و دیده ما ذوق و تماشا باشد
در سویدای دلش مایه سودا باشد
جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد
دایما جرعه ما لجه دریا باشد
هر کجا باده بنوشند از آنها باشد
این هم از نشاء آن جام مسیحا باشد
باده گر درد اگر صافی و اصفا باشد
گر نزار از طرف عشق تقاضا باشد
همتت گر طرف جانب بالا باشد

نیک واماند ز راهی که بوقت کردن | دل و جان را غم تسبیح و مصلا باشد
لاجه باشد چو نهنگیست درین بحر محیط | بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد
گر شبی نور فتم از تو حکو یم آن | همه شب تا سحر بانگ و علالا باشد
سر فدای او بری دارد و منبلی بکسی | قاسمی خاک ره مهدی و مهدا باشد

هر کرا هوس منصب اعلا باشد | قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی را که بهمت ز دو عالم بگذشت | میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن | هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
گر مرا جانب جنات نباشد میلی | آن هم از خاصیت جودت صهبا باشد
گر مرا در چمن جنت فردوس برند | خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
دل من بحر محیط است عجب نبود از | اگرش موج ثری تا بثریا باشد
دل که آشفته آن زلف پریشان نشود | دل نباشد مگر آن صخرهٔ صما باشد
رو بمحبوب ازل از همه رو آور دل | بشنو ستان خدا احسن تولا باشد
قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی | هر کرا باده ازین جام مهنا باشد

تا یکی خاطر من واله و شیدا باشد | در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان بگذشت | نرد عشق است که بی میل و محابا باشد
دل ما طالب حسنست چه شاید گفتن | حسن عشق است که او احسن حسنا باشد
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا | تا گزیرست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر که سر از خاک لحد بردارم | جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
گر ترا صفوت جان هست بانصاف بگو | عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم | عشق اولیست که او علت اولا باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن | خاصه با درد تو کان احسن و اولا باشد
گفتم از عشق چه راست بعقل ای دل و جان | گفت قاسم ز ثری تا بثریا باشد

در قیامت همه کس طالب وجه یا باشد | دل ما طالب آن قدس معلا باشد
عشق کان جان و دل و دین ز تو بازستاند | عشق نبود مگر آن طامت کبرا باشد
در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم | ذات انسانست که هم اسم و مسما باشد
هر کرا جان و دلی هست بجانان نزدیک | راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد

من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم / سر کوی تو مرا جنت مأوا باشد
دل و دین برد ز من جان طلبد چون سازم / هر کجا عشق بود جمله از اینها باشد
چند گویی تو از این عقل که بی‌عقل مدام / مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
من ندانم که چه حالست که یک بوسه ... / لوح دل آشفتهٔ آن قامت و بالا باشد
در صبوحی که برآرند سر از خاک همه / قاسمی بندهٔ آن خسرو جانها باشد

مست مستور ندیدیم و کریم باشد / این چنین باده در ملک جهان کم باشد
بشنو این قصه بتدبیر و بقرآن ایست / مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد
رمز اسرار خدا را نتوان گفت بکس / مگر آن یار که او محرم و محرم باشد
این چنین باده که گفتیم نگیرد همه کس / جز از آن یار گرامی که مکرم باشد
مظهر جمله ذرات شود در دو جهان / مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد
راه حق مبطلی جان و دل و دین باشد / راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد
دمی از دوست دمیدند و نفخنا گفتند / همدم راز خدا شد که بدین دم باشد
بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا / تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد
جام عشقت مصفا ز کدورت قاسم / این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

مظهر ذات و صفت عالم و آدم باشد / جام جم را که شنیدی دل آدم باشد
در ره عشق فنا باش سلیم و تسلیم / بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد
دل که با عشق و محبت نبود محروم است / دل نباشد به یقین خانهٔ ماتم باشد
عاشقی را که بود در صفت معشوقی / جان او را ز خدا جام دمادم باشد
صفت بخت بلندست و نشان دولت / دل که در آتش سودای تو خرم باشد
اندرین راه مریدان طلب درد کنند / شیخ را داعیهٔ آنکه معظم باشد
منتهی و صوفی اگر چند مسلم‌اند اما / صوفی صاف تنی نیست که اسلم باشد
در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو / بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد
قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان / هر کرا جام عظیم است معظم باشد

گر ترا میل وصال سوی دل و جان باشد / جان فدای تو کنم قصه آسان باشد
دل بشادی بدهم جان و جهان بازم / گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
هر که جان را بهوای تو نبازد باری / ز پی طلب عاقبة الامر پشیمان باشد
گر تو گویی سر و جان گرامی بگذر / جای آن نیست که جان بندهٔ فرمان باشد

بیخ آرام بیارم نفسی دم نزنم | تا دلم در غم تو واله و حیران باشد
راحت جان خود از دوست طلب کن بتبرک | هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد
قاسم از کوی تو بشنید که صد جان بجوست | کین متاعیست که در دور تو ارزان باشد

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد | اثر بخت نکو غایت تو بان باشد
می که از دست تو نوشتم همه نوشین است | کمترین جرعه من لجه دریا (جام) باشد
گفت مستی که خرابست بمهمان آرید | گنجم ای جان و جهان دولت مستان باشد
نفسی محنت مستان جو ببیند ناچار | زود بگریزد اگر رستم دستان باشد
گر ببینی سبعی را که عظیم است و دلیر | رو به ماست گر از بیشه شیران باشد
نشناسد دل من گنج وصال تو کجاست | هر کجا هست ولی طالب و جویان باشد
هر گدایی که دمی جرعه از جام تو خورد | بر سلاطین جهان خسرو و خاقان باشد
چاکر تست اگر عمر اگر عثمانست | بنده تست اگر بوذر و سلمان باشد
قاسمی لطف ترا دید دل از دست بداد | بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

تا دل آشفته آن زلف پریشان باشد | دل شوریده من واله و حیران باشد

روی جانرا توان دیدن و خرم گشتن | گر دلت آینه نور عرفان باشد
سر توحید توان گفت بهشیاران نی | بتوان گفت اگر مجلس مستان باشد
هر که دورست ز معنی بحقیقت دیو است | گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
ما بسودای تو خواری جهانی بکشیم | حاجیان را چه غم از خار مغیلان باشد
هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد | غبن فاحش بود از غبن پشیمان باشد
بر دل خسته قاسم ز کرم رحمت کن | کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد | بس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد
یا رب این بحر غم عشق عجایب بحریست | موج این بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد
جاودان دایم همگی شورش و مستی کردم | در مقامی که همه شورش مستان باشد
در قیامت که سر از خاک گران بردارم | بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صخره صما هرگز | اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او منطق مرغان گوید | نشود مرغ و سا دشمن مرغان باشد
هر کجا نور جمال تو نه بیند قاسم | سر فرو نارد اگر روضه رضوان باشد

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد — تو نازنینی و ناز از تو نازنین باشد
قیامتست بر آن رو نقاب زلف اما — نقاب چون بگشایی قیامت این باشد
بنفشه گر بلطافت شهره یا چنین است — به پیش سنبل زلف تو خوشه‌چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمیدانی — مگر که مصلحت کار من در این باشد
زشوق روی تو صوفی روان برافشاند — بجای دست اگرش جان ز آستین باشد
نشینم گوشهٔ خلوت کجا توانم بود — مرا که چشم نواز گوشه در کمین باشد
بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید — چنین بود نظری کز سر یقین باشد

مرا گر اندر دل پر نار باشد — زعشق آن بت دلدار باشد
دلم در عشق بگریزد و فیاست — در آن وقتی که دارادار باشد
زبون گردد از این عشق جگرخوار — اگر خود حیدر کرار باشد
چو زلف و روی او بیند مستان — همه شب تا سحر زنهار باشد
مرا گر عقل اگر جانست اگر دل — فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی — اگر در خرقه و زنار باشد
از آن شربت که قاسم کرد ترتیب — مگر در کلبهٔ عطار باشد

ارنی و لن ترانی ناز و نیاز باشد — نزدیک مرد عارف این ره دراز باشد
گر رمز وی بدانی ای معدن امانی — بیرون از این دو منزل دریای راز باشد
در ذره‌ها ببینی انوار حسن جانان — گر دیدهٔ بصیرت فی الجمله باز باشد
گر حکمت شریعت در دل بود ثبوتت — در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
سرمایهٔ سعادت عشق است در حقیقت — بی عشق هر چه بینی امر مجاز باشد
روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش — آن روز را چه گویم عمر دراز باشد
قاسم نیازمندی دارد بر آستانت — سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

بهشتم درد من درمان چه باشد — ز سر بگذر سر و سامان چه باشد
چو پیمان را شکستم باز ساقی — مرا پیمانه ده پیمان چه باشد
گدا آیینهٔ احسان نشانست — ز مس تاوان مجو تاوان چه باشد
اگر نبود گدا هرگز که داند — که محسن کیست یا احسان چه باشد
چو واجب را ظهوری هست مظهر — بغیر از عرصهٔ امکان چه باشد
بمصر جان چو یوسف روی بنمود — از این پس کلبهٔ احزان چه باشد

خیال بکریست از در دو قاسم / که مثل اشک او طوفان جه

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد / مرید عشق نوای دوست نامراد نباشد

مرا که قبلهٔ جان روی تست اول و آخر / یقین که خوشتر ازین مبدا و معاد نباشد

سواد چشم مرا کرده قبول لیک بشرطی / که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد

ز من توم نه تو من هرچه هست جمله تویی بس / که میل جان موحد باتحاد نباشد

سماع مجلس رندان خوش است اما بود من / برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد

یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید / وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدردهای تو قاسم نهاد دل چگونه چون / گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

باز دست عشق علم را گریبان می کند / باز جان سوی حریم عز سلطان می کند

باز در خمخانهٔ وحدت ز جام معرفت / روح با کم جرعهای بحر عمان می کند

باز جوهرهای انسان از کنج کنت کنز / لطف محبوب ازل در رشتهٔ جان

با وجود ملک معنی هر زمان خط عدم / کلک همت بر سواد ملک خاقان می

باز بر دیوان بی باکی ز ذل و جرم من / دست لطف لایزالی کلک غفران می

باز از صف نعال ناس فصل لایزال / جان ما را بر سر صدر انسان می کشد

در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد / زانکه دیریست او که بر دل بار هجران

دل بیچارهٔ من زحمت هجران کشد / بار هجران ترا هر دل و هر جان نکشد

تشنهٔ بحر وصال تو چنانست دلم / که آب صافی ز لب چشمهٔ حیوان نکشد

باده در جام دلم ریخت بحدی که پرست / جرعهٔ جام مرا قلزم و عمان

بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب / بار هجران ترا رستم دستان نکشد

ناصحا منکر عشقی و یقین میدانم / ظلمت کفر تو تا موطن ایمان

گر تو عاشق نشوی ای خواجه عجب میدارم / وسعت ملک تو تا ملک سلیمان

قاسم از لمعهٔ دیدار تو نوری دریافت / خاطرش با طرف روضهٔ رضوان

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد / جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

همیشه خم شراب ازل مصفا بود / ولی بجام دل ما رسید اصفا شد

در خزانهٔ رحمت تبسل حکمت بود / زمان دولت ما در رسید و در وا شد

بجز درآینهٔ جان ما نکرد ظهور / جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد

مقدس
صح

جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت / بجان دولت که آن روشنی هم از ما شد
حدیث دولت بیا زار کائنات رسید / قیامتی که نهان بود آشکارا
هزار جان گرامی فدای شاه عرب / اگر عیش قاسمی از عشق او مهنا شد

از دولت وصال تو کام دل بکام شد / بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
از جلوه های حسن تو جام حیات یافت / با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتی سلام و ذوق سلامت بجان رسید / این خانه از سلام تو دار السلام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن / زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
در عمرها صفای تو باشد فزون ز حال / دل را که دار کعبه وصلت مقام شد
از من برند لمعه نور آفتاب و ماه / تا سایه تو بر سر من مستدام شد
چون دید روی و زلف ترا قاسمی بهم / در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

رنگرز و رنگ رزی دیر شد / رنگ رز از رنگرزی پر شد
رنگ خمش چونک صفای نداشت / رنگرزک خاسر و دلگیر شد
رنگ خمش می نشود هیچ را / دیر بسی جنبد و این در شد

همچو که در دی ته خم نشست / وز غم این رنگ رزی پیر شد
رنگ خمش چاشنی چون نداشت / گریه ما بر سر او شیر شد
اول اول دم او بر زد / وز نی اقرار با تکبیر شد

آینه سبب گشت که روی تو عیان شد / روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه داری / چون حسن ترا دید که مشهور جهان شد
یک لمعه ز رخسار تو تا گاه درخشید / جانها همه زان حالت خوش رقص کنان
با حلقه گیسوی تو هر کس که سری داشت / در عاقبت کار ز سودا ز دکان
از نور تجلی تو هر کس خبری یافت / در لذت دیدار تو از هجران شد
سر حلقه سودازدگانم من مسکین / مسکین گره زلف تو تا مسکن جان
قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد / از بخت نکو عاقبت الامر همان

درمان طلب که دم مسیحای نیز در درمان نشد / وندر شب سامان تسلیم آخر سر و سامان نشد
آمد به روز و طلب ما کشته ایم و تشنه لب / این تشنگی از ما رفت شعبان با شعبان نشد
چندان قدم دل جان ما از عشق آن جانان / آسان ما دشوار شد دشوار ما آسان نشد

ای صوفی تنگبین نمدکی آب است در رسید
عیدست و قربان الصلا گر عاشق یاری بیا
رامیت آوردن سوی حق لیکن نقد درم
در جمله اطوار تو بالست یار غار تو
آن یار چون همراه شد فرزین جانها شاه شد
قاسم حریف وسوسه در مخزن انت و مخصصه

ای ترقی در رشد کفر تو با ایمان نشد
محروم ماند از قرب حق هر جان او قربان نشد
هر مسلمی اسلم گشت هر سالمی سلمان
این ماه ازین منزل گرفت آن یوسف از کنعان
این عقل هر گردان صفت در حلقه مستان
مر احمدی مرسل گشت هر موسی عمران

شایع
صح

نعم العقبه حال مدرس کجا رسید
خط از حواس داشت ز معنی نداشت حال
هر لحظه تجلی نو می رسد ز یار
پندار ما حجاب شد اندر طریق یار
گر خبری نداری قفل تو محکم است
از حق بحق طریقت باکست و روشن است
حیران او است جهانی چو قاسمی

در وصف حق هیچ سخن گفت و لی شنید
نقش جهان بدید ولی جان جان ندید
این راه عشق جمله مزید است در مزید
عشقت رسید و پرده پندار ما درید
این قفل را نیافت کسی در جهان کلید
روشن شود کسی که درین روشنی رسید
مست از هوای تست اگر شاد اگر عبید

از افق مکرمت صبح سعادت دمید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت
چنگ غمش میزند بر دل و جان ما
ساقی جان می دهد باده بجام مدام
بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو
در حرم وصل یار رسته دلی بار یافت
راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب
قفل در معرفت سعی بی حاصل است
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت

محو مجازات شد شاد حقیقت رسید
صولت سلطان عشق باز علم بر کشید
کشف روان می کند معنی حبل الورید
مطرب دل میزند نعره هل من مزید
شادی عالم بداد محنت و ماتم خرید
گر همه خلق جهان بار ملامت کشید
جمله ذرات را از دل و از جان مرید
هر که ز خود نیست شد حاصل آمد کلید
زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید
ایام هجر یار ز اندازه در گذشت
هر جا یکه نور رخ یار جلوه کرد
ای دل بیا و قصه هجران بگو
هر جا که جرعه نوشش خدا باده خورد

از نور روی یار بما لمعه رسید
صبحی ز نور بر آمد و روزی نو دمید
آنجا مرید را د جنید است و بایزید
همراه پیر شو که مراد است هم مرید
از کاینات بانگ بر آید که بر مزید

عشق

رت

دل در حجاب پردهٔ پندار مانع بود
کشف رسید پردهٔ پندار ما درید

قاسم بآرزوی تو شد از جهان برون
واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم
کین حکایت از سواد مصر تا صفهان رسید

پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لاابال
شهر این گشت اکنون سنجق سلطان رسید

ساقیا تا ذکر هشیاران نگویی بعد ازین
وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید

ساقیا ما را پیاپی ده قدح کز فضل یار
حالت هجران گذشت و نوبت احسان رسید

چند گویی واعظ آخر از خدا شرمی بدار
نوبت جان درگذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند می نالی ز درد دل بگو
دردها بگذشت و اکنون نوبت درمان رسید

درد مرا نوبت درمان رسید
کار من از غم بسامان رسید

شکر خدا راست که از لطف او
یوسف گم گشته بکنعان رسید

دیو ازین عرصه کناری گرفت
کوکبهٔ فر سلیمان رسید

این دل من در طلبش راست رفت
راست بسر چشمهٔ حیوان رسید

ه

در دوری داود زان حبیب
عاقبت الامر بپایان رسید

بر دلم از قصهٔ هجران او
محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از قصهٔ فرعون رست
شاد بال موسی عمران رسید

موسی بکوه طور بنور عیان رسید
توفیق وصل یار عنان در عنان رسید

شادند اهل عالم و هنگام شادیست
گفتند زمانه مهدی آخر زمان رسید

آسوده دایم و خاطر ما شاد و خرم است
چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید

سر خداست آدم و ابلیس کور بود
هر گنج سر بدید بکنج نهان رسید

ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم
چون جذب یار برد دل ما ناگهان

گنجی که کاینات بجان طالب ویند
منت خدای را که بما رایگان رسید

بشنید هر که گوش دلی داشت قاسمی
کلبانگ وصل او که بکون و مکان رسید

بجسم زجه دو گشت آن مراد مرید
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید

جمیل بود و محب جمال خود دایم
هزار گونه گل از بوستان خود بچید

نمان زمان ز خدا در جهان جان خبر است
که عارفان نفر و شنید تازه را تبدید

اگر بنار محبت رسی بسوز انسان
بیان آتش عرفان قلادهٔ تقلید

خلاف نفس و هوا زد در روان آمد
ولی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود
هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

دل ما باده طلب کرد شرابش برسید
برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم و دانستم باز
دل و جانم بهوای تو ز اغیار رمید

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن
عزتش دار که بیچاره سعید است و شهید

کرمی باشد اگر زندهٔ جاوید کنی
دل عشاق که در عشق فریدند و وحید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین
چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید

گر دل ما بهوایت طلبی هم دل ماست
دل ما گر همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی قصهٔ هجران نتوان گفت بکس
گر چنین قصه بعالم نتوان گفت و شنید

منم و چشم رمدیده و نور خورشید
بتو روشن همه حال مرا چشم امید

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم
بی‌نصیب است ازین نور عیان چشم سفید

سر ما خاک ره دردکشان خواهد بود
واعظ افسانه مغز ما که بانی جاوید

قدحی باده بدست آر اگرت دست دهد
خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید

تا بکی در هوس قصر معلا بودن
قصر جان از تو بدست آر و مجو قصر مشید

رهروان اهل طریقت بشتاب رفتند
تو بفراغت بنشسته بمیان گل و بید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
این چنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید

دل ز داروخانهٔ دردت دوا دارد امید
چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید

زاهدان از دولت تو غافل مانده‌اند
این سعادت را ز عشقت جان ما دارد

روز و شب در جستجوهای تو میخواهد دلم
راستی را دولتی بس منتها دارد

خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرهم طمع
دردمند عشق تو درمان چرا دارد

بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه‌ات
بازش اندر خون نشان گر خونبها دارد

جان گدایی می‌کند دردا ز تو این بود عجب
گر گدایی رحمتی از پادشا دارد

آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون
منصب خاک سر کوی ترا دارد

تعینات جهان در میان بیم و امید
ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید

همه برغبت خود در جهان کون و فساد
کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق
بقول قاسم اگر بازدانی این اسرار

کمال حیوان انسان اوست اصل نوید
که اوست اصل وادات و مخلص امید
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعهٔ می داد بسر گردانید
قدح دیگر از آن جان و جهان میدانم
بندهٔ آن ساقی صافی دل و دلاویز توام
شور از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد
روی تو ترکی داشت بروت برسید
همه جا ذکر جمالست و جلالست و کمال
جان حیات ابدی یافت دل از هجران لبت
بی دل و دین شد و سرگشته و حیران آمد
در بیابان تمنای تو گریان شب و روز

هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانید
هر کرا زان قدحی داد سمر گردانید
که مرا در نفس اهل نظر گردانید
عالمی را همه پر شهد و شکر گردانید
روی ما را ز خوشی رشک قمر گردانید
ورق عشق تو هر چند که بر گردانید
هر که جان را بر تیغ تو سپر گردانید
هر که از دایرهٔ عشق تو سر گردانید
قاسم از دین سبب لؤلؤ تر گردانید

در پس آینه چیست باز نماید
در رخ آینه او بروی نماید

در پس آینه حکمت و معانی
گر طلبی هست در حمایت عشقید
یار درین مجلس است چونکه ندیدید
چونک بلا نفی غیر نگردید
بانگ زند ابر در بسیط بساتین
در بن دیوار همچو سایه میفتید
مدحت عشاق اینک هاتف ز پیش بشنید
قاسمی از وصل یار لذت جان

در رخ آینه در مقام لقا آیید
ور طلبی هست در امان خدا آیید
زانکه ز آینهٔ دل بدر آیید
در ظلمات حجاب در چه بلا آیید
ای گل و ریحان شما در اصل ز ما آیید
بر سر گردون چو آفتاب برآ
در خور نما دانیک کم ز کم آیید
در طلب آیید هر که اهل صفا

از خم صفا جام می ناب بیارید
محراب دل و جان رخ آن ماه نگارست
آن زلف پریشان همه آیات نکو
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق
هر کس که شود درد مرا موجب درمان
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید

گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
روی دل و جان جناب محراب
هر جا که حدیثست درین باب
آخر خبری زان گل سیراب
فی الجمله اگر شیخ اگر شاب
تا خیر روا نیست باشتاب

جانب صحیح

قاسم می توحید حیات دل و جانست	جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

از جسم صفا باده چون قند نبات رسید	با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هر چند که بر ما در و نا یافت و عزیز است	ای ساده دلان یکدل خرسند بیارید
تو دار چه لطیف است ولی موجب صفرا است	الوی بخارا به سمرقند بیارید
درد است دوای دل بیچاره درویش	از پند مگوئید و سبلی بند بیار
و الله بالله ما رو بتو داریم	از بهر قسم مصحف سوگند بیار
در جام محبت نه خمارست و نه مستی	از چند مگوئید که هر چند بیارید
قاسم می توحید همه حیله و زرقست	جام می توحید خداوند بیار

از پیر مغان گر خبری هست بگوئید	از باده اگر ما حضری هست بگوئید
تا چند ملامت که خطر هست در عشق	گر تیر قضا را سپری هست بگوئید
پیران ز پی عشق شد این جان بلا دیدست	جز عشق اگر بال و پری هست بگوئید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک	جز پیر مغان راهبری هست بگوئید
جز مستی عشاق که آن سد عظیم است	در راه محبت خطری هست بگوئید

از خط امکان طرف حضرت واجب	جز زاد فنا راهگذری هست بگوئید
قاسم رخ و زلفش همه دور است و تسلسل	در دور تسلسل نظری هست بگوئید

از بادهٔ گلگون قدری هست بگوئید	در شهر جز ما قمری هست بگوئید
ما را خبری نیست که مستان خرابیم	گر زانکه شما را خبری هست بگوئید
در پیر مغان نیم شبان در شب تاریک	جز پیر مغان راهبری هست بگوئید
ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق	گر تیر بلا را سپری هست بگوئید
عشق است که بابای جهانست بتحقیق	جز عشق کسی را پدری هست بگوئید
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند	دل گرمتر از من دگری هست بگوئید
آن دور رخ و زلف تو غارتگر دلهاست	در دور تسلسل نظری هست بگوئید
در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست	شیرین ثمری بر شجری هست بگوئید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب	گر یوسف زین کمری هست بگوئید
در بادیهٔ هجر بماندیم شب تار	گر تیرهٔ شب را سحری هست بگوئید
در کشتن قاسم که دلش مست خرابست	بالا شجری دل حجری هست بگوئید

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید — از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
در کعبه بهر چار جهت روی نمایند — در دایرهٔ وحدت حق اوی برآیید
از تیه بیابان ضلالت چو گذشتید — چو واصل بحر است و شما واصل جویید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست — در بحر در آ یا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کو بجز امید — گر گلبن عشقید درین روضه بروید
گر حافظ عشقید بجز عشق مدانید — گر عاشق یارید بجز یار مگویید
از کس مطلبید که در حفظ خدایید — خود را بشناسید که زیاد مگویید
بیرون ز شما نیست اگر صورت و معنیست — زنهار که از جانب بیهوده مپویید
قاسم ره تقلید خیالست و محالست — در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

در مجلس ما جز سخن یار مگویید — با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایید — از جوشش آن قلزم ز خار مگویید
درد ار و مدارید ندانم که چه دارید — اسرار خدا جز بسر دار مگویید
در چرخ صفا رقص کنان مست خدایید — از گردش آن گنبد دوار مگویید
گر رند خراباتی و قلاش طلبید — از واقعهٔ جبه و دستار مگویید

این خانهٔ عشق است در او قصه نهان — این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم — با ما سخن از خرقه و زنار مگویید
سرگشته و آشفته و مستیم و معربد — این خانهٔ او بها بر آن یار مگویید
قاسم سخن عشق بهر جا که شنیدید — اقرار بیارید ز انکار مگویید

باز ز خم بادهای ناب بر آ — نالهٔ زار از دل رباب بر آمد
بست نقابی بر آن جمال دل افروز — نور جمالش از آن نقاب بر آ
مستی بد حجاب راه چو برخاست — از در و دیوار آفتاب بر آ
محتسبان جان و دل ز دست بر آوند — بار ریا از احتساب بر آ
حسن تو یک جلوه کرد در همه عالم — نالهٔ حیرت ز شیخ و شاب بر آ
عشق گرفتند از الوف باهاد — کار جهانی ازان حساب بر آ
عشق تو بر جان ناتوان نظری کن — بانگ بلند از دو[illegible] بر آ
صورت حسی ازین میانه چو برخاست — فتنه بر نگ همه لباب بر آ
قاسمی از دل نشست دست نگار ار — بر سر بازار بی حجاب بر آم

یار بیازار کاین باب برآمد … عزه و سبحات از جهات برا
صبح وصالش دمید در همه جا … هر طرفی بانگ الصلات برا
جمله ذرات گشت زنده جاوید … آب که از چشمه حیات برا
زلف خوشش سایه گر طلعت نور سپید … نعره ز کفار سومنات برا
نفس تنزل ببین که عین ترقیست … ما ببین از تنزلات برا
لمعه نور قدیم تافت زکیوان … جمله مرادات محدثات برا
یکنظری کرد دوست جانب امکان … شان منفصل ز مجملات برا
معنی این نکته جلیت گر بشناسی … ذات بوصف تعینات برا
شیوه شیرین او چو دید یکبار … قاسمی از صبر و از ثبات برا

چون ماه من از مشرق انوار برآمد … کام دلم از لمعه دیدار برآمد
آن ماه دل افروز چو بنمود جمالش … کام دل و جان جمله بیکبار برآمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد … منصور انا الحق گو بر دار برآمد
آن نور چو بادار و سن رفت بیکبار … آتش ز ته که گل فخار برآمد
مردم سفری دارد و ما نی دل شانی … از خانه سفر کرد بیازار برآمد

در صومعه و بتکده‌ها ذکر تو رفت … صدق ز دل خرقه و زنار برا
جان از الحرج داد دل قاسم مسکین … از طرفی بانگ خریدار برآمد

آن یار چو ناگاه بیازار برآمد … از هر طرفی مشرق انوار برآمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد … از روز نه و روز شب تار برآمد
از خانه برون آمد و در خرقه نهان گشت … ناگاه بسر حلقه بازار برآمد
منصور کی بود و ندانم که کجا بود … آن دم که انا الحق بسر دار برآمد
وصفش نتوان گفت که از دیده نهان بود … با خرقه برون رفت و بزنار برا
جانم همه از کار جهان هیچ دگر بود … چون روی ترا دید همه کار برآمد
چون روی تو از زلف تو پوشید ز ناگاه … از جمله جهت نعره و ستار برآمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم … تا که علم وصل ز کهسار برآمد
قاسم شنوانی که دگر گوشه گزینی … چون نور رخش از در و دیوار برآمد

چون ماه نو از مشرق اسرار برآمد … فریاد ز اسلام و ز کفار برآمد
حسنت سخنی گفت بگلزار و دیار خندید … ریحان بخجالت شد و گل زار برآمد

عشق تو چو آفتاب دلبر حلقه مستان
از حلقه مستان همه انوار برآمد

شوق تو گذری کرد بکاشانهٔ رندان
صد شور ز دل مست و ز هشیار برآمد

شادند جهانی و چه گویم که چه شادند
زین مشعله کز که گل فخار برآمد

زین پیش که عالم همه ز اغیار تهی بود
چون کرد ظهور این همه اظهار برآمد

گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد
در حال و زمان لمعهٔ دیدار برآمد

دلدار من از خانه ببازار برآمد
تا که لب رکوچه و بازار برآمد

گلبانگ تعالی بشنیدند دو آوا نهانها
صد نعره ز تسبیح و ز زنار برآمد

دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری
معنی زنه که گل فخار برآمد

عالم همه روشن شد از آن نور به یکبار
گفتند که آن دلبر عیار برآمد

گفتیم چو خورشید جمال تو عیانست
صد شور ز دل مؤمن و کفار برآمد

گفتیم که تویی غیر تو کس نیست تعالم
این نعره هم از کلبهٔ عطار برآمد

خورشید رسیدست ز این بدل آن
تا از دل قاسم دم اقرار برآمد

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد
شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت آن فتنه و علامت
چون ساقیان مه رو با جام و ساغر آمد

دامی نهاد و دانه آن دلبر یگانه
آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد

عشق آتش نیست سوزان عقل است شرع ان
دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد

ره بسته نیست یارا بگشاده است اما
هستی در این ره سد سکندر آمد

عقل از هویت حیران عشقست شرع ان
لشکر بخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد

با عشق باش قاسم کز عشق شور و رونی
هم دل مؤید آمد هم جان مظفر آمد

آن ماه دل افروز که رشک قمر آمد
در پرده نهانست ولی پرده در آمد

گلهای بساتین همه نالید چو بلبل
چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد

هرجا که تجلی رخت جلوه عیان کرد
بالا شجری دل شجری لب شکر آمد

یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت
صد شور ز دل حسرت و زنار برآمد

صد بار بکشتند مرا در غم عشقت
هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شصت تو آمد بحقیقت
بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از آن خم دل افروز
در بار دگر جودت او بیشتر آمد

شاید که بدینی و ببقعی بکند میل
جانی که دو عالم بر او مختصر آمد

بیاران همه در حالت خوش سماع اند ‌ ‌ کز یار سفر کرده قاسم خبر آمد

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد ‌ ‌ عکس جمال ساقی در جام ما درآمد

دیدیم نخست دیدیم در ضمن جام و باده ‌ ‌ از دولت وصالش هجران ما سرآمد

عقل اجتهاد کو بد نقل استناد جوید ‌ ‌ این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد

محبوب جان و دلها از دیگ ماست لیکن ‌ ‌ مستی ما درین ره سد سکندر آمد

دانی که لشکر جانی از جلیت پاک و صافی ‌ ‌ اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد

سید انک روز آخر از دوست گشت خوشدل ‌ ‌ آن جان که روز اول از ما و من برآمد

بر در نشسته بودم در انتظار رویش ‌ ‌ فیض جمال جانان از بام و در درآمد

ناتش کنت لالا با روح گفت بالا ‌ ‌ این مؤمن و موحد آن کفر و کافر آمد

سر باختم لبود ابهر رفیق اعلی ‌ ‌ این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

نهال دولتم را گل برآمد ‌ ‌ قیامت شد که گل بر منبر آمد

مواعظ گفت اما نکته این بود ‌ ‌ که عشق از هر دو عالم برتر آمد

کسی کز عشق عزت یافت سر تا ‌ ‌ سرش بالای چرخ چنبر آ

جمال عشق را هر کس که شناخت ‌ ‌ بجو سر از دو عالم برتر آمد

نیاز جان پرستان عشق آمد ‌ ‌ که جان عود و محبت مجمر آمد

گذشت ایام هجران جای شکر ‌ ‌ که دوران وصال و ساغر آمد

صفات حسن توی گفت قاسم ‌ ‌ فغان از بلبل بیدل برآمد

دمید صبح سعادت که یار باز آمد ‌ ‌ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

دلم که بر سر کوی تو داد یاد همی ‌ ‌ باختیار شد و بخت یار باز آمد

خرد ز جور جفای تو از سر کویت ‌ ‌ بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد

روان ز بیم فراق گریخت جانب وصل ‌ ‌ چو پشه بود چو شیر شکار باز آمد

به بر دیدیم و گفتم سلام داد علیک ‌ ‌ بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد

خرد به وادی عشقت سفر گزید اما ‌ ‌ عظیم تند شد و بردبار باز آمد

کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق ‌ ‌ چو صعوه رفت ولی چون هزار باز آمد

هزار شکر که ایام وصل خواهد بود ‌ ‌ گذشت نوبت دی چون بهار باز

بجان تو که مده انتظار قاسم را ‌ ‌ که این بلا بسرم ز انتظار باز

یارم از خلوت عزت سوی بازار آمد   عکس خود دید بهر دو گرفتار آمد
در جهان قصهٔ فریاد بکلی برخاست   ناکهان جهس جو بنمود بیاز آمد
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت   یار خودرا از پس پرده خریدار
چند هشیار سبو بر در میخانه کشیم   روز غفلت بشد و نوبت دیدار
بیش ازین عالم تاریک ز جان خالی بود   یار ما کرد ظهور این همه اظهار آمد
من چگویم ز لب لعل تو ای جان و جهان   قسم هر کس کرم و قسم من آزار آمد
چون مرا تشنه می دیدیم از ان داد   بخت در خواب شد و دولت بیدار
قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو خا   هر کجا نور رخت دید با قرار آمد

شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد   دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید   گل بنظاره شد و مشک بخروار آمد
هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان شد   وانکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل ای دل چه نشینی بنشین در رقص ای   صبح صادق بد میدان بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد و باز   وانکه گیسوی ترا در صف کفار آمد
دل ان خواجه که انکار طریقت میکرد   روی زیبای ترا دید با قرار آمد

سخن سر حقیقت بزبانها افتاد   دوست از خلوت جان جانب بازار
دل که او منکر زنار و چلیپا می بود   دید زلفین ترا عاشق زنار آمد
هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت   قاسمی روی ترا دید با قرار آمد

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد   دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده نگوییم که ان شاه وجود   خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور که یوان بگذشت   که چنین مست و معربد بسر دار آمد
منکران در صف انکار نبز کردند   سنگ ازین واقعه در سوطن اقرار
مل ترا دید لبی شعر رشش و مستیها کرد   گل ترا دید ز سودای تو گلزار
دل و جان دو جهان زنخ جاویدان شد   حسن ان دوست چو در جلوه بتکرار
قاسم از مردم محجوب شدی زنهاری   هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

شور از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد   آدم از خلوت عزت بتماشا آمد
لمعه از رخ زیبای تو در عالم افتاد   این همه نور تنین ظاهر و پیدا آمد
قصه عشق تو کنند گروهی باهم   کوه ازین واقعه حیران شد و شیدا آمد

موسی و طور ز سودای تو دیوانه شدند
این چنین واقعه بر طور تجلا آمد

این در از غیب گشادند بروی درویش
شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد

گفت درویش بمجنون که بگو ذکر تو چیست
گفت او را دم لیلی و لیلا آمد

هر که در احسن تقویم بود اول حال
آخر قصهٔ او ثم رددنا آمد

هر کرا خاطر از ایام بگیرد زنگی
صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد

قاسمی چون ز می عشق تو شد مست خراب
کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

باده از خم ارادت بسعادت آمد
وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد

ما و آن یار بخلوت سخنی می‌گفتیم
سر این نکته باحیث ارادت آمد

قصه جمله جهان را همه کلی دیدیم
عشق بر جملهٔ ذرات زیادت آمد

بعد از این رقص کنان بر در میخانه رویم
بخت وارون شد و ایام سعادت

فکر کردیم که از عشق حکایت بکنیم
فکر عشاق همه خارق عادت آمد

دیگر از نسبت و انساب مگوئید سخن
عشق فقریست که او فخر سیادت

بی نقاب آن رخ زیبای تو تا که بگشود
قاسمی در صف مستان عبادت

روی هر کس که باندازهٔ ذرات آمد
بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد

یوم تسود و تبیض وجوه گفتند
معنی نفی مگوئید که اثبات آمد

روی ناخوش نتوان گفت که زیبا و نکو
روی نیکو چو توان گفت که خیرات

هر که دید آن رخ نیکو بمرادی برسید
روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن
عزت عشق که از بهر مراعات آمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد

قاسمی قصه ترتیب نگه باید داشت
اول الحمد پس آنگاه تحیات آمد

بر دلم بار غم عشق بنهایت آمد
آخر ای جان جهان وقت عنایت آمد

سخت آشفته و دل داده و حیران بودم
شکر کین قصهٔ هجران بنهایت

ای دل از لجهٔ بحران بنجی می اندیشی
شادی باش که از وصل حمایت

مست امیدی که دگر بار بوصلش برسی
چون دلت را مدد نور هدایت آمد

دل جاهل بخداوند تواند کردن
گر همه ملک جهان مصحف و آیت

نور از پرتو رخسار تو بر عالم تافت
دم ز آیات مزن وقت درایت

حال قاسم بر و بحر جهان و آنکه
کو در افضال شد و امواج نهایت

ازکف ساقی جان باده چو در جام آمد / جان بیمار مرا وقت سرانجام آمد
روی بنمود همه کفر جهان را بزدود / شاد باشید که آن بادی اسلام آمد
واعظا ما هوس صحبت مستان دارد / در ببندید که آن عام کالانعام آمد
آخر ای دوست نظر کن بدل خسته من / مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
دانه خال ترا دید دلم حیران ماند / عاقبت در هوس دانه درین دام آمد
دل ز آغاز سوداهای تو آسوده ورنه / شکر چون عاقبت کار بانجام آمد
خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود / کز شی وسوسه‌ها نوبت الهام آمد

بوی عشق از نفس باد صبا می آید / شادمانم که از او بوی ولا می آید
باد از کوی تو می آید و ما خوش وقتیم / غم و اندوه گذشت و صفا می آید
باد می آید و بوی تو جان می بخشد / راحت جان من اندکدا می آید
دل هر کس طرفی دارد و میلی و هوی / دل ما مست لقا را و فنا می آید
یوسف از دیده یعقوب نهان کو کم / ناله از جان و دلش والاسفا می آید
نیست هشیار کسی جمله یاران مستند / همه جا نعره مستان خدای آید

قاسمی دور مشو زانک ز نزدیک و ز دور / گر در میکده کلبانگ صلا می آید

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید / خوش دلم مرحبا از آن یار بیا می آید
عشق می آید و سرمست و خرامان می گفت / برحذر باش که آشوب و بلا می آید
حکمتی نیست درین حال بگوییم که مدام / تیر دلدوز تو بر سینه ما می آید
عالم از نور تجلی الهی پر شد / از دم ویس قرن بوی خدا می آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او / بر سر صفه مستان بصفا می آید
هر جفایی که کنی بر دل بیچاره من / از جفاهای توام بوی وفا می آید
دوش اشعه بکوی تو رسیدم گفتند / قاسم بیدل حیران ز کجا می آید

بانگ مستان خرابات فنا می آید / راست بشنو ز سر صدق و صفا می آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری / بوی یوسف ز دم باد صبا می آید
روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق / آن زمان کان شه بی رو و ریا می آید
هر کسی بر سر کوی تو ز مستان آید / جان ما در سر تسلیم و رضا می آید
یار با این دل شوریده چه طالع دارد / کز بلاها همه با جانب ما می آید

دل بیمار فراقیم وشفا می طلبیم / بر سر آن یار گرامی بدوا می آید
ملا ای قاسم مسکین به بلا تن دردهد / هرچه آید همه از پیش خدا می آید

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید / میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید
میان زاهدان محبوس بودم روز کی چندی / بحمد الله ازان زندان بجستم تا چه
کنون در مجلس رندان برای کاسه دردی / سر ازان شیشه تقوی شکستم تا چه
مرا گویی که این تقوی حجاب راه تست اما / ز قید توبه و تقوی برستم تا چه
شرابی داده مارا عجب پرشور و پرغوغا / کنون مخمور آن جام الستم تا چه
مثال ماهی اندر سیلاب آسایشیدم تلخ / کنون چون حوت سرگردان نشستم
طریق توبه و تقوی شکستم بارها قاسم / به پری این نمی آید ز دستم تا چه

دلم از قصه هجران چه گوید / ازین هجران بی پایان چه گوید
سخنها دارد اندر سر ولیکن / ز بیم تحفه سلطان چه گوید
همه حسنست و احسانست آن یار / کسی از حسن و از احسان چه گوید
مرا گویی نشانی ده ازان وصل / دل از حیات جاویدان چه گوید

چو نیان جمله مستان خوابند / در و دیوار و شادروان چه گوید
مرا از دل همی پرسی چه گویم / کسی از خانه ویران چه گوید
چو قاسم شاه شد در چاه عالم / ازین چاه و ازین زندان چه گوید

صفیر مرغ جان اسرار گوید / ولیکن با دل هشیار گوید
پشیمان گرد و اندر راه کار / که بس کج را با مار گوید
سخن از عشق گفتن نارواست / بشرط آنک با مقدار گوید
چرا باید سخن گفتن بکوری / اگر چون بشنید ازان زنهار
ولی در لعنت آن کور مغرور / که فخر انبیا را عار گوید
چه گویی قصه آن کور سرکش / که او انکار را اقرار گوید
محمد گفته باشد در حقیقت / حدیثی را که یار غار گوید
سخنهای مقلد بی فروغ است / اگر یک بار اگر صد بار گوید
بگیر دو گوش و بینی مرد عار / جعل چون قصه گلزار گوید
عجب حالی که یک قطره ازین بحر / حدیث قلزم زخار گوید
چو عاشق مست شد ناچار و ناکام / حدیث خانه در بازار گوید

در این میدان چه جای سرکه صوفی
ز تیک بحرت این لولو شهوار

حدیث از چه و دستار گوید
اگر ملا اگر عطار گوید

هر که که یار شیوه ناز ابتدا کند
فارغ شد از جهان بحیات ابد رسید
از معنی آمدن بسوی صورت بدانکه حضرت
غافل مشو که مایه ظلمات غافلت
با یاد دوست از پی دشمن فراغتیم
بیدار شو ز رقد غفلت که عشق یار
حیف است بی نهایت و لطفیست بی دریغ

عاشق کسی بود که دل و جان فدا کند
هر جان معتقد که بعشق اقتدا کند
معشوق الست گوید و عاشق بلی بجا کند
با یاد دوست باش که جان را جلا کند
با خود کند کسی که بعالم بدی کند
بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
هنگام فرصت که قاسم گدا کند

من رند خراباتم مغانم چه خوان گرد
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دائم
پیوسته مرا پیشه همین است که در عشق
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی

آشفته و رسوای جهانم چه خوان گرد
در حلقه سودازدگانم چه خوان
نعره زنم و جامه درانم چه خوان
من بی‌خبر از نام و نشانم چه خوان

واعظ ندیدم وعده دیدار بود
من مست شرابم چو چنینم چه خوان گفت
بر مذهب عشق است دل قاسم مسکین

این قصه شنیدن نتوانم چه خوان
من رند خرابم چو چنانم چه خوان
چون خوشتر از این راه ندانم چه خوان

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد
بگو بواعظ ما دین خود نگه میدار
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد
مگو ز حسن و لطافت به پیش خواجه طبیب
کمر نه بند در ... بحبت و حالا
بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم

کسی که همت دون فکر مختصر دارد
بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
دلی که از صفت عاشقی خبر دارد
که غیر عالم تو عالم دگر دارد
کسی که با غم تو دست در کمر دارد
هزار شیوه شیرین چون شکر دارد

دلم از شیوه شیرین تو شوری دارد
با خیال تو چه گوییم همه شب تا بسحر
عاقبت بر سر کوی تو نخواهد سر باخت

دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد
دل غم دیده من وقت و حضوری دارد
دل دیوانه که از عشق غروری دارد

1

دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد / علت آنست که در عقل قصوری دارد

تو سلیمان جهانی و دل خسته من / بخدا پیش تو گر قیمت موری دارد

تا کی از تیر جفا با دل من کین کشی / عاشق خسته دگر جان صبوری دارد

دل بسودای تو در ماتم جاویدان رفت / هر که بینی بجهان ماتم و سوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند از عشق / عشق در جمله ذرات ظهوری دارد

سر ببازیم بسودای تو هم جان هم تن / قاسم سوخته دل عشق و سرودی دارد

جانم از دولت درد تو دوایی دارد / دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد

هر که از روی تو شد جنت جاوید آن یافت / دوزخ آنجاست که او روی و ریایی دارد

عشق سلطان کریمست ولی بی‌پرواست / هر دل خسته اگر جور و جفایی دارد

دلم از ظلمت تن بیکس و جان آمده است / جان دل دیگر کس ز تو امید جلایی دارد

دوزخ افسردگی و ظلمت و جهل است مدام / جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد

عاشقی را که پریشان و مشوش بینی / دم انکار مزن عشق و هوایی دارد

گر اجابت کنی ای دوست نیاز دل و جان / قاسم سوخته دل رو بدعایی دارد

غالبا

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد / روی زیبای تو در لحظه صفایی دارد

عشق مستست ندانم که چه خواهد کردن / غلبانیست انگیز بلایی دارد

دل بیچاره من بر سر کوی تو رسید / من چگویم چه هوس این دل سودایی دارد

هر سحرگه که وزد باد صبا از سر کوی / بوستان دل من نشو و نمایی دارد

سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم / گر وصال تو دلم برگ و نوایی دارد

عشق مستست بخمخانه و می مست شد / جام بر کف همه را بانگ صلایی دارد

دوش پرسید ز اصحاب که قاسم چون است / با خیال تو به غمخانه سر و پایی دارد

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد / وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد

دل بکوی تو رسیدست ولی بیگانه / طاعتی کرد ولی عزم گناهی دارد

جان میان بت و بتین بادیه حیرت / مدتی شد که طلب روی براهی دارد

بخدا بر سر کوی تو نشستن میدانم / دل چون کوه من از فتنه کاهی دارد

حال دل با غم هجران تو چون خواهد شد / گرچه پنهانست ولی قصد تباهی دارد

هر کجا یاد کنم چهره زیبای ترا / دل بیچاره من ناله و آهی دارد

دگر از روی ریا قصه قاسم بکند / آنکه بد از رو و ریا روسیاهی دارد

بر دل درد و جهان چشم و چراغی دارد
دل ما از دو جهان سینه تو فراغی دارد

هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسید
بشنود نکهت او هر که دماغی دارد

این همه قصه احببت لکی اعرف گفت
دوست از خلوت جان میل سماعی دارد

ناز دل دارد در خم صفات آن دلبر
هر که را دید از آن باده ایاغی دارد

ما شناسیم که این حال خیالست و محال
صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد

سخن حق بهمه کس نتوان گفت اما
عارف آنست که او حسن بلاغی دارد

برساند دل و جان را بمقامات وصال
هر که از عشق درین راه چراغی دارد

نخد از زود بمقصود رساند جان را
دل که از آتش عشق تو الاغی دارد

عاقبت از نظر لطف بهم برسد
دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

متصوفه

بهشت اهل سیادت سعادتی دارد
دلی که از همه عالم فراغتی دارد

سعادتی دگر اینست که ز سلامت دل
بدین عشق و مودت ارادتی دارد

سعادتی که ازین برترست و نیکوتر
که با وقوف درین ره شهادتی دارد

درین طریق روایت تمام هست ولیک
مگر معین روایت درایتی دارد

چو مست جام شدی مست مستدام شوی
اگر جان شرر عشق استدامتی دارد

تو سرایت عشق طلب کن از ذرات
که سرایت عشق سرایتی دارد

چو نام دوست شنید از جهان و جان بگذشت
ز شوق دوست اگر جان نهایتی دارد

کسی که عاشق صادق بود چو پروانه
میان آتش جان و جلد و حالتی دارد

مدام قاسم بیچاره در همه احوال
بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

نقاره سحری قصه نهان دارد
ولی بگوید حکایت ز داستان دارد

بلی چو چوبک عشقش رسید یعنی قلب
ز غلغل آید و صد شور و صد فغان دارد

بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب
اصول را بهمان وصف بر زبان دارد

سخن ز مردم جاهل نگاه دار ولیک
بگو بگو سخن محقق که جای آن دارد

بغیر عشق که سرمایه سعادت نیست
بهر چه فخر کنی فقر از زیان دارد

بکوی عشق و مودت نثار جان بجوست
بیا بگو چه غم هر که فکر جان دارد

دلم رسید ز عشقت بدولت جاوید
ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد

یقین که عین حیاتست و نور اعیانست
که چشم باطن او سر اعیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم
که در سوای تو روی بر آستان دارد

دلم مشتاق و دلم میل فراوان دارد	جانم از مسکن تن روی بجانان دارد
همه حال ز جانان نکشید دل من	جان ز جان آمد و هم روی بدان جان دارد
دل بیچاره خرابست که کنند فلان	روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
روی از کعبهٔ مقصود نشاید پیچید	گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد
در زمانی همه جاوید و خوش و زنده شوند	سایهٔ گر بسر خاک غریبان دارد
مردم از بادهٔ پندار همه مست و خراب	دل ما مست خدا سوز عرفان دارد
من چگویم که حکایت صفت ناید را	قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

مرا سودای او دیوانه دارد	خراب و مست آن جانانه دارد
نمی دانم چه شانست اینکه دایم	سواد زلف را در شانه دارد
چنان مستان چشم خویشتن شد	که او از خود بکس پروا ندارد
فدای چشم مست پر خمارم	که در هر گوشه صد بتخانه دارد
سلامی می کنم بر حضرت دوست	جواب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست	که ذوق صحبت سلطان ندارد

همی گویند قاسم بت پرستست	بتی دارد ولی در خانه دارد

آن خواجه سر بشر ندارد	پیداست که او بشر ندارد
هر چند که عالم و مطیع است	در صف غزا سپر ندارد
بگذشت ز علم و زهد هرگز	زیرا سر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید	اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاورست چه سود	چون سود ز بحر بر ندارد
در ظلمت جهل میرود راه	از نور یقین خبر ندارد
در بحر قناعت جان قاسم	جایی که ملک گذر ندارد

ابر سودای توان لحظه که طوفان بارد	دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد
تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم	دل نشناسد که ازین بحر چه بر میدارد
زاهدا از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر	من ندانم چه درودست و چها میکارد
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری	در چنین معصرهٔ غوره چه بر می افشارد
بادی می آید و از کوی تو دارد خبری	دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد
قاسمی هر که درین کوچه درآمد سر باخت

جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
غیر آن زاهد بی‌غم که سر نمیخارد

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد
مدتی بود که اندر هوست جان میداد
آرزوی تو که صد جان گرامی ارزد
ما همه منتظرانیم ولی که گاهی
هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست
گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود
قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است

وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد
وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
در زمین دل این تخم وفا میکارد
باد صبا آید و ما را خبری میآرد
چونک نیکو نگری روی بانسان دارد
آسمان گر همگی ابر بهدایت بارد
غیر آن زاهد بیچاره که سر میخارد

تو آن دری که در عمان نگنجد
بیا ساقی مرا جامی کرم کن
خدا این عاشقان را هستی داد
جور و باست عقل حیله کردار

تو آن گنجی که در ویران نگنجد
از آن جامی که در امکان نگنجد
که در گنج خرد و خاقان نگنجد
میان بیشه شیران نگنجد

بحمد الله بدان یوسف رسیدم
هم از دولت به سبزه و خرامان
چو قاسم با وصال یار پیوست

که اندر مصر و در کنعان نگنجد
که آن در باغ و در بستان نگنجد
در آنجا قصهٔ هجران نگنجد

عشق تو مرا از دو جهان ساخت مجرد
مردم ز غم عشق وصالی نیافتم آخر
من رند خراباتم مغانم چه توان کرد
از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی
در کوی تو پستیم زهی منصب عالی
از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت
مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم

ای عشق گرانمایه وای دولت سرمد
از دولت دیدار تو صد جان مجدد
اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد
ویران شود از سنگ اجل قصر مشید
با روی تو مستیم زهی عیش مؤبد
از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشعبد
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند
صفیر ما نشناسی که زاهد خشکی
شراب عشق برا شعلگان مجنون ریز

دوای درد دلم آن طبیب میداند
لسان فاخته کبک نجیب میداند
بغم خواجه که خورد اللبیب میداند

مگو ز بوی گل و یا سمن بهشت بعل — که در لطافت گل عندلیب میداند
مگو ز بوی گلستان بهشت آن جعلی — که بوی حنظله را نشتر طبیب میداند
مرا بوعدهٔ وصلش حیات داد حبیب — که دوست نوبت مرگ رقیب میداند
همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبد — که این دعا با جابت قریب میداند

حالت جان مرا پریشان میداند — آنکه پیوسته ز پیدا و نهان میداند
همت پیر مغان را چنوان گفت که او — قیمت دامن و راه روان میداند
بهمه حال اگر نیک اگر بد باشیم — راز من از همه او جان جهان میداند
گرچه خفتیم و نرفتیم طریقی برشاد — یار ما قصهٔ برخیز و بدان میداند
ما اگر بیخبرانیم درین راه اما — او ز احوال دل بیخبران میداند
چند گویی که چه نامی و چه حالست ترا — حال من گر تو ندانی همه دان میداند
هرچه گفتیم و شنیدیم ببین است که یار — همه را سر از نور عیان میداند
عمر بگذشت به بی حاصلی و بیخبری — دوست خود شدن عمر گذران میداند
بر سر کوی تو ساکن شو و جان باز — قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

چنانک

چنانکه چشم تو در غمزه دلبری داند — سواد زلف سیاهت ستمگری داند
ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد — دلی که سحر مبین در مصوری داند
بصد زبان لبت ای ماه روی دلشایی — کجا دروغ شود اگر حرص مشتری داند
فدای چشم خوشت صد جان و دل که در شوخی — هزار شعبده از عین دلبری داند
ز سوز عشق چنانست دل که سربازی — به پیش تیغ غمت کار سرسری داند
هزار دل برباید بطرف العینی — چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند
حدیث وصف رخش همچو قاسمی گوید — بگو چه حسن اگر کس سخن دری داند

آنها که بجز روی تو جای نگرانند — کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
و آنان که رسیدند ز نامت بنشانی — در عالم حیرت همه با نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک درآید — صاحب نظران در روش از دیده برانند
سگان سگ کوی تو ملک دو جهان را — هرچند که عورند بیک جو بستانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای — عشاق تو مستند سر از پای ندانند
سرمایهٔ شادی جهان مستی عشق است — آنها که ازین می بچشیدند بدانند
قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق — شرطست ولی مردم عاقل نتوانند

نتو

خرده‌بینان طریقت همه صرافانند | که بیک جو درم ناسره را نستانند
دور ماندند ز دیدار تو سودازدگان | همه حیران و عجب مانده که چون میمانند
جمله ذرات جهان مؤمن و کافر شب و روز | همه از شوق تو مستند و نه از بیخوابند
دل و جانها همه مستند بدان سان که مپرس | همه ذرات سراسیمه و سرگردانند
خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شدند | عاشقانند که در روز اجل خندانند
عاشقانت همه یک مذهب و یک دین دارند | اگر از ملک برانند اگر از کاشانند
همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونند | بندهٔ حکم تو گر خسرو و گر خاقانند
جان پاکیزه بدست آر و بگو فاش که کس | عشق و معشوقه و عاشق همه جان جانانند
قاسمی نادر خلق جهانست انسان | عاشقان از همه رو نادره انسانند

اندرین دور که مستان طریقت شادند | گرچه خوارند و لیکن خوش دل و برخوردارند
طرفه حالیست که مستان طریقت با فراغ | باده از جام نریزند و سالکی دارند
هر که در راه طریقت بنوایی نرسید | عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند
عاشقان سر بنهادند بتسلیم و رضا | عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو قصهٔ سودا دارند | عاشقان از همه اندیشهٔ دل آزادند

همه شب تا بسحر ورد دعایی گویند | چشمهایی که بیاد تو همه شب بیدارند
قاسمیا سخن عشق به بیگانه مگوی | عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند | قومی که مریدند و گروهی که مرادند
آنها که کمالات جمالات تو دیدند | بر خاک همه جبههٔ تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و میخانه ز تسلیم | قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند
قومی که دل و دین بوفای تو بدادند | آنها همه شادند که از اهل رشادند
مستند بسودای تو در مسکن دلها | گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند
این گنج نهانرا که نهادند درین کوی | برعکس این سر نهانی بگشادند
قاسم جز از اسرار تو رمزی نشنیدند | سلطان و سلاطین و فریدون و قبادند

عاشقانرا چو صلا جانب میخانه زدند | آتشی بود که اندر دل پروانه زدند
در تمنای تو عشاق ز پا افتادند | مست گشتند ز مستی کف مستانه
عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد | عاشقان در هوس ساغر و پیمانه
عالم آشفتهٔ شیدای دوست دگر باره چه شد | زلف مشکین ترا باز مگر شانه

هر سخن گر صنعت شمع جهالت کنند ‌ آتشی بود که در باطن پروانه زدند
شرمشان باد از آن یار که از عین غرور ‌ طعنهای که بر آن عاشق فرزانه زدند
قاسمی بس که آن راه روانم که ز شوق ‌ قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

در سواد عاشقان مستمند ‌ روز و شب مدهوش و مست و حیرتند
تا کجا خواهد رسیدن حال دل ‌ بحر مشکل یار ما مشکل پسند
یاد وصلش مس جان را کیمیا ‌ خاک پایش چشم جان را سودمند
هر که رویت دید نیکوبخت شد ‌ وانکه سودای تو دارد دیر بلند
گفته بودم از عاشقان رنجیده ام ‌ تلخ چون شد یارب آن دریای قند
دور بودن از رفیقان تا بکی ‌ جور کردن بر محبان تا بچند
در ره او جان و دین و دل بباز ‌ یاد دار از قاسمی این در پند

آخر ای شوخ جهان عشوه گری با ما چند ‌ ما بسودای تو مردیم خدا را مپسند
در غمت خسته دلان غرقه خونند همه ‌ نفسی بر سرشان ای به بین چه دمند
آن دل از وسوسه هر دو جهان آزاد است ‌ که بزنجیر سر زلف تو افتاده ببند

عار داریم ز شاهی بهوای تو ببین ‌ که گدایان سر کوی تو چون محتشمند
روی چون ماه تو خواهیم زهی طالع سعد ‌ قد چون سرو تو جوییم زهی بخت بلند
بر اسیران سر کوی غمت چون گذری ‌ نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند
کمم از خویش بریدم بتو پیوند شدم ‌ گفت احسنت زهی قاسم نیکوپیوند

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند ‌ سبب این بود که میخانه عمارت کردند
باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند ‌ من ندانم که بساقی چه اشارت کردند
درد و صافی همه خوردند و بکنج افتادند ‌ صورت حال با حبیب عبارت کردند
گوهر وصل تو جستند کسی باز نیافت ‌ گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند
از می صافی رخشنده انا رهنما شد ‌ کاسه جنبد درین بزم ارادت کردند
هر گناهی که زما خسته دلان آمده بود ‌ جاودان از کرم یار کفارت کردند
چه گنه کرده ای دل چه خطا افتاد ‌ که از آن مستی می و بخمارت کردند
در خرابات مغان زنده دلان چالاک ‌ هر که هشیار ندیدند زیارت کردند
قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو شد ‌ عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

دران چمن که تو دیدی گلی بیار نماند — خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند
ز پای دار و درخت قصه گفتگوی — که این کرامت و آن قصه پایدار
حدیث شکر و شکایت کنیم دریا — که رنگ لاله فرو ریخت و نوک خار
ز مستعار جهان مست عار بود حکیم — ز مستعار چو بگذشت ننگ عار
نوا خیار بجانان که او رو جان در باز — که بخت یار شد از اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد — خنک کسی که ازو بر دلی غبار نماند
قرار جان بوصال تو بود قاسم را — ولی چه سود که آن نیز برقرار نماند

منکر بعاشقان که ز صد یک نشان نماند — معشوق را به بین که ز یک صد نشانه ماند
تا آتش هوای تو بر دل زبانه زد — ما را زبان همان شد و دیگر زبان نماند
بر آستان دوست نمانند عاشقان — عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری ز حسن یار سخن درمیانه بود — القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق بترک مایل و عاقل بهانه جوی — آن در وصال محو شد این در بهانه ماند
از جسم در گذر که همه مال و بر نسبت — مرغی که او مقید این آشیانه ماند
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی — آنجا که نور صبح تبین شد گمان نماند

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود — کارش نکو شود اگرش جست و جو بود
ترا بهر مکن مبالغه ترسم که زهره ما — در راه عشق شیوه سنگ و سبو بود
آبم ز سر گذشت و دمی دست و پا زدم — ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود
از وصل دور ماند و از یار بی نصیب — هرجان که در منابعت آرزو بود
گه بت شود تمام و گهی بت شکن بود — اول همو بدست و بآخر همو بود
گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات — هرجا که هست روی دلم سوی او بود
قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان — هرجا سخن ز وجه نکو شد نکو بود

گاهی درون پرده عزت نهان شود — گاهی عذار پرده بدرد و عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند — گاهی برون پرده جهان در جهان شود
گه در طریق عزت امان زمین بود — گاهی درون کوچه امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقه بود — گاهی امیر خانه درویشان شود
گاهی غمش برای دلم ارغنون زند — گاهی بحسن و لطف گل ارغوان شود
او بی نشان و جمله عالم نشان او — گه در نشان نماید و گه بی نشان شود

گر پیر شدم که قاسم مسکین ما گیست

رویم ازین شرف چو مه آسمان شود

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد
من زبیگانه نترسم که درین راه مرا
دل که در حال بلا تاب و توانی باشد
یا رب این عشق بلاییست نوا [illegible]
چون نمیرم که درین آتش غم می سوزم
دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل
آتشی بود که در خرمن جانها افتاد

حق نظر یاد دل خسته درویش رسد
هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد
چونکه معشوق تمام آمد و معشوق
هر چه بر ریز کنم تیر بلا پیش رسد
تیغ هجران تو بر جان غم اندیش
راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد
وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار
هر کس که در عشق تو با خویشتن نبرد
ای جهانیان بمعزی و ملجای
طغیان حال ما همه با کو می کشد
ساقی رسید نوبت شادی و خرمی

مائیم و جام باده و کلبانگ چنگ و تار
در روز حشر وقت حسابت شرمسار
عاشق باختیار ز خود می کند فرار
عارف کسی بود که شریعت کند شعار
جامی بعاشقان ده ازان خم بی خمار

یا رب چه حالتست که سر جا گرست
در دار زاهدان سخن عشق کمترست

عشاق بر میانه و معشوق بر کنار
قاسم سفر گزید ازین دار بی مدار

منم و عشق سرکش عیار
عشق چبود بگو بلای عظیم
اول و آخر زمین و زمان
تو اگر حاضری مشو غافل
پیش ما از جام سرمستان
ساقیا دیر شد که مخموریم
هر کسی را عیار معلوم است

تا نه ایمنی از دمای الغار
عقل چبود بگو که دارا دار
که جهان را بپست استظهار
جام گلرنگ باده را بکف آر
تا بیازیم عالمی بنگار
بهر دفع خمار باده خم آر
قاسم شیشه تمام عیار

جام جم است این دل بیچاره گوش دار
یعنی بدار خسته دل عاشقان است
آن یار حاضرست نمی بینیش چرا
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل

تا در کشم بگوش تو این در شاهوار
من زار و تن نزار و دل ناتوان زار
ای جان عمر رسیده خرابی و شرمسار
بر جان غافلانه خود ما همی بدار

این دلی بکن چو پیر ز آنک در جهان / کس را بجهان ز تیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم ایام وا رهد / زاهد ز در برون کن و شاهد درار
قاسم صبور باش درین درد سوزناک / از غیر در گذر دل و جان را بدو سپار

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران دار / از صومعه جان را ببر دیر مغان آر
چون نکتهٔ اسرار خرابات ندانی / این نکتهٔ اسرار ز اغیار نگه دار
سرهای سر از آن بپدیدند برین گنج / تا دم نزند هیچکس از پردهٔ اسرار
گر طالب یارید ز سر قصه مگوید / سر را بتوان برد درین کوچه بسر یار
ای جان و جهان پرده ز رخسار برافکن / تا چاک زنم پیش رخت پردهٔ پندار
منصور چو بر دار همی بس عجب گفت / دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد / خود بود فروشنده و خود بود خریدار
چون عشق قرین است چه مسجد چه صوامع / چون نور تقش نیست چه تسبیح و چه زنار
جان و دل و دین صبر و خرد برد بیغار / فی الجمله عجب جمله برست آن بت عیار
زاهد نتواند که گذر کرد بسر خویش / در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار
یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان / از لات و هبل نیز برآمد دم اقرار

در هجر تو سیلاب ز چشمم مددی کرد / والله که چه خوش بود دم ازین ابر گهربار
در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید / من فارغم از سر چه کشم زحمت دستار
ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم / رستیم بسودای تو از عالم غدار
قاسم سفری کرد ز صورت بمعانی / هم تارک ادیان شد و هم سالک اطوار

مشربم عالیست و مطرب عشق و ساقی یار غار / وقت من خوش بخت من خوش جام من بی انتظار
بسکه خستم زحمت کوه از محالات وقار / در میان کنج عزلت گنج دارم در کنار
این مگو کز عاشقی جور رقیبان می کشم / گنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار
یک سخن بشنو ز مستان طریقت یک سخن / گر تو سرداری درین کوی حقیقت سر مدار
چند گویی عاقبت در عشق بر خواهیم خاست / زین حدیث سرسری هم عاقبت گیری شمار
چون ز عیاران این ره بود منصور از ولا / آن رسن حبل الله آمد دار او دار العیار
ساقیا جامی دو سه در ده که نیک آشفته ام / باده در جامست و جان مستان و دل امیدوار
باغبانا هر چه خواهی کاشت آن خواهی درود / گر نکوکاری درین ره تخمهای بد مکار
گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن / همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای دل اندر فکر جان چند بینی چرا ای حسین / از سر جان در گذر جان را بجانان واگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی عاشقی ‌ ‌ بشنوی از تربت من نالهای زار زار
اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند ‌ ‌ عنکبوتی می‌شود پیغمبری را پرده‌دار
چون تو در میدان مستان سرباز آمدی ‌ ‌ جای سربازیست اینجا سر بباز و سر مخار
قاسمی را محنتی چندست کان کس را مباد ‌ ‌ درد بیماری و فرقت درد غربت درد یار

بیا بیا که غریبیم و عاشقیم و زار ‌ ‌ بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار
بیا که بی تو ز افراط آرزومندی ‌ ‌ مرا دلیست درو صد هزار شعلهٔ نار
بداغ عشق تو دلرا هزار نور شرف ‌ ‌ ز جلوهای تو جانرا هزار استظهار
طریق عقل بتقلید نقل دارد اگر ‌ ‌ حدیث عشق معربد هزار دارد و مدار
بغرض آنکه جهان از قصور پاک شود ‌ ‌ مجال صرف بود فیض غافر و غفار
مباش غرّه بگلگونهٔ بهار ای دل ‌ ‌ که در خزان نتوان یافتن گلی ببار
همیشه خاطر قاسم بود بذکر شمات ‌ ‌ بدین حدیث کرامت عالم الاسرار

قصهٔ نو رسید از ابرار ‌ ‌ لیس فی الدار غیره دیار
عقل در مدعای دار اگر ‌ ‌ عشق بر مقتضای دار و مدار

بسط بحر حیات باسط بود ‌ ‌ گر گشادند منکران زنار
نیست ممکن وجود کافر و کفر ‌ ‌ بی تجلّی واحد قهار
بی تجلّی جلوهای علیم ‌ ‌ دل و جان نیست واقف اسرار
بی بلا راه عشق آسان نیست ‌ ‌ گنج با ماردان و گل با خار
قاسمی سر مگو با املان ‌ ‌ که ندارند تاب این گفتار

عزت عشق بود و غیرت یار ‌ ‌ که ندادند منکران را بار
بسط بحر حیات عرفان بود ‌ ‌ که گشادند کافران زنار
دار را چون بدید کف جبین ‌ ‌ لیس فی الدار غیره دیار
چند از افسانهای نو و کهن ‌ ‌ بس ما این سخن بیار و بیار
فقر یعنی فنای صرف کند ‌ ‌ نقد قلب ترا تمام عیار
چون عبارت تمام گشت تمام ‌ ‌ تاج بر سر نه و علم بردار
تا بکی بر کنار بحر محیط ‌ ‌ تشنهٔ زار همچو بیمار
در سماع خدای دست افشان ‌ ‌ که جهانرا هست استظهار
قاسمی از کجی دز امانه خشک ‌ ‌ یا الهی بلای بد وادار

لاف عرفان میزنند ان جاهلان لاغ شکار
حس نداری کر ندانی بوی دوزخ از بهشت
صوفیا در طلب چون کوی میگردد بسر
صوفی ما خواست تا با گنج مخفی ره برد
گفته بودی در بروی ما به بندد آن رقیب
بار ما رفتیم بدرگاه و تو کس بارم نداد
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگوی
جانت اندر خواب غفلت مرد و غافل مانده
قاسمی را جام ده ساقی که وقت وصلت است

نغمهٔ ققنوس را با جستن عشق چکار
خار باشی گر گل نسرین ندانی از خار
مهرهٔ گل را نمیدانند زر در شاهوار
در حقیقت گنج مخفی را نمیدیدند زار
آخر ای جان جهان ما را بدین در ما مدار
یافت جان خسته‌ام در حضرت این یار بار
عاشقی فخرست و ما از عاقلی داریم عار
ساقیا برخیز و رسم ماتم جانرا بدار
عاشقانرا باده ده و عاقلانرا انتظار

ساقیا مست خرابیم بیا جام می آر
ساقیا مستیم و شوریده نمیدانم خبر
ساقیا لطفی بکن و باده صافی در ده
ساقیا باده بیاور که خرابیم همه

عشق ما شیشه می آرد ولی عذر میار
جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار
صاف از دست بیا دردی دردی بمن آر
مرد هشیار ببین از دگری زنهار

کار از شیخی و ملا صفتی ناید راست
جهد کن جهد که خود را بشناسی بیش
قاسمی کشتهٔ آن شوخ بیا کم زن باش

جهد آن کن که بیکبار بریزی زنار
که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
چون تو نتوانی را چنین حال که آرد دلشمار

رو خبر قد کرد کن دل و دلدار بدست آر
در که گل فخار جهان باد بجوش آ
آنجا که رسد عشق خداوند بها
در غار جهان کان همه سرمایه سودا
سودی نکند واعظ ازین قبله دو بودن
رو عشق بدست آر و ببین داغ که دربند
قاسم سببی باید و توفیق زمانه

ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار
اینست نگر خاصیت که گل فخار
از کافر صد ساله برآید دم اقرار
ما طالب یاریم نه وابستهٔ اغیار
با عاشق بازاری و تو عاشق بازار
سودی نکند زهد تو با دلبر عیار
تا در نگین بر کشتی از قلزم زخار

اول ثبوت عرش پس آنکه جلوس یار
آن دم که عرش و فرش نبود و خدا کجا بود
این رمز جلت حاصل این قصه کوته بار

این نکته را بدان و مثل را بیاد دار
آن دم معز عزیز کجا بود احتیاج
این را تو هم ندانی مثل نو صد هزار

حق بر عرش جمله ذرات مستوق
دل عرش اعظم است خدا را باتقا
تا چند ناله می کنی از سوز و درد دل
تا چند در موافقت نفس را دزن
در انتظار وعده فردا نسوختی
آخر بصد زبان مقر آمد بعجز خویش

این نکته را بدان ولی سر نگاه دار
انجاست دار سلطنت انجا که جای یار
خواهی ز درد دل برهی دل بدو سپار
خواهی که جان ز غم بری دست ازو بدار
نقدست وصل یار چه حاجت بانتظار
قاسم ز شکرهای ایادی بی شمار

مشکین کلاله را چو برافکند آن نگار
در سلک عاشقان بکرم ان حبیب دل
امسال نیز محرم بزم خدا نشد
اسرار دوست هر چه شنیدی امانتست
دریا و در شنیده امانتیم
با هیچوای شهر بگوید کای سلیم
تا چند سر بحجل برآری مکن چنین
ای جان من بکوش بهجران که بعد ازین

از هر طرف برامد فریاد کز نهان
ما را شمار کرد ز بی لطف بی شمار
چون خواجه خویش دلت افسانهای یار
ای دل اگر امینی امانت نگاه دار
در پای جان دلت سخن شاهوار
بار کس ببر میا درین کوچه سر مدار
سر را بدل فرو بر و از دست بر آر
دل را نه صبر ماند نه آرام و نه قرار

قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی | مستان چشم مست زنی جسم پرخمار

مائیم و جام باده و سودای آن نگار
ای دوست انتظار مفرما که بعد ازین
گر صید عشق خواهی اسود دل امکن
هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد
جان ز آمد و فرست که جانم بلب رسید
چون هر چه کاشتی هم ازان جنس بدروی
قاسم در آن مقام که ذکر فنا رود

هر کس مناسب گهر خود گرفت یار
دل را نه صبر ماند نه آرام و نی قرار
همراه عشق باش که شیر است در شکار
در روز حشر وقت حساب است شرمسار
از صبر بی نهایت و اندوه بی شمار
گر نیک مرد ای ور تخم بد مکار
از ما درین شمار نگیرند اعتبار

غلطی هست در حساب و شمار
هر چند این سخن ج طرف نکته گفت
آن ذکر چون بدید و سن
لمعه عشق اگر شود ظاهر
تو با قرار خوی کن ای دل

صد هزار است و صد هزار هزار
لیس فی جنتی سوی الجبار
لیس فی الدار غیر نا دیار
همه مؤمن شوند اهل تتار
راه کفرست استکبار

عقل روشن ز دست روشن دل | دل و جان را بده دست استبصار
نظری کن ز روی لطف و کرم | که جهان را به تست استظهار
تو بغفلت نشسته شب و روز | گنج برداشت از میان اعتبار
هر چه هست از برای تست همه | قاسمی را شعار و استغفار

در دبستان عشق تقصی نمود بار | آنکه از عشق کرد هزاران هزار بار
دستار و خرقه را گرو جام باده شد | تا لمعه جمال تو دیدم آشکار
بردار رسن مدار جهان اعتماد | حسن تو را مجوی ازین داری مدار
بعد از وفات من چو بجا کم گذر کنی | از خاک تربتم شنوی نالهای زار
زین سان که حسن روی تو در جلوه آمدست | گر از جهان خروش برآید عجب مدار
در شهر میخرامی و جانها برابرست | زان زلف تابدار و زان چشم پرخمار
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی | چون جان طلب کنند بده جان اختیار

هر که هشیار درین دیر مغانش کلم الم | سر تسلیم ندارد سرش از تن بردار
من همان لحظه بدریای [illegible] | گر دلم ابر کرم گردد و چشم دربار

ساقی از روز ازل بنده مسکین توام | دفع مخموری ما جام رها کن خم آر
هر کسی راز شرابات خدا بخش رسید | زاهد آمد که خرابخش ولیکن خروار
هر که منصور شد او جام انا الحق بردست | چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار
گر ز مستان حقی در ره تحقیق و یقین | باده می نوش ولی کاسه مستان مشمار
قاسمی در دو جهان برخور از آن یار نکو | تا نهم نام تو در هر دو جهان خوردار

ساقی بیار باده که تلخست انتظار | چون من خماری شوم از بهر من خم آر
با عشق باش همدم و همراز عشق باش | دل در جهان مبند که داریست بی مدار
از عشق وا ممان که زیان در زیان کسی | همراه عشق باش که شرطیست در شکار
ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی | بر خرقه و دراعه خود ماتمی بدار
در جان زار ما بتکبر نظر مکن | تو مست رای خونی و ما مست روی یار
ای عقل چاره ساز که سر سینه زیر است | سر با بدت بکوچه عشاق سر بدار
قاسم بداغ لاله رخان زف و رسته است | بر سرش همیشه ریاحین و لاله زار

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطر بی قرار | دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خونریز است و من حیران و مبهوتم
آه دردآلود دارم چون نای آه آه
گفت خاک راه من شو تا به پای آتش نهم
واعظ از حد می برد یا رب برافکن پرده
جان باقی عشق می بخشد حیات آری عشق حق
شاهدان اندر میان زاهدان تیر حلب

تیر مژگان تیر و چشمش مست و زلفش یار دار
جان غم فرسوده دارم چون نگریم زار زار
خاک شد چشم رهی بر شاهراه انتظار
تا به پیدا نال عالم کفر پنهان آشکار
جان جاویدان نگوئیم با حیات مستعار
قاسمی جویای گل هرگز نبیند جز خار

درد سرگی می دهد زحمت رنج خمار
جان جهان را طلب ملک عیان را طلب
در صفت هر کسی گفت حکایت بسی
چون همه جان و دولت لایق آن حضرت
چند روی غافلی بر سر آب و گلی
هر کس و در گوشه باشد و با او
مرد دل و در حالتی دارد از آن راز جنتی

زهد برون کن ز سر ساقی جام را در دار
جان جهان یافت ملک جهان سمار
شیخ نپرسی سخن از صفت یار غار
دل برادر دیر حج درین راه دار
سر زلف پیچان بر سر ز چیبان دار
ما و فراق حبیب خسته دل و سوکوار
قاسمی و گوشه و درد دل بیقرار

در کهن دیر جهان جمله فریب است و غرور
صفت شیوه حبیب شنید این دل
صفت نور ترا دید ورای انوار
انجمن مست خرابم بخرابات امروز
ای دل از مستی خود یک قدمی بیرون نه
حالت مستی تو خانه دل کرد خراب
قاسم از جنت و فردوس نکوکاران شد را

وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور
علم عشق برافروخت بصحرای ظهور
درد جان و دل ما گشت که با نور النور
که بهش باز نیایم مگر نفخه صور
تا شود در تنسی جرم و گناهت مغفور
نان و نهان تا نشوی بار بهشتی مغرور
جنتی هست که آنجا نه قصور است و نه حور

اگرچه خسرو عالم شدی و گر فغفور
خلیفه زاده حقی بصورت و معنی
شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد
خدای یار همه عاشقان ره رو باد
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد
تو خوش بخفته بخوابی و یار بیدار است
ز روی عقل عیان چشم قاسمی دیده است

بنام نیک توان بود در جهان مشهور
به پنج روزه فانی چرا شدی مغرور
چه جای بانگ دف و نای و نغمه طنبور
بحق جعفر صادق بعزت طیفور
شب و روز مستی و موسیم سر طور
قسم بجان تو ای جان ندارمت معذور
حبیب چون مه تابان رقیب از در دور

کار بی همکار زحمت وراه بی همراه دور	دست بی دینار عود و چشم بی دیدار کور
هر کسی در قدر حال خود برای میروند	چشم وحدت در شهود و چشم کثرت در غرور
چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان	شرع با تقلید زور و روی با تحقیق نور
پیش ارباب حقیقت نکته بس دلپسند	شرع بی تحقیق رفتن غایت از دور دور
حاضر اوقات باش و چشم حق بین برگمار	تا چو موسی روروی باشی در این اطوار طور
در بیابان فنا حیران و سرگردان شدم	عفو از آن لست یارب عفو فرما ای غفور
عالمی را نیست گرداند زمستی قاسمی	گر دمی بر جوشد این طوفان وحدت از تنور

پیش ما قصه شوقست و شهود است و حضور	در نهانخانهٔ وحدت همه نور است و سرور
بر سر راه تولا همه شادی و طرب	در بیابان تمنا همه حسبان و غرور
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد	ترسم از عشق که گوید که ازین درگه دور
بس عجب مانده ام ای جان جهان در صفتت	که تو کان نمکی از تو جهانی در شور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دل ما	عشق چون باز بجنبید آمد و جانها عصفور
خوش انا الحق گو و بردار علامت بر سور	چو کشیدی تو ازین جام ای منصور

قاسم از جام مست و خراب افتادست	که بهش باز نیاید بجز نفخهٔ صور

صلا ای دوست بیا باده بخور غصه مخور	هر که او باده نخورد است ازین کوچه بدر
عشق ما را بخرابات حقایق برسانید	این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
بیش ازین منتظر یار بغفلت منشین	جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر
دلم از دست بدر رفت ز پا افتادم	تو همه حیرت جان آمدی ای رشک قمر
من ندیدم چو تو محبوب بدین غایت حسن	از کجا می رسی ای دوست چنین تازه و تر
هر که او روی ترا دید دلش خرم شد	ننگرند بهمه ملک جهان یار دگر
عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم گشت	نرود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

گدایی می کنم زان یار دلبر	گهی بر بام باشم گاه بر در
مرا دل با خرابات است دایم	چه گویم قصهٔ محراب و منبر
نسیم زلف مشکین تو سازد	دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر گذری	تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت یارم که باشد	غلام روی او خورشید انور

قلندر باش اگر همراز عشقی
حدیث عشق گوید جان قاسم

قلندر در آخر نفس هم قلندر
دران وقتی که افتد جان بخنجر

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفیر
مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن
از خم برس قصهٔ مستی که خم می
پیر مغان مرا بخرابات ره نمود
چون بازگشت جملهٔ جانها بسوی نیست
جویان کوی نیست توانا و ناتوان
گوید قاسمی بکه دادست جان و دل

دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر
ساقی بیا ز خم صفا کاسهٔ بگیر
دارد صد آفتاب دل از ذره ضمیر
در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر
یا منتهی المنا یا غایة المصیر
حیران روی نیست اگر شاه اگر امیر
سلطان نشان نصیر و شهنشاه بی نظیر

از لب لعل توم کار بکام است امروز
هر که قانون شناسی دل خود می طلبد
خسرو مصر جهان یوسف شاه رو علی است
مجلس عشق نهادست می اندر داده

فلکم بنده و خورشید غلام است امروز
ز اشارات منش کار تمام است امروز
که منش بنده و خورشید بدام است
سخن عقل درین بزم حرام است

عش ازین حالت دل مستی و شیدایی بود
یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات
قاسمی فاش مکن قصهٔ اسرار ازل

از می ساقی جان مست مدام است
خام ریشی و حکایات نو خام است
سر که دار که غوغای عام است

دلم در عشق بی پرواست امروز
گدایان را ازین معنی خبر نیست
ز انوار تجلی جمالش
دویی از میان برداشت محبوب
ندارد خاطرم پروای اغیار
درین بودم که قاسم را چه شغل
خطاب آمد که آن خبر آن شکن

ز جانان در سرم سوداست امروز
که سلطان جهان با ماست امروز
جهان پر شور و پر غوغاست امروز
دل از کون و مکان یکتاست
که چون پروانه بی پرواست
که گم گشت و ناپیداست
میان بحر غرق ماست امروز

در جانی و جان مهر تو دارد شب و روز
در کوی تو پستیم زهی بخت و بلندی
یک غمزه زند جان و جهانی برباید

ای شاه گرانمایه وی ماه دل افروز
با روی تو مستیم زهی طالع پیروز
جان سوزان بر دوزان ناوک دلدوز

چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست / صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بدآموز و خرد رهبر راست / با راه خرد شو مشنو قول بدآموز
یک جام اگر از باده وحدت بکف آری / اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
قاسم بهمه حال بهر وجه که باشد / سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

با زلف و رخت مست مدامیم شب و روز / ای کار دوتا پیشه وای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن / شاهد بنما چهره و زان شمع برافروز
یارا ز ازل جام می عشق تو دادند / از باده پارینه بدان مستی امروز
امروز که مهمان منست آن دل و دلدار / ای چنگ دمی ساز کن ای عود دمی سوز
ما خرقه ناموس بصد پاره دریدیم / زاهد تو برو خرقه تزویر بیا دوز
امید چنانست دلم را بخداوند / در پیش رخت چاک زنم خرقه پیروز
المنة لله که زمستان بسر آمد / هنگام بهار آمد و شد گشت نوروز
زاهد دهم توبه ز روی تو مکوم / از قول بداندیش و حکایات بدآموز
عشقت بدل عاشق آشفته قاسم / از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

فکر عقل از حد گذشت ای عشق آتش بر فروز / هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز
با وجود آنکه دریا جرعه جام منست / بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده ام / صبح می پرسی که چون می آوری شبها بروز
مصلحت بینست عقل و خانه پرداز است عشق / بس عجب افتاده آن خرقه دوز و این خرقه سوز
زود ساکت گشت و [illegible] / گرچه داند عقل کان معانی داند رموز
لذت هر کس بقدر همت والای اوست / زاهدان را سایه طوبی و ما را دلفروز
عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق / عاشقان را جایز آمد زاهدان را لا یجوز

چو ما ز بین جهانی بحسن خویش نیاز / اگر بپرسی باز تو میرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار دست بیا / دمی بحال غریب دیار خود پرداز
کرم بروضه صدر جنان برند جسود / که جان بجانب کوی تو می کند پرواز
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را / درید پرده تقوی بغمزه غماز
چو شمع آتش عشقست در دلم لیکن / بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
بنور دیده محمود می توان دیدن / اشعه لمعات جمال حسن ایاز
بگفتم از غم عشق تو سوختم کلکم / جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

مایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز … ای عشق چاره ساز جگر سوز جان گداز
تو در غنای مطلق و ما در فنای محض … جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز
گفتم که سر ببازم بر آستان تو … گفتا که هر چه بازی می باز و کج مباز
آن یار ظاهر است و در اعیان بعز و ناز … در کسوت حقیقت و در صورت مجاز
با ترس و بیم باش که عشقت بت شکن … امیدوار باش که وصلیست دلنواز
قومی ز شوق روی تو در لذت مدام … جمعی بجست و جوی تو در روزه و نماز
کوتاه کرده ایم حکایت ز بهر آنک [بود] … اما ز شان زلف تو گشت این سخن دراز
نارنج گفت رنج ندادم بهیچ روی … گنبد سبز باشی خوشبو و سرفراز
هر کس نیازمند کسی شد بصورتی … قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

گر کسی مست خرابست ز مستانش پرس … هر کرا جان و دلی هست ز جانانش پرس
عشق ایمان حقیقت و دین در بر فنا … هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس
دل که از زلف پریشان دم آشفته زند … زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس
هر که گوید که بتحقیق و یقین انسانم … در میان سخن از جوهر انسانش پرس

هر که گوید که بدان یار شناسا شده ام … رو بدو آور و از شیوه عرفانش پرس
عید و نوروز جهان جمله طفیل لب اوست … هر که دم میزند از عید ز قربانش پرس
داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز … صورت حال دل از دیده گریانش

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس … سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس
هر آنکه مست خرابم ز جام و ساقی گوی … حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس
کمال شوق ز مستان بی دل و دین جوی … نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس
در آن زمان که بر اندازد از جمال نقاب … بیا و از دل ما لذت تماشا پرس
علاج علت دلرا ز ارغنون بشنو … دوای درد کهن را ز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین … ز چشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس
طریق عشق و مودت ز جان قاسم جوی … نشان در ثمین از درون دریا پرس

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس … از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس
وز راز جان ما همه مستی و عاشقیست … از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس
از باده تو مست خرابیم و بیخودیم … افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس

از دست رفته‌ایم و ز پا اوفتاده‌ایم
با هر که خسر بود سخن از پایگاه گوی
از دام و دانه فارغ و آزاد آمده‌ایم
قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی

از اهل کار قصهٔ این کارخانه پرس
مرغان عشق را صفت آشیانه پرس
مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس
از جاهلان سخن مپرس تازیانه پرس

سید سادات عالم غیر انسان نیست کس
هر دو عالم در مظهری دیدست این انوار را
سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان و بس
ذات اندر مجمل است و جان بجانان واصل است
بشنوای مرغ عزیز آشنای شهر قدس
در میان خشکسال معرفت ماندی دریغ
گر تو مرد روی و ذوق عرفان دیده‌ای
هرکسی اندر جهان در دل هوای ثابت است
قاسمی چون روی در آئینه داری لاجرم

زانچه افسرده دل از دور دمید اندر نفس
آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس
در میان مجلس ما گر نباشد خرمگس
من چگویم گرچه رو فریاد میدارد جرس
چون تو مرغ زیرکی چون افتادی در قفس
همچو طفل مکتب جبلی و میخوانی عبس
در حقیقت از دجانرا و نشناسی از عسس
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس
روی در آئینه داری و نگه داری نفس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش
مرنجان دل ز من استغفر الله
خیانت در طریق عشق کفرست
اگر خالص شدی چون زر و گر نی
میان مجلس مستان مستور
ترا چون بیخبر میگویدم ای
در آخر منزل بی نشان نیست

بیا می نوش و میر عاشقان باش
خطا کردم که گفتم مهربان باش
درین ره گر ابینی در امان باش
میان بوتهای امتحان باش
سبک روحی کن اما سر گران باش
بسوی بحر چون سیل روان باش
در اول نیز قاسم بی نشان باش

جان سوادار تو شد فاش مکن اسرارش
عقل طاغی شد و با ما سر غارت دارد
مبتدی را ز کرم جرعه تصدق فرما
آنکه در شیوهٔ عرفان حق را انشا
دل من ستهٔ زلفین کمان ابروی
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب صفت
قاسم از جان حقیقت خبری باز نیافت

دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
وصل را گو که عنایت کن و دوا کلا
منتهی را مده این جرعه ولی خمارش
گر همه نیز چو خشت منه مقدارش
در چنین حال مگر هیچ توکنی تیمارش
جز ز خون همه کس سرخ نشد منقارش
هر که را نیست بدل داعیهٔ دیدارش

خواجه سلطنت و بین در سرود در دستارش
بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود
بس روبت ننماید ز خجالت خورشید
ای دل ای دل تو بهر کس که رسی درد عشق
گر مغی در دو حق دعوی اسلام کند
هر که انور نیست عجب مرده دلست
گر سخن تند کند راه روی در ره عشق
عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو
قاسمی گفت همه مردم مکی زود ریات

لطف فرما و زمانی بکرم باز آرش
کوی از عشق سرشتند ازو دیوکار
بر تو روی تو چون می شکند بازارش
چون در و معرفتی نیست علم پندارش
گفتمی با ور ازو تا نبرد زنارش
عشق میگوید من میشنوم گفتارش
چون زمستان خرابست مسلم دارش
هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش
ره روانست که پاکیزه بود گفتارش

دلی دارم ز سودا نیش آتش
چه سازم چاره کارم چه باشد
کهی کز وصل جانان یاد آرم
گروهی اهل عادانند و رسمند

دلم گریست و جان گریست و سر خوش
که از هجران لب دارم مشوش
ز خون دل شود رویم منقش
گهی در فکر ریش و گاه در فش

تو تا زنهار از آن دو نان نباشی
بکوی عاشقی بنشین و خوش باش
خنان زد آتش قاسم زبانی

که ایشان جمله با واسند و عیش
بهر حالت که صافی بهتر از غش
که ره بین خرد نشناخت غورش

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش
عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند
صفت باده اگر از لب جانان نشناشد
صوفیا اگر از جام تو شوری دارد
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت
گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی
باده ام دادی و دل بردی و جانم بردی

قصه سر ترا چند بود این سرپوش
همه مستند نه مدهوش ولیکن خاموش
همه با چنگ و دف آیند بر باده فروش
سخن مردم خودبین مکنید هرگز گوش
چون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش
آخر ای خواجه تماشا که نداری مفروش
قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

واردات عاشقی کز عشق می آید بگوش
در بیابان تمنا لاف مستی میزنند
تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان

عشق میگوید بگوی و عقل میگوید خموش
عاقلان صاف پیما عاشقان دردنوش
راز مستان توان دانست از بانگ

گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود / همچو ابر نی بانگ می زن همچو دریا در خروش
زاهد و واعظ بسی دیدم زحرص جام می / خرقه‌ها کرده گرو در خانهای میفروش
زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا / سر بگردان از طریقت سر خود را باز پوش
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت مانده‌اند / تا کی آرد حکم وحدت باده ما را بجوش

غزل

پهلوی خواهان غزل میخواند دوش / او بجود مشغول و جانها در خروش
در حقیقت جمله جانها یکیست / از حقیقت برگرفتم روی پوش
سالها شد راز می دارم نگاه / دیگ مردان سالها آید بجوش
عاشقان در جام می مستغرق‌اند / از ملک آواز می آید که نوش
بی طلب جستن نشاید رفت را / گرنه خضری چو اسکندر بکوش
خرقه‌ها را در گرو کردن بمی / سهل باشد پیش رند باده نوش
قاسمی عشق خدا را حصر نیست / مستوی سرجا باسمی بر عروش

بادوام صاف مطرب صاف و ساقی صاف صاف / باده صاف همچنین کس در نیاید در مصاف
گفت مشاطه که زلفش بهر حسنش فزود / زلف او از پردلی در تاب شد گفتا مباف

ما ازین غمها نمی نالیم ای جان جهان / غم چو سیل لا ابالی آید ما چون کوه قاف
گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقی / خویشتن را باز دانی در میان لام و کاف
یک سخن بشنو اگر در راه دین داری دلی / چون یکی باشد همه پس آنچه باشد اختلاف
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود بشکسته‌ایم / آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف
گر بگویم حال قاسم حیف در هجران دوست / غرق خون دل شود این کوه سنگین با شکاف

متمادی شدست یوم فراق / کیف احوال ایها العشاق
درد ما را مگر دوای کند / که تو بس فارغی و ما مشتاق
دل ربائیم زدوست بیم بایست / مدعی دلبری کند ز نفاق
عاشقان در وصال مشتاق‌اند / بهوس نی ولی باستحقاق
لذت عشق را نمی‌دانی / که نداری تو هیچ گونه مذاق
جز چون شب گذشت روز آمد / نور توحید می‌کند اشراق
قاسمی سر عشق می‌طلبی / در دل خود طلب نه در اوراق

بنادانان مگو سر حقایق / که هر گوشی سخن را نیست لایق

ولی گر فرصتی باشد توان گفت
سخن از توبه و تقوی رها کن
دلی باید که اندر راه معنی
اگر هشیار را ای نوش باد
بجز عشقت درین ره کس ندارم
مگو با عاقلان اسرار قاسم

بگوش جان عذار سرواسش
ز مستی گو لب مستان عاشق
ز صفوت دم زند چون صبح صادق
وگر مستی مکن بحث علایق
انیس خاطر و یار موافق
خلایق رانداند غیر خالق

رندیم و عاشقیم و جهانسوز و جامه چاک
بی باک میرود دل ما در ره فنا
جان مست حیرت کشش حسن دلبرست
صد لاله زار عمر ز خاکسترم دمید
بعد از وفات من چو بجانم گذر کنی
مستان جام عشق تو بودند عقل و جان
قاسم ببوی وصل تو زندست در جهان

با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک
دل غرق هیبتست که عشقست خشمناک
تا سوختم بر آتش سودای یار پاک
بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک
زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک
یا غایة الامانی یا مهجتی فداک

چه بود قصه لیلی درین نشیمن خاک
شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد
خدای داند احوال جنس موجودات
جهان مظاهر حسن خدای عز و جل است
ولی مظهر انسان که مظهر خاص است
میان ملک و ملک جوهری چو انسان نیست
کمال علت غایت قاسمی انسان

چه بود حالت مجنون مست در این جا
زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک
الهی انت الهی و لا اله سواک
به پیش مرد خدا بین عارف چالاک
قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک
هزار بار طلب کردم از سمک به سماک
اگر دلیل طلب می کنی بخوان لولاک

بارزوی تو در خاک میروم در خاک
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم
اگر دمی نظری جانب من اندازی
بجان خود نظری کن که جان جانهایی
جنان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن
تو روح پاکی اگر حرص و آز بگذاری
جهان پرست ز نور خدای عز و جل

عجب وجود تو از خاک سر چه چالاک
ندیده ام چو جمال تو از سمک به سماک
گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاک
تویی خلاصه تقدیر و زبده لولاک
قدم بکلبه احزان من نهی حاشاک
بجان پاک تو سوگند میخورم ز زناک
ولیک در ره عشقش نمی کند ادراک

تو شاه عشقی اگر خویشتن نگه داری
تماشی نظری کن که جان جانهایی

که گفته اند که الله والی من والاک
الارض و سمای و لا اله سواک

نور ولایت توی شاه سلام علیک
معدن احسان توی مظهر عرفان تویی
جام مصفا توی شاه معلا تویی
صدر ولایت پناه بنده روی تو ماه
حضرت حق را دو دو مالک ملک شهودی
آیت محکم توی اعلم و اکرم تویی
عید تو نوروز تو طالع فیروز تو
با همه انبیا آمده در خفا
لحمک لحمی نبی گفت نزا ای ولی
درج در لا فتی برج مه هل اتا
سر ولایت توی حسن و ملاحت تویی
باب شبیر و شبر خسرو والا گهر

شمع هدایت توی شاه سلام علیک
کاشف قرآن توی شاه سلام علیک
مقصد اقصا توی شاه سلام علیک
خصم نزار و سپاه شاه سلام علیک
قامع کبر و جهود شاه سلام علیک
جام توی جم توی شاه سلام علیک
ماه دل افروز تو شاه سلام علیک
طاهر و با مصطفی شاه سلام علیک
سرور مردان علی شاه سلام علیک
انت ولی الولا شاه سلام علیک
غایت غایت توی شاه سلام علیک
مرشد اهل هنر شاه سلام علیک

حیدر صفدر تویی ساقی کوثر تویی
پشت و پناه امم در همه عالم علم
قاسم مسکین تو بر رد و بر دین تو

خواجه قنبر توی شاه سلام علیک
از همه رو محترم شاه سلام علیک
بنده تمکین تو شاه سلام علیک

ای زلف و رخت موزون ای دوست سلام علیک
کارم همه موزون شد روی تو ز ازل سوسن شد
دریا همه ماسون شد دلها همگی خون شد
دل شاه فریدون شد از کوه بیابان شد
ساعات چو میمون شد جان جانب جیحون شد
چون طبع تو موزون شد راه نواز آن بیرون شد
قاسم ز چه موزون شد حال دل او چون شد

وی شیوه تو موزون ای دوست سلام علیک
بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام
جان جانب گردون شد ای دوست سلام
در صنعت ذوالنون شد ای دوست سلام
با باده گلگون شد ای دوست سلام
ساعات تو میمون شد ای دوست سلام
در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ
از غم و فکر دو جهان فارغست
عشق خدا پادشه راست گو

نوری و ناری بگه صلح و جنگ
عاشق دیوانه مست ملنگ
عشق ندارد صفت بو و رنگ

جرعهٔ از جام محبت بنوش
بازره از باده و افیون و بنگ

عشق چو شوریده و دیوانه شد
بحر جهان را بکشد چون نهنگ

چونک مرا زاهد و هشیار دید
ساقی جان باده دهد بی درنگ

قاسم اگر مستی نه کج مرو
از تو کسی نشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال
رو بنما ای به فرخنده فال

بی تو عجب مضطربم روز و شب
مرغ دلم چند زند پر و بال

بلبل شوریده دل افغان مکن
موسم هجران شد و آمد وصال

وصل به فریاد دل من رسید
یافتم از هجر بسی گوشمال

گل پس پرده ز همه عاقبت خار
بلبل از این حال دمی خوش بنال

بلبل آشفته شغب را بمان
نوبت حالست مکن قیل و قال

واعظ ما قصه افسانه گفت
خواجه بمن لیک نشد در جوال

خواجه عزیزست ولیکن بکرد
از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی از عین عیان قصه کن
تا بکی اندیشه خواب و خیال

بلبل آشفته حال از سر مستی بنال
موسم هجران گذشت نوبت وصلست حال

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل
جلوه گلزار بین درگذر از قیل و قال

گر همگی آتشی لیک بدو کی رسی
پای تو اندر وحل عقل تو اندر محال

گل بنمایان حجاب از همگان عاقبت
حال بدین صورتست بلبل بیدل بنال

عشق بفرخنده فال داد بحسنت مجال
عشق مرا لم یزل حسن ترا لایزال

رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم
چونک دلت شد جمیل باز نماید جمال

قاسمی افتاده باش در طلبش شاد و با غم
کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

مقررست و معین برای اهل کمال
هزار بانگ تعالی هزار جام زلال

ز فکر هر دو جهانم خلاص داد تمام
شراب ناب الهی ز جام مالامال

سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق
کلام زاهد خودبین همه خیال محال

بهشت ساقی باقی رویم دست افشان
هزار لطف و ملاحت هزار حسن و دلال

به بزم ساقی ما عاشقان همه مستند
ز مست عربده چون مستقیم احوال

سوال وصل بظاهر نمی توانم کرد
که در طریق ادب خامشیست حسن سؤال

ز قاسمی نفسی باقیست وین دم نیز
به آرزوی وصال تو میزند پر و بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال
هزار نعره مستان هزار بانگ تعال

بیار ساقی از آن باده‌های دوشینه
که بی تو جان و دلم را ز تن گرفت ملال

دلم که مست خرابست و باده نچشید
هزار جام بپاشید ز باده‌های زلال

دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشای
مبارکست جمالت که رفته‌ایم بفال

رقیب گر چه جدای بیان ما نکند
گناه اگر دگری کرد خون ماست حلال

دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم
ز نعره‌های ربابی ز حالهای محال

قاسمی نظری کن بحق مردانی
یسبحون لکم بالغدو والآصال

ما کنج قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه بود گر بشناسی همه حال

ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست
مستان خبر ایم ز امسال و پر سال

معشوقه چو جانست ندانم که چه جا نیست
هر جا که رود میرود از عشق بدنبال

آنجا که سرا پردهٔ اجلال جلالست
جانها همه مستند اگر رستم اگر زال

از روی دل افروز تو جانرا نتوان برد
وان زلف سیه رنگ تو دالست برین دال

در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم
آنجا همه قال آمد و اینجا همه احوال

قوال چه خوش گفت که جز دوست کسی نیست
قاسم بسماع آمد ازین گفت قوال

از شعبان ازل تا ابد داب و کل
با تو می بود دست جانم بی تو کی بود دل

امر بی تا ممکن است از عاشقی کردن حذر
عشق سلطانیست حکمش بر دو عالم مشتمل

واعظا گر نکته از عشق میدانی بگوی
رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات مهمل

گر ز اعیان عیان باشد بهی آشکار
فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل

هر کسی را از خدا حظیست اندر قدر او
راه اهل دل جدا باشد ز راه مبتذل

از سماع قول خارج جان و دلها تیره
جان و دلها از ورود سماع معتدل

قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول
چون تمکن نیست هرگز فاعلی بی منفعل

ذکر جان هر یکی اسمیست از اسمای حق
ذکر احمد با معز و ذکر شیطان با مذل

قاسمی چون آتش دل تیز شد در زبان
کوه آهن را البسوز نیک گردد مشتعل

خدا یرا چو ندانی چه فقه و چه معقول
بدوست راه نبردی مگو حدیث فضول

ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شکل
فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول

سخن دراز مکن و محدث مگو واجب گو
حدیث فرع نگویند عارفان اصول

اگرچه کشتهٔ تیغ توام ولی در حشر
به آنک علت غایی توئی نمک و ملک
خدایرا اگرت واعظ سؤال فرماید
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد

اگر چه شکرها که ندارد ز قاتل این مقتول
که اهل حق ز جنت نکرده‌اند عدول
کر با کراهت الحان چه می‌کنی مرغول
کر مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

میان آتش سوزان علم و اختهٔ ام
تن میرس که در تب داغ حرمت تو
فراز مرکب تحقیق از برای طلب
نوازشی کن و چاره از این بلا برهان
از آن زمان که نمودی و روی پوشیدی
چگونه دل نشود این از بلا و جفا
تباسمی نظری کن جمال خود بنما

سعادت دو جهان در طلب شناخته‌ام
که روز اول این هر دو را بباخته‌ام
ز صبحگاه ازل تا به شام تاخته‌ام
نوای شوق تو در روز و شب نواخته‌ام
ز شوق روی تو کو کو زنان چو فاخته‌ام
حریم کوی ترا چون حصار ساخته‌ام
که در هوای تو با سر بسر گداخته‌ام

ما در هوای عشق تو سرمست باده‌ایم
از ما مپرس آنکه هنگام صبح و شام

چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده‌ایم
بر خاک آستان تو روی نهاده‌ایم

در ره روان عشق بخواری نظر مکن
ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن
نشانهای بو العجب صنعت ماست در جهان
ای خواجه لطیف که هشیار و غافلی
قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز

ما خانه‌زاده‌ایم و زان خانه واده‌ایم
هم شیر عرصه‌ایم هم از شیر زاده‌ایم
که مطلق زمانه و که در قلاده‌ایم
از ما ادب مجوی که مستان باده‌ایم
چون خونبهای خویشتن اول بداده‌ایم

گر زانست که چو بنده به یار آمده‌ایم
یکدر از قصه تعطیل که تعطیلی نیست
بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی
ای بلبلها بگذارید و بهار آرید
همت ما از آن نیک بلندست که ما
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست
چاره نیست درین بزم بدستی چند
گر مرادات در آن شهر میسر بودی
قاسمی در طلبش در بدر و کوی بکو

بس درین دیر مغان ما عجب کار آمده‌ایم
باز شاهیم که اینجا به شکار آمده‌ایم
ما درین دار نه از بهر مدار آمده‌ایم
که درین راه طلب بند و عیار آمده‌ایم
بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
بر براق تن از آن روی سوار آمده‌ایم
چاره نیست که باعربده با یار آمده‌ایم
از برای چه درین شهر و دیار آمده‌ایم
عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

پهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده‌ام	بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ام
این هم از لطف تو افتاد که ناگاه امروز	بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ام
هر کسی قسم و نصیبی ز تو حاصل دارند	ما چنین واله غم بهر نصیب آمده‌ایم
ما جویای غم عشق تو دو عالم ندهیم	که پدید از تو امروز غریب آمده‌ام
روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهیم	از ازل عاشق و شیدا و لبیب آمده‌ام
ما بصورت بتو نزدیک و بمعنی بر دور	منت از دوست که ما یار و قریب آمده‌ایم
قاسمی روی تو دید و دل از دست بداد	چون پدیدار تو امروز خوش خال و نجیب آمده‌ام

ما در جهان کون برای تو آمدیم	بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
در تنگنای خاک بماندیم عمرها	زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم
چون کرکسان نشیمن ما خاک تو ده بود	در ملک جان بفر همای تو آمدیم
ما باز حضرتیم و ز کهسار وحدتیم	اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم
از دوست لم یزل بدلم میرسد مدام	مالا یزال درد و دوای تو آمدیم
ما را همین بس است که در ملک وجود	فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

عهدی که بسته‌ایم ز روز ازل بدوست	در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ای یار نازنین که توئی کشتی فدای ما	ما بی‌سر باد و کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن که ما درم	عین تو آمدیم بسودای تو آمدیم
سر ولای تست نگه دار جان ما	ما در جهان بسر ولای تو آمدیم
از ملک لایزال پدید آمدیم قاسمی	در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

اقبال عشق بود که ما مستقبل آمدیم	چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم
قاموس بحر گفت خبر بر شکستگان	از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم
تا ظن نباشدت که شبیه شبه گوهرست	مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
ما از سوای گنبد عالی حصار چرخ	در خانهای گل شده جان و دل آمدیم
در موطن کمال صحرای لامکان	ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم
از ملک لایزال باسنا لم یزل	با دوست هم کجا و دو هم محمل آمدیم
خارج شدست از عدم آباد قاسمی	در سلک با عبادی چون داخل آمدیم

مست بودیم بکلبانک تو هشیار شدیم	خفته بودیم باواز تو بیدار شدیم

شوری از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم

همه گفتند که او عازم خمار شده است
کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بکامی نرسد
با دل شیفتهٔ خویش بسر زنهار شدیم

من چگویم که نصیبی ز وصال تو رسید
خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

غیر تو با تو چه جایست بجایی نرسد
پشت پای بزدیم از همه بیزار شدیم

پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

این عنایت ازلی بود که ره پی بردیم
وین هدایت ابدی گشت چو رویت دیدیم

همچو بلبل ز غم روی تو گریان بودیم
چو گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم

بهوای که نشانی ز تو یابیم مگر
همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم

جز تمنای تو خطی ز جهان نگرفتیم
غیر سودای تو سودی بجهان نخریدیم

درد عشق تو خواهیم بهر حال که نیست
عمر ما رفت که ما در پی این تابیدیم

گر تو گویی بتمنای من از دین برگرد
دین بیازم جدا از غم این تقلیدم

عشق رفتیم بامید وصالی که نشد
باز گشتیم بخجلت پس سر خاریدیم

عید دیدار تو یک روز نصیب جان شد
عمر ما رفت که ما منتظران عیدیم

قاسمی نیست حجابی دل خود را بآر
خود حجابیم درین راه ز خود نرسیدیم

در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم
جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم

بردیم بیازار جهان جان گرامی
غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی نیست بغیر از تو ترا نیز
زین طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم

از ظلمت و انوار گذشتیم بیکبار
غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم

بر دار تو منصور عجب گفت که هیهات
دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه و دیر مغان هیچکسی را
بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشتهٔ قاسم را خود تعزیه داری
ای دوست بعیاری تو یار ندیدیم

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم
در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن سال دل افروز
دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

قرآن که درو نیست خلافی بحقیقت
جز در نمط مختلف آثار ندیدیم

مانند رخت یک گل رنگین طلبیدم
انصاف که در خانه و بازار ندیدیم

زین گل که بیازار جهان حسن تو آورد
ور دلیست که در عرصهٔ گلزار ندیدیم

هر روز بشکل دگر آید به شبستان
هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین

هر بار که دیدیم جوانبا بار ندیدیم
مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم
عمری پس این پرده پندار ماندیم
دیدار عزیز تو که آن مقصد اقصاست
ما کشته شمشیر غم عشق تو گشتیم
ما را چه غم از چرخ فلک و چرخ بگه که درین راه
دیدیم که این خرقه ما هستی را منت
در حضرت او یارب بسیار بکردیم
هر روز از آن یار سلامی و کلامی ملست
چون قاسمی از یک نفسی روی تو بینیم

هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
در جوش صفاهای تو چون خم نبیدیم
از عشق تو این خرقه بصد پاره دریدیم
لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم
از بی‌خبری عاشق این کهنه قدیدیم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم
تا لمعه رخسار تو بر جان و دل افتاد

بسیار دویدیم ولیکن برسیدیم
از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم

ما روی تو دیدیم درین دیر کهن سال
در دست غمت بیدل و بیچاره و مضطر
بیچاره بماندیم چنین واله و حیران
چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت
چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه

المنة لله که مردیم و بدیدیم
وز جور غمت جامه بصد پاره دریدیم
چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

هزاران بحر دردردانه دیدیم
سحرگاهی بدان حضرت رسیدیم
حجابات جهان درهم شکستیم
ظهور آفتاب طلعت دوست
چو میخانه تمام شور و مستیست
گذر کردم بر کوی ملک مست
چو قاسم در جهان جان نظر کرد

درخت کون زاد دردانه دیدیم
بدان در حاجب و دربان ندیدند
همه تقلید را افسانه دیدیم
میان کعبه و بتخانه دیدیم
سریر سلطنت میخانه دیدیم
همه عاشق همه فرزانه دیدیم
یکی شمع و همه پروانه دیدیم

جانا بجز از تو کس نداریم
وز لطف تو بس امید داریم

ما بوی تو از ازل شنیدیم
تا روز ابد در انتظاریم

ما عاشق سلوها نیاریم
والله که سر بشر نداریم

گویند که عشق عیب و عارست
ما خود بجز این هنر نداریم

با عقل معاد آشنائیم
این عقل معاش اگر نداریم

مال ما الست جام توحید
ما باده مختصر نداریم

قاسم ز غم تو بیخبر شد
شاید که ز خود خبر نداریم

غیر از تو کسی دگر نداریم
وز تو نفسی بسر نداریم

ما هیم و دلی بهر دو عالم
جز کوی تو مستقر نداریم

گویند بیا شما چه قومید
قومی که ازو بسر نداریم

با عقل معاد آشنائیم
وز عقل معاش بر کناریم

در آرزوی وصال مستیم
وز شیوهٔ عشق بیقراریم

گفتیم که خمارم از میت گفت
از بهر خمار ز تو خم آرم

قاسم بکجا روم ازین در
به زان نبود که جان سپاریم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم
وندر دو جهان عشق و تولای تو داریم

مستیم بجدی که سر از پای ندانیم
شب تا بسحر بانگ و علالای تو داریم

هر کس بجهان رو بمرادیست فا ما
ما در دو جهان ذوق و تماشای تو

شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام
با دل همه شب قصهٔ غمهای تو دا

زاهد چه شناسد بهمه حال که دایم
در دیدهٔ جان نور تجلای تو دا

عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار
نی گفت برو عشق چه پروای تو دا

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون در دو جهان رو بتولای تو دا

عمریست که سودای سر زلف تو دارم
دیریست که از نرگس مست تو خمارم

ما آب روانیم و تو دریای حیاتی
جویان توایم از همه رو رو بتو دارم

چون رو بتو داریم ز هر روی بگردان
ما بندهٔ روی تو بگو رو بکه آریم

اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود
چون جمله یکی باشد ما در چه شماریم

بیچاره ی از اندازه برون شد قدمی نه
تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم

گفتیم که مهای تو باز آرد دلم را
خوش گفت اگر باز نیارم نه یاریم

برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ بنشین سر افسانه ندارم

ما عاشق و رند و پاکبازیم
در قبلهٔ عشق در نمازیم
در سوز بمانده ایم چون عود
در چنگ غمیم تا چه سازیم
تا ذره از وجود باقیست
در بوتهٔ عشق می‌گدازیم
ما را سگ کوی خویشتن خواند
شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند حبیب ناز دارد
ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز اما
در ششدر عشق کج نبازیم
بر جان جوان عشق قاسم
صد پردهٔ راز می‌نوازیم

ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم
یا خود از دوست چه گوییم که عین آنیم
هر بلائی که ز دوستی بمن آید عین عطاست
ما بلاهای ترا عین عطا می‌دانیم
بوالحسن این چه سؤالست که معشوق تو کیست
این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم
گرچه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق
درهم ناکس را ما بجوی نستانیم
سر و سامان ورد عشق نباشد با هم
لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسرده جنت شد و ما در [illegible]
بر سر کوی تعین خوش صفا سرانیم

قاسمی راه خدا را بتکبر نروند
ما همه بنده اگر بوذر اگر سلمانیم

گرچه در طور شریعت همه مامورانیم
لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم
که درین راه ز نخچیر دمی رنجانیم
گرچه راه خطرست این و توکل کنیم
مرکب جان بسر کوی بتن میرانیم
تا صحادر شب و در روز دعا می‌گوییم
تا بری از سر ما سایه که ما مستانیم
موج طوفان ز دلم خاسته بازم حکیم
که درین موج بلا غرقهٔ این طوفانیم
هست امیدی که بنیاد رسی این جانرا
آن زمانی که ز هجران تو اندر مانیم
گفت دلدار که قاسم منکر جای دگر
همه ما هم اگر درد اگر درمانیم

لب مگز عشوه مده باز که ما مستانیم
گرچه مستیم ولی فن ترا می‌دانیم
چند گویی ز کجایی و چه نامی برگو
بسر خواجه که ما دردانیم
بی‌نوا ماندیم و تلخی همه ایام گذشت
ما درین قصه عجب مانده که چون سمانیم
هرچه باشد برود عشق بماند جاوید
ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم
عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد
بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام   بی تو فردوس برین را نجوییم نستانیم
رنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست   چونک دردابرده نابرده عرفانیم

ما نه امروز ز عشق دو دلا دم میزنیم   سالها شد کین منادی در العالم میزنیم
آمدن ما را بدین عالم بگو یعنی حجت است   روح قدس آورد و بر خاک آدم میزنیم
عشق ما از عد گذشت و جان ما از حد   چون قدم در راه عشق دوست محکم میزنیم
ما که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت   نفخهای صور را بر جان محرم میزنیم
جان چو شاد عشق شد افراشت صد حرز علم   سنجق شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم
دم بدم ما را نفس از ازلی جوید و   تا دمی داریم از سودای تو دم میزنیم
واعظان گویند ما معنی و اهل شرعیم   بر چنین افسانها والله اعلم میزنیم
وجد ما از حد گذشت و جان ما از صد لد   تا سماع عشق را از جان مسلم میزنیم
قاسمی این عشق را پایانیست دم خوار و ما   خویشتن را از هوای عشق بر هم میزنیم

ما عشق یار را بدو عالم نمی دهیم   جامی ز دست دوست بصد جم نمی دهیم
ما عاشقان روی حبیبیم نی رقیب   دار الجمال را بجهنم نمی دهیم

آن گوشه که دیر مغانست و ما درو   رکنی از آن بگنبد اعظم نمی دهیم
زان آیتی بمکتب عشق تو خوانده ایم   معنی آن بمحکم و مبرم نمی دهیم
ما خرقه پوش پیر مغانیم در طریق   این کسوه را بتسبیح معجم نمی دهیم
یک جرعه ز جام تو در کام ما رسید   زان قطره بکوثر و زمزم نمی دهیم
ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی   در بحر عشق آب بآدم نمی دهیم

ما شور عشق را بدو عالم نمی دهیم   یک جرعه ز جام بصد جم نمی دهیم
نا محرمان ز صحبت یار دور و غافلند   این تحفه را بمردم محرم نمی دهیم
با شوق یار خاطر ما خرم است و خوش   ما سور عشق یار بماتم نمی دهیم
افتاد کان عشق نفیر بند و سوگوار است   این جام را بمرد مکرم نمی دهیم
این جام جان نواز که صد حوض کوثر است   یک کاسه را بکعبه و زمزم نمی دهیم
رطلی که کرده ایم مهیا برای یار   آن رطل را بعیسی مریم نمی دهیم
قاسم ز نکتهای تو دارد میان جان   این نکته را بشرح معجم نمی دهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم   با چشم تو ز خانه خمار فارغیم

جامی بیار ساقی و گردان کن از کرم / کز جور دور گنبد دوار فارغیم
ما زان همین بس است که اندر طریق عشق / بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
ای جان من اسیر مشو در طریق غم / رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم
ما درد دوست را بدو عالم نمی‌دهیم / ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
در حق ما اگر همه بد می‌گوید آن فقیه / انکار رسم کنیم و ز اقرار فارغیم
با قاسمی بهوج اسرار میرویم / در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

ما نیم که چون بادهٔ گلرنگ خوشیم / که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
از صحبت عقل این دل بیچاره ملول است / بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم
چون خرقهٔ ما آلت مکر آمد و تزویر / الود که خرقه بزنار بپوشیم
از حلقهٔ ما دور مشو ای دل و جان هم / ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه / از روز ازل با بد و نیک تو بدوشیم
گویند که این راه ندارد سر و پایان / هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم
قاسم بنگر حالت مستان خرابات / در مجلس مستان همه گویای خموشیم

مشرب عذب مرا هر نفس از خم قدیم / میرسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان / دل و جانها بتو دادند زهی طبع سلیم
از نهانخانهٔ احسان تو هر جا همه کس / کل حزب فرحون زهی لطف عمیم
گفت آن واصل کامل که علیکم بالشام / بوی آن زلف مرادیست بتوفیق شمیم
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ایم / جان عاشق بیچاره چه باشد تسلیم
چند ازین عقل و خرد جانب حیرانی شو / در فناخانهٔ حیرت نه امیدست و نه بیم
قاسمی باز بتجدید حیات نو یافت / بوی آن زلف مرا دوست دلاویز که آورد نسیم

بیا که فقیریم و خاکسار توایم / مدام مست می چشم پرخمار توایم
اگرچه باده پرستیم مست آن جامیم / اگرچه اشتر مستیم در قطار توایم
اگر مسافر شوقیم با تو همسفریم / اگر مجاور عشقیم در دیار توایم
هزار تیغ جفا از تو بر جگر داریم / چه جای عذر که صد بار سنگسار توایم
هزار سجده اگر آوریم میدانیم / که بی شفاعت عرفان گناهکار توایم
جهان چرا همه با ما بدشمنی کوشد / گناه ما بجز این نیست که دوستدار توایم
حبیب گفت بقاسم که در سرای وجود / بهر غمی که فرستیم غمگسار توایم

تو جان و دل مایی من وصف تو چون گویم | بیچون و چرا گویم در وصف تو چون گویم
که در طلب عشقت می افتم و می خیزم | که از صفت حسنت می گویم و می مویم
هر چند که بجز من پا سوی جوی نهم من | من آب حیات جان از جوی تو می جویم
بوی ز سر زلفت آورد صبا ناگه | آشفته آن بویم بر بوی تو می پویم
سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان | آشفته آن زلفم دیوانه آن مویم
ناصح چه دهی پندم نشنود از این بندم | مست هوای خود من مست تو می اویم
قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان | از دولت درد تو رخسار بخون شویم

چگویم ای مسلمانان چه گویم | درین میدان سرگردان چه گویم
روان مجروح و دل محروم و تن زار | چو مویم اندرین میدان چو مویم
ز جوی تن بیحر جان رسیدم | بحمد الله کنون بحرم نه جویم
بحمد الله که ناصح را خبر نیست | که من حیران روا از چه اویم
مرا جانم از عالم تو بودی | ترا چون یافتم دیگر چه جویم
جهانی غرق درد در گردد | اگر سنگی بیاید بر سبویم

برو واعظ مکن فریاد مستی | تو مست خویشتن من مست اویم
چو قاسم در بقای حق فنا شد | سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

این سخن نیست باندازه من میگویم | من نمی گویم اگر چه که من میگویم
این سخن حلیست بگو قصه اسرار ازل | تو مپندار که من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود می شنود غیر کجا | این سخن را همه جا سر و علن میگویم
دایم از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت | چون بگویم سخن حب وطن میگویم
در سماع فرح عشق تو خوش می باشم | همه در تن تن در تن تن تن میگویم
سر اسرار ازل را به پایان دیدم | وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم | وصف رخساره آن ماه ختن میگویم
بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم | سخن از لاله سیراب و چمن میگویم
من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم | دایم از واقعه دار و رسن میگویم
عشق یعقوب ز یوسف خبری می دارم | با محمد سخن ویس قرن میگویم
چند گویند بقاسم که سخن فاش مکن | قاسمی را چه گناهست که من میگویم

عجب رعنا و زیبایی چه گویم
عجایب ترک یغمایی چه گویم

عجب حسنی عجب لطفی عجب آن
عجبتر از عجبهایی چه گویم

ترا از حد گذشت این حسن و احسان
دگر در حسن و زیبایی چه گویم

گواهی میدهد خلق دو عالم
که اندر حسن یکتایی چه گویم

تو در بستان جان سرو روانی
نه با مایی نه بی مایی چه گویم

دو عالم فی المثل چون یک قصیده است
تو آن شه بیت غرایی چه گویم

تو دریایی و من دریایی تو
ازین دریا و دریایی چه گویم

بسودای تو شد جانها سرافراز
ازین سودا و سودایی چه گویم

قرین ظلمت است این جان قاسم
تو خورشید دلارایی چه گویم

ماه عیانست روی یار چه گویم
در صفت حسن آن نگار چه گویم

مصحف حسنش بخط صرف غبار است
من صفت آن خط غبار چه گویم

سوخت دل و جان بیقرار در عشق
از دل و از جان بیقرار چه گویم

درد دل عاشقان شمار ندارد
از غم و اندوه بی شمار چه گویم

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت
از ستم روز انتظار چه گویم

نیست مداری زمانه ز محنت
قصه این دار بی مدار چه گویم

خشک شد این جویبار و حرمان
بس سخن سرو جویبار چه گویم

گرد زنیب از وصال یار سوای
من صفت کنج را بجا چه گویم

دی بکرم گفت یار قاسم تا کو
آب شدم من ز شرم یار چه گویم

من معدن اسرارم اما نمی گویم
من ابر گهربارم اما نمی گویم

در خانه صورت در زاویه معنی
من طالب آن یارم اما نمی گویم

در آرزوی روی بت روزان و شبان دارم
بیخوابم و بیمارم اما نمی گویم

اینست ترا ای جان کز تو خجل اغیان
من لذت آن دارم اما نمی گویم

من سوز درون دارم من ساز برون دارم
سرگشته دلدارم اما نمی گویم

من عاشق و عیارم در نور و در نارم
من قلزم زخارم اما نمی گویم

در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم
حیران و گرفتارم اما نمی گویم

من سالک اطوارم اندر طلب یارم
جویان و خریدارم اما نمی گویم

من شیفته یارم من واقف اسرارم
من قاسم انوارم اما نمی گویم

نه تنها من خراب و مست یارم / همه مستند در دار و دیارم
ز اول کار دل هم عاشقی بود / باخر عاشقی شد کار و بارم
بروز ابد مگو از حور و جنت / که من این قصها در سر ندارم
شرابی ده نبعدای ساقی جان / که من از شرب دوشش در خمارم
کرامتها که کردی با دل ریش / من از بخت خود این باور ندارم
حضور حضرتت از زانیم دار / که من غایب شدن طاقت ندارم
براوردم چو این چل چله بود / بعشقت چله دیگر برارم
همه بد کرده ام از جود و جلوه‌ام / که من از کرده خود شرمسارم
بیا ساقی بده جامی تجامم / غریبم عاشقم زار و نزارم

دنیا رنمی خواهم من عاشق دیدارم / اغیار نمی خواهم من تشنه یارم
گویند که در عشقش صد جان بجوی با / گر تا رجان آید والله که خریدارم
فردا که قیامت بو هرکس بر کس علیشو / من جمله نزادانم و ز جمله ترازادارم
گویی که دل و جانرا پیوسته بارو کن / حق عالم و علام است پیوسته درین کارم
گویند که منصوری منصوری و مشهوری / از تندی اسرارم منصور زنده دارم

ما من بجفا کش تو دری نتوان بستن / من مرد سحر خیزم من رند جگر خوارم
زان آتش گلناری کز سبزه دمد پروردن / من نار نمی خواهم من عاشق گلنارم
در خانه آب و گل غافل منشین ای دل / در خانه جان و دل من خازن اسرارم
من قاسم درد و غم من عاشق دل ریشم / من حافظ اسرارم من ساکن خمارم

گر نالم من از این درد که در جان دارم / بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم
کهنه گنجینه است درین کنج جهان پنهانی / ترک سر گویم و این گنج نهان بردارم
قسمتی کان ز ازل رفت چه شاید کردن / من بر آن قسمتم اگر زار اگر خمارم
گفتمش رو بنما گفت که هی چند نیست / خجل از گنه خویشتنم بس سر میخارم
اشک گلگون مرا رحم کن ای جان و جهان / که نبود ای تو از دیده فرو می بارم
عاقبت کشته شمشیر غمت خواهم گشت / من که از واقعه عشق تو برخوردارم
هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست / حالم اینست اگر مستم اگر بیدارم

منت از دل بصد جان دوستدارم / منت از جان بصد دل بردبارم
مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست / تویی در هر دو عالم یار غارم

چو من از منزل اول گذشتم / دوم منزل میان وصل یارم
از آن جامی که روز وصل خوردم / چو روز هجر شد اندر خمارم
نقاب از آفتاب رو برانداز / که پیش آفتابت ذره وارم
وصالت آرزو و آن حد من نیست / ز گستاخی دل بس شرمسارم
میان آتش هجران مدارم / که من بنیاد عشقت را مدارم
فدایت جان و دلها روی بنما / که در نیران هجران بیقرارم
بوصلم تربیت فرما که دایم / میان درد هجران سوگوارم
بیک ضربت مرا از خویش بستان / من از تیغ تو چون منت ندارم
نیاز قاسمی از حد گذشتست / ز حد بگذشت چشم انتظارم

بدوستی که ترا نیک دوست میدارم / بجان دوست که از غیر دوست بیزارم
کسی چو من نبود در جهان کون و فساد / اگر حجاب دوبی از پیش بردارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم / ولی برحمت فضلش امیدها دارم
به پیش تیغ تو سر دم هزار جان بدهم / بجان دوست که با تیغ تو سری دارم
بکشتنم بکرم رفع کن حجاب که گفت / تو بی حجاب ترا از میانه بردارم
هزار رنج کشیدم هنوز یک ذره / اگر بدست من آید بجان خریدارم
ز قاسمی خبر این جهان چه می پرسی / بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

باده می نوشم و سودای تو در سر دارم / آیت مصحف سودای تو از بر دارم
در غم اینست که گشتم همه عمر عزیز / من ازین کشته ندانم که چه بر بر دارم
دل و جانم بحجره کار آید امروز / دل و جان شیفته زلف معنبر دارم
همه سرم در سر کار تو رود آخر کار / با خود این قاعده دیریست مقرر دارم
رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم / خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم
عشق و بیماری و درویشی و محنت بردن / از غم عشق تو این جمله میسر دارم
قاسمی را نظری کن که دل از دست برفت / دل من آتش غم سینه چو مجمر دارم

جگر گرمست و دل گرم است و آتشین دارم / خلاصی نیست جانم را که عشقی در کمین دارم
بحق روی چون ماهت بحق زلف کژ راهت / که من در روز و شب مشتاق و روی بر زمین دارم
بروای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها / که من از دولت عشقش طریق مستقین دارم
قدحهای شراب لایزالم می گردد / سرم بر آستانست و قدح در آستین دارم

مرا منزوی ای سرکش بحال من نگر کوشش / که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
برو واعظ مده پندم که از بند تو در بندم / بجان تست سوگندم که چشم از این
بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندین / که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

سرم سرمست لب خندان دهن عشق جاودان دارم / مکانم را چه می‌پرسی مکان در لامکان دارم
اگر بالای سروی دانی نشینم طعنه کم کن / که من بالای هفت اختر مکان و آشیان دارم
مرا گوشه‌ی کنج جاودانی در تو مکنون است / من از کنج نهانی در عیانی صد نشان دارم
نه زان مشتاق در شورم که پنداری از او دورم / جمالش را چو می‌بینم همه عین عیان دارم
بیا ای صوفی خودبین نگه دم منکر من بین / که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم
مرا در بحر اندازی گو نسی زود بیرون کن / شوم بیرون بقول تو ولیکن هم سر دارم
مگو ای قاسم مسکین چه داری چه ادا داری / که من این عشق پنهانی از آن جان و جان دارم

از نایره شوقت در دل شرری دارم / با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم
از ظلمت زلف تو چون بنفشه در تب / از راه دبری باشم گر راهبری دارم
در صورت آب و گل گر هست ملامتها / در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم

غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی / در بحر محیط جان والا گهری دارم
ذرات همه عالم گر خصم شود با من / زان نیز نمی‌ترسم من تیغ جگری دارم
عشق است مرا چاره من بیدل و آواره / بیچاره نخواهم شد چون چاره‌گری دارم
قاسم همه جوهرها از کان تو آورده است / ای دوست بحمد الله گنج گهری دارم

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم / در نهانخانه دل نقش نگاری دارم
ز زمانم که بیازار جهان آمده‌ام / مخلصی کو که به پیوند که عیاری دارم
من از آن شهره کلامم گر توز این ده / با همه خلق جهان دار و مداری دارم
تو چه دانی که من اینجا به چه کار آمده‌ام / که به صحرای بشر عزم شکاری دارم
عشق آهنگ خرابی و بدان مفتخری / علم الله که از فخر تو عاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست / با خیالش همه شب ناله زاری دارم
قاسمی نیست از این شهر ملامت بکدار / من ز شهر دگرم رو به دیاری دارم

در ملک وصال او ظل شجری دارم / در باغ جمال او شیرین ثمری دارم
از دولت او شادم وز بند غم آزادم / در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم

گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعجل
هرگه که شود پنهان آن شاهد زیبا رو
این ملک آب و گل گر جمله شود باطل
گر کوه شود دریا ای چاره بر دلها
قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته

از تیغ نمی ترسم من هم جگری دارم
در حسرت دیدارش آه سحری دارم
در عالم جان و دل خوش جلوه گری دارم
بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم
در خانه پریشانم عزم سفری دارم

عاشق یارم بغیر یار ندارم
خاک وجودم بباد داد و لیکن
بس که سر افتاده است در ره عشقت
ناصح ما چند ازین فسانه تقلید
بانگ زنی نوبت و فتنه که صعود آ
شکر خداوند کار را که رسیدم
چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد

در دو جهان یار و غمگسار ندارم
بر دل از آن دوستان غبار ندارم
بر سر کوی تو ره گذار ندارم
من بجز این دار و این دیار ندارم
اشتر مستم سر قطار ندارم
بر سر گنجی که بیم مار ندارم
طاقت یکساعت انتظار ندارم

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم
بریده‌ام از همه عالم بدوست پیوستم

حبیب جام می خوشگوار داد بمن
مرا پیاله مده جام با صراحی ده
ز شوق جام تو تا لایزال مست شدم
در آرزوی وصال تو سعیها کردم
میان توده این خاکدان اسیر شدم
تباسمی نظری کن که مست مجلس تست

هنوز من چه از ذوق جام او مستم
خراب و بیخودم و مستم پیاله بشکستم
چو راه باده ببستند لب فرو بستم
چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم
بآرزوی تو از خاکدان برون جستم
چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه می کشی دستم
شهره کردی مرا بهر دو جهان
من چه گویم که درد یار غمست
هرچه دارم فدای راه او
نفروشم بملک هر دو جهان
عشق دیدار یار مهر افروز
قاسمی گشت فانی اندر راه او

عاشق و مفلس و تهی دستم
بزمانی که با تو بنشستم
ماهی درستی و ماهی در شستم
عاشقم صادقم ز خود رستم
یوسفی را که من خریدستم
جان ببازم که نیک سرمستم
فانی مطلقم اگر هستم

دوش آن مه دو هفته دستم گرفت و بستم
گفتا بدو دویدم گرد از درش ندیدم
در عهد بست عمری این عقل و عشق با هم
گر قید نو ربودم گر قید یار بودم
ساقی بیار جامی از بهر ما تمامی
ای جان جان جانان ای روح و راحت جان
قاسم بباخت جان را یکبارگی جهان را

دستان نمود ما را از دست او نرستم
هرچند خود ندیدم در شور و شر نشستم
چون روی دوست دیدم زین عهد بسته رستم
چون جمعیت بدیدم از نور و نار رستم
جامی بده بدستم چون رند و می پرستم
از پای او فتادم جامی بده بدستم
مشکن تو عرض ما را گر توبه بشکستم

من از سودای جانان بت پرستم
مرا جام الست از آن مستم دل افروز
خطائی ناید از من یارب امین
بهر حالی دلم با اوست دایم
اگر جویان آن یاری بحق
چو چشمت فتنه انگیخت ناگاه
ز ناکه الشی از وحدت جانان

بده ساقی می گلگون بدستم
که من این شیشها درهم شکستم
از آن عهدی که من با دوست بستم
اگر خود مومنم گر بت پرستم
بجه از جو که من از جو بجستم
هنوز اندر میان و رفته ستم
چو قاسم درمیان مجمع مستم

من ز سودای تو سرگشته و سرگردانم
گر کنی بر من بیدل نظری از سر لطف
من بامید وصال تو حیاتی دارم
عقل میگفت فلانی بکجا رفت دریغ
عشق میگفت که تو بین و مرا کس نشناخت
چند گوئی سخن عشق حرام است حرام
عشق میگفت بیانم که کجا می گردی

که به پهلو روم و گاه بسر گردانم
ملک هر دو جهان را بجوی نستانم
ترسم از جور فراق تو بجان درمانم
گفتمش عاشقم و در صف سرمستانم
گاه طوفان و گهی ابر و گهی بارانم
با من این قصه مگوئید که من دیوانم
گفت در دایره نایره عرفانم

بحمد الله من از دردی کشانم
برون از مهر ورزی پیشه ام نیست
یکی دم از دو عالم پاک بگذشت
مرا هر کس بشکل و صورتی دید
زمین و آسمان روشن ز من بین
زمین و آسمان در رقص آید

ز ذوق درد در دوشش جان فشانم
بغیر از عاشقی کاری ندارم
غلام همت پیر مغانم
بصد دستان میان دوستانم
که من نور زمین و آسمانم
اگر از شوق دستی برفشانم

مرا اندر مکان جون بند آدم … نیابند هم که مرغ لامکانم
بمعنی عاشق و معشوق عشقم … بصورت در میان عاشقانم
نداند حال قاسم بجز دوست … اگر در سود دم وگر در زیانم

فقر می گفت که من خسرو جاویدانم … شاه می گفت که من سایه آن سلطانم
فقر می گفت بهر جای منم شمس منیر … شاه می گفت من اینجا قمری پنهانم
فقر می گفت که بسیار تکبر مپسند … شاه می گفت چنین است ولی نتوانم
شاه می گفت که من حاکم بر و بحرم … فقر می گفت که مرد و بجوی نستانم
شاه می گفت که من از همه جا مقبولم … فقر می گفت که من نادر انسانم
شاه می گفت که من ملک جهانی دارم … فقر می گفت که من جنت جاویدانم
فقر می گفت که فردا که قیامت گردد … نه غم از پول صراط است نه از میزانم
شاه می گفت که صد درد و دریغا مرا … آن زمانی که بد کرده خود درمانم
شاه می گفت که آن دم که سوالم پرسند … من ندانم که چه گویم که عجب پشیمانم
شاه را کنم چو نی قیامت کنا … این سخن از دگری پرس که من حیرانم
اندران روز من از محنت و غم آزادم … مرکب جان بسر کوی یقین میرانم

پادشاها بسر کوی نیاز آمده ایم … بسر کوی تو که عیدم کو قربانم
پادشاها بکرم عذر دل من بپذیر … که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم
قاسمی عمر گرامیست بغفلت مگذار … عمر بر باد شد اکنون چه بود درمانم

اگر بر خاک کویت خاک گردم … یقین کز خاک کویت بر نگردم
زبیم هجر و از فکر جدایی … همه شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق پنهان داشت از خلق … گواهی میدهد رخسار زردم
ز صهبای فنا جانم شود مست … اگر صحرای هستی در نوردم
ره عاشق بجز راه فنا نیست … ازین هیبت نمی شاید دلی دم
صفتهایت صفتهای خداست … چه جای قصه حوا و آدم
دو عالم باخت قاسم در زمانی … ازین معنی همی خوانند رندم

سفر کردم و اسکندر جهان گردم … برای حضرت جانان وداع جان کردم
چو اغنیا دیدم درین جهان غرور … چو عقل کل سفر ملک جاودان کردم
مکان خاک فروغی نداشت چندانی … ز روی خاک توجه بلامکان کردم

جو داستان سخن آستان ادا کردند / هزار نعره زدم رو بر آستان کردم
قدم کمان شد در انتظار روز وصال / بآرزوی تو این تیر در کمان کردم
جو بازگونه سخن گفت کار رنگ افتاد / رقیب را که من از یار دم عیان کردم
کسی که مشرب عرفان نداشت منکر بود / مگو که نام زد کله خران کردم
هزار جان گرامی فدای تحسین کرد / در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم
قیاسی نظری شد روان زبان قلم / جو روی خویش بدان فرخ آستان کردم

دوش بر اوج لامکان خیمه اصطفا زدم / نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم
داد خدای ذو المنن جان گرامی مرا / بر سر و خود ز فیض حق شعشعه صفا زدم
خلعت جود یافتم یار ودود یافتم / بر سر جود در ابتش بخشش قبا زدم
دوست جو غمکسار شد دل ز جهان کنار شد / روی بروی یار شد بر دو جهان قفا زدم
شکر که پاک یافتم جونکه برای امتحان / نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم
گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غیر ما / در غلبات سکر جان نعره قل کفا زدم
جونکه رسید از آن عطا جان و دلم بمنتها / در جذبات ارتقا لاف ز منتها زدم

بهیچ یار و دیاری اگرچه دل ننهادم / ولیک عاقبة الامر جان بمهر تو دادم
دری ز وصل گشادی بروی من نظری کن / ز یمن دولت وصلت ببین که در چه گشادم
بیار جام مصفا مگو حکایت فردا / نفس قبول کن از ما دم این دم است انجام
ز جور روی مگردان که در طریقت رندان / حدیث عشق و سلامت نبود دیم مسلم
رموز عشق بیان کن بهش تا که بگویند / مجردان طریقت حدیث عالم و آدم
طریق عشق و مودت ز ذوقیات فقا شنو / سخن تمام شد اینجا اذا اصبت فالزم
ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد / طریق صید نداند سگی که نیست معلم

طلب کاری ز حد بگذشت و ما محروم و ناکام / دریغا جان مهجور از جراحتهای بی مرهم
دلم از غم بجان آمد ندانم تا چه سان آمد / مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم
جنان در یار حیرانم که گفتم ایمانم / جو من خود را نمی‌دانم چه جای عالم و آدم
بیا ای ساقی جانها بیاران باده حمرا / تو بی زمان مخموران بدست کیست جام جم
تو نور چشم اعیانی که جانها از تو می‌نازند / تو جان جمله دلهایی و دل و جان همه عالم
بگو بیت آدم افغان و خیزان بهر دلداری / امید جان بلطف کیست اگر بخشش آدم کرم
ز شرح حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما / دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان مبهم

بهیچ

عیسی بظهور آمد من مرده چرا باشم
ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم

چون آتش آن هادی درتافت درین وادی
در رقص و در شادی افسرده چرا باشم

آن محرم درویشان وان مرهم دلریشان
آمد بهوای جان آزرده چرا باشم

زد خیمه به بستانها سر جا گل و ریحانها
من لاله سیرابم در پرده چرا باشم

صد گنج عیان دارم صد گنج نهان الم
با این همه مال و زر بی خورده چرا باشم

دل آمد و دین آمد وان بحر بتن آمد
اندر رجب غفلت پرورده چرا باشم

قاسم دل و دین دارم وان بحر نشین دارم
اندر رجب ظلمت دل برده چرا باشم

خیالست اینکه من بی یار باشم
محالست اینکه بی دلدار باشم

نباشم یکزمان از یار خالی
اگر در جنت ار در نار باشم

دمی کان دم جمال یار بینم
ز عمر خویش برخوردار باشم

ندارم قبله جز روی آن یار
اگر در کعبه در خمار باشم

چو فیضی هست جانرا از دو عالم
چه قید که گل فخار باشم

من آن دم از جهان آزاد باشم
که صید واحد قهار باشم

ز گستاخی که قاسم کرد در عشق
ز شب تا روز در زنهار باشم

خوش وقت منکه آینه کردار روشنم
مرآت راست گویم و شانه نمی زنم

آینه چون نمود مرا آنچنانکه هست
آئین نه این بود که من آئینه بشکنم

در فهم رمز قصه مستان ذوالجلال
جان بر درم بجان تو و جان نمی کنم

امکان ندارد آنکه نگویند راز فاش
چون آتش هوای تو در سینه زد علم

امشب که میهمان منست آن مراد دل
ای صبح اگر چه فاتحه خوانی و دمی دم

در نون و در قلم نظری کن باعتبار
نون از مجمل آمد و تفصیل نون قلم

راه عظیم دور و درازست و ناپدید
از کوچه حدوث بدروازه قدم

گویند قاسمی بشرست این چه مدعا
آری بجان تو بشرم لیک بی شرم

سلطان دلنواز که باز آمد از کرم
وقت سرود ماست کجایی بر دکام

گر عید عیش نیست پس این زینت از کجاست
صحرا و کوهسار علم در شاخ علم

از لطف یار ما که وجود است دیر وجود
همواره میرود عدم اندر پی عدم

خنداَنکه دل نهاد جفا بر سر جفا
آن چاره بر نهاد کرم بر سر کرم

بلبل بباغ و زاغ بهمین کند ندا
آن خواجه را که بار گرانی همی کشند
کنند قاسمی را کان یار غار گشت

آمد ز مال شادی و بگذشت درد و غم
امسال ملک یار عزیزست و محترم
هم لطف یار گفت که ذو الفضل والنعم

این چه حدیث که گردان صنم
ای همه تو ما تحفه کار آمدم
یک بشنو و دو بشنو و نه بشنو
گر صد و ده راز بگی یک یکی
در تو عجب مانده ام ای عیس
جمله جامات جهان مست نیست
بکنش از تن نه براید که تو
مست شراب تو عقول و نفوس
یکدل و جان داد هزاران کشند

گفت که معشوقه و عاشق منم
بهر خدایی صفات قدم
کم دو لسو چند توان زد رقم
بر سر افلاک برآری علم
ترک چگل یا عرب یا عجم
جام جمی جام جمی جام جم
خون دل ما نخوری دم بدم
خادم درگاه تو لا و نعم
قاسم آخر چه کم آمد چه غم

نی چو بنالید بگفتا نیم
باده بجام آمد و گفتا منم

عشق و فنا گفت که من با تم
نوبت شادیست که عشرت کنم
گر ز کف ساقی جان می خوری
من نشناسم ملک الموت کیست
رو بنما بد تو از هیچ رو
من نتوانم که گریزم ز عشق

فقر و فنا گفت که من لا شیم
باده بنوشیم به پیمانه ام
بر سر افلاک برآری علم
جان بسوی حضرت جانان برم
تا نکنی در طلبش سر قدم
بر سر قاسم رقم این زد قلم

یکجام بجانی دهد آن ساقی خودکام
آن جام تو اندر دو جهان مقصد اقصی
آشفته آن غمزه دل عالم و عامی
دنیی همه دام است در آن دانه تزویر
گر عشق نداری و غم عشق نداری
بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت
گر نور یقین جلوه گر آید بحقیقت
رمز دو سرا از جانب آن یار عیان کن

المنة لله زهی بخت در انجام
انعام تو عام است ولی کی شود این عام
سودازده عشق تو گر پخته و گر خام
آسوده و فردیم هم از دانه هم از دام
آخر چه کم آمد که دلی ای عام کالانعام
خوش راه نوردیست کسی کند گهی رام
فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام
عالم نشود دل مگر از جانب اعلام

قاسم ستم یار نهایت نپذیرد — هرگز نرسد واقعهٔ عشق باتمام

از ما هیچ روی که عمر پیچیم و تلخ کام — ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام
زاهد مگو که عشق گناهست و لا یجوز — ما را بدین گنه نتوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز دل افروز جان نواز — ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده ایم در صفت حی لا یموت — استاده ایم در صفت قیوم لاینام
نام و نشان ما همه در عشق پاک سوخت — با ما دگر مگو که کجایی و چیست نام
رنج خمار درد سری میدهد بجد — ساقی بیار بادهٔ گلگون لعل فام
قاسم بداغ عشق تو افتاد و الصلا — چون روی دل بروی تو آورد والسلام

ای دوای درد بیماران سلام علیکم — وی شفا و راحت هر جان سلام علیکم
عشق چشم مست مخمور تو سر بنهاده اند — جمله مستان جمله هشیاران سلام علیکم
در ره وصل تو کردم قطع دریاهای ژرف — ای وصالت بحر بی پایان سلام
بنده بوی زلف تو در دست شد در ساعتی — طور کفر و شیوهٔ ایمان سلام
گاه گاه از عین احسان لطف گو بدرا — ای اسیر محنت هجران سلام

بر اسیران سر کویت سلامی میکنم — گاه بر بوذر و که سلمان سلام
قاسمی هر لحظه می گوید بآواز بلند — هم تویی جان هم تویی جانان سلام

همه جا اوست شاه جاویدان — همه جا اوست شاه شاهنشان
همه گویند مر محمد را — همه آمد محمد همه دان
کس نباشد بغیر پیغمبر — نور حق هم طراوت ملوان
چون بتیغ خود نتوانند دید — حسن خود را بدیدهٔ اعیان
همه را دیده ایم و دانسته — همه جا اوست در بسیط زمان
همه جا اوست مقبل و مقبول — همه جا اوست سرور مردان
همه جا اوست مقصد و مقصود — همه جا اوست غایت امکان
ظل حق است و جان جانانست — این سخن را ببین و بین و بدان
صلوات خدای بر جانش — قاسمش بنده ایست جاویدان

عشق و معشوق و عاشق همه دان — هر سه یکیست در طریق عیان
هر سه یکیست در حقیقت عشق — عشق و معشوق و عاشق همه دان

ات

چشم بینا کراست تا بیند
یک سخن را قبول کن از ما
گر گدایی سگی بدان مجلس
قد قایم شدست در عالم
تو شنو قاسمی عجب تندست

عین آن یار در همه عیان
هوشیاری مرو بر مستان
همه جا روح و راحت و ریحان
بنشین دوست فتنه دامشان
لاجرم در کشید دایم عنان

حیات تن ز جان آمد حیات جان ز جانان
چه محرومی و مهجوری که از راه دین دوری
گدایی کن ز هر جایی که تا یابی سر انجامی
تبرا کن ز ما و من درآ در وادی ایمن
بیا ساقی بده جامی بنه ما لطف و انعامی
ز جام عشق حیرانم سر از پا وا نمی‌دانم
بیا قاسم اگر صافی ز حکمتها چه می‌لافی

زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان
دلت نوری نمی‌بیند بغیر از عرصهٔ امکان
مگر وقتی بدست آری ز فیض مجلس مستان
ببین آتش تراز روشن چراغی همچو عرفان
بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان
زهی عشق و زهی مستی زهی حیرت زهی حیران
حکیمان در ره جانان به بر مانند سرگردان

بیا ای یار سودایی بیا ای جان سرگردان
ازین سودا خبر داری ز سودا آیتی برخوان

بیا ای جان الله خوان مترس از موج طوفان
بیا ای عشق سلطان‌وش زدی جان آتش
بیا با فر سلطانی بیار آن جام روحانی
بیا زن عاقبت جانا طریق کفر و ایمان را
بسلطانی رسید این دل ز سودای تو ورزیدن
بهر جانب که می‌جویم تویی حاضر تویی ناظر
ز هر جایی که پرسیدم همین اشنیدم و دیدم
اگر پرسند از قاسم که آن مه کی دیدی

مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان
چه سان آتش ازان آتش که شعله‌ست از و ایران
ز فیض جام سبحانی مرا از خویشتن بستان
ببین زلف و روی او اگر کفرست اگر ایمان
زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان سلطانان
اگر در حضرت واجب اگر در خطهٔ امکان
ز جام شوق تو مستند اگر درویش اگر سلطان
درین بستان در آن بستان در آن بستان درین بستان

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان
ای جان و جهان وصف تو گفتن نتوان گفت
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت
جان طالب درد تو زهی صورت آدم
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را
با آنکه خدا با همه ذرات محیطست

مطرب چو تو باشی چه کم از نغمهٔ دستان
زلف تو شب و نور رخت شمع شبستان
صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان
داغ غم شوق تو زهی ملک سلیمان
دارد دل ازین قصه لبی شکر فراوان
از مشرب بوجهل چه صورت سلمان

قاسم ز تسلیم بنه صید فنا باش
درمان غم عشق ندیدیم چه درمان

خبری صید جانرا اگر ز دوست جلیست فرمان
غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد
بشنواید معانی بنگر اگر نوای
یک بهجت سروری یک ظلمتی و نوری
جلبی بزد نظر قل که حل او لسه دار مشکل
چو جمال خود نمودی دو جهان بهم برآمد
تو ببین قاسمی گر نظری کنی به پیشی

حکیم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان
بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان
که هزار عمر حسن دارند دوای کفر و ایمان
تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان
جلبی بزی انظمه دل خسته را مرنجان
همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان
همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

دوست در محمل است و جان در حال
ساقیا رطل می گران برکن
این شراب خدا ز یک خم است
هله ای عشق هادی و مهدی
دو سه جامی دگر تصدق کن

بس جرس از چه می کند افغان
ز مستان بشنویم از مستان
باده یک نشاه صد هزار جهان
گر تو بی اهل جوهر انسان
کز خمار آمدم بجان ای جان

تا بگوییم ز ملک وز ملکوت
گفت قاسم بیا عنان در کش
سر مگو کاحمقان فرو مانند
دو سه روزی دگر تحمل کن

تا بگوییم ز واجب و امکان
کس نداند زبان این مرغان
که ندانند حجت و برهان
که ندارد حدیث تا پایان

گر فغان جان خبر گوید از آن
کان حدیث مجمل سربسته است
بازگشت شان بکان بی خیفت
قصه کان در نیاید در حد
گر شوی واقف ز سر ذره
تا حجاب خود نسوزی آشکار
دل که بگذشت از حیات مستعار
هر کرا بوی از این اسرار است
قاسمی غایب مشو در هیچ حال

قطره ها دارد خبر از بحر جان
ظاهر و پیداست نشانهای آن
بازگشت کان نشان ای عیان
قصه شان از زمین تا آسمان
ذره را چشم جهان اندر جهان
کی توانی دید اسرار نهان
بیخبر ماند از حیات جاودان
دور ماندست از صفای صوفیان
از حضور حضرت صاحب دلان

ای نور دل و دیده وی زبده اعیان
او آب حیاتست از و چاره نباشد
میل تو بمستیست زهی لذت مستی
تا روی تو دیدیم ز سر شوق و تو د
چشم تو خمارست لب ساقی جانها
با عقل بگویید حکایت ز فراق
مشغول شد هر دل بهوای دولا

باری گذری کن بسوی چشمه حیوان
او قبله جانست از و روی مگردان
چشمان تو مستند خوشا حالت مستان
با عشق رسانید دلم قهقهه جان
زلفت شب قدرست تخت شمع شبستان
از عشق مپرسید حدیث سر و سامان
در حسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

دل با تو نظر دارد اما نظر پنهان
در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم
ما بوییم سوییم پیوسته همی گوییم
این توبه دریده ما را ای رنجبه بیماند
در عقل تمنا ما در عشق تولا ما
دوری منما از ما تو دیده دل بگشا
آنجا که خدا باشد صد عشق و ولا باشد

ای مایه شادیها وی دولت جاویدان
اینست ترا ای جان بر گو که چه چیز است آن
یا رب بکرم فرما این درد را درمان
دشوار بود بستن بشکستن آن آسان
ای دوست بیا بنشین جامی بده و بستان
تا نور یقین بینی در عین همه اعیان
حیران بنجبه میمانی ای قاسم گردان

بشنو ز عشق رمزی حیران مباش حیران
آنکس که صاف نوشد دردا ز درد گو بنشد
ای جان جان جانم در حال من نظر کن
چون با تو باشد این دل جانرا غمی نباشد
در راه عشق جانان حیران بباش حیران
کز بوقت مردن رو آور دیدار
خواهی سماع مستان خوش کم کرد ای جان
دل پر درد دارد اما دارد بتو تولا
آشفته گشت قاسم آن دم که دید سودا

یک جام نه ز صد جم در بزم می پرستان
لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان
تا دل نباز آید تا جان شود خروشان
در عرصه قیامت روز لوا و میزان
صحوست ضد جبرت کفرست ضد ایمان
چون روی نیک بیند از بد شود پشیمان
یا در میان چرخ آ یا آستین برافشان
این پر دل بسوز دارد آه در میدان
بر چهره مشعشع آن زلفها پریشان

تنها ز جام بود شور و حالت مستان
اگر چه طاقت رطل گران نبود بوسع تو
از آن شراب که مدهوش اوست ملک و ملک
از آن شراب که مرهون اوست جان و خرد

هزار جان گرامی فدای رطل گران
ز دست ساقی باقی پیاله بستان
از آن شراب که مستست از او زمین و زمان
از آن شراب که موقوف اوست این و آن

ازان شراب که سلطان کند شود درویش   ازان شراب که درویش را کند سلطان
ازان شراب که نا امید را برقص آرد   ازان می که کند آفتاب را رخشان
ازان شراب که پیران جوان شوند ازو   ازان می که جوان را کند جوان جوان
زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی   زهی عطا و زهی منت و زهی احسان
ز شرب عشق تو مستیم همچو آتش تیز   زهی حلاوت باده زهی حرارت جان
لبش کل شکر بود شکر به کجا باشد   اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان
ز تشنگی آب شدم بس شراب ناب شدم   ز شرابخانه شدم هر جه خوانم مهمان

[illegible]

تن زنده بجان آمد و جان زنده بجانان   جان را ببرد دل شد و دل را ببر جان
کر ترس سرت هست برو از سر این کوی   کاشفته نجویند درین کوچه دلیران
در نقطه حالت صفای دل درویش   ای دوست مکو قصه ما کان و ما کان
هر کز سخن واعظ ناصح نکند سود   زین سان که منم بی دل و دین بی سر و سامان
محروم و مهجورم و معروف بافلاس   بس دست تهی چون روم از کوی کریمان
از کس چه امید اگر عاشق باشد   مستانه درآیید درین بیشه شیران
ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت   در حسن جهانگیر تو قاسم عالم شد حیران

هم آدم و هم شیث و هم احمد مختار   هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران
اشعه و والشمس قاسم لشب و روز   زان روی دل افروز و زان زلف پریشان

سرگشته ایم و حیران در کوی مهرورزان   زان زلفهای مشکین زان چشمهای مستان
زان شیوه و ملاحت زان حسن زان صباحت   واله شدیم واله حیران شدیم حیران
هر کس بجور اهی افتد بیش سیاحت   عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان
سررشته مان شد از دست حیران شدیم و سرگشت   باشد بدست آید سررشته بدستان
در مذهب حقیقت صد بار بهتر ارزد   این خاک می پرستان از خون خود بریان
آن خواجه معظم خوش حال و شاد و خرم   لیکن خبر ندارد از حال دردنوشان
از عشق چون نترسیم لیک عشق اژدها وش   تعریف برز آتش بحر لهیب طوفان
از ناله همچو نالم ریزید بر و بالم   در حالت محالم مسکین دل غریبان
هر کس بعشق یاری اشعه است یاری   اشعه است قاسم زان طره پریشان

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان   غیر ازین دیده ندیدیم دگر دار امان
عقل از قصه مستان بشکایت آمد   کفتم ای جان جهان قصه مستان مستان

گر نکو بنگری ای ز دین عرفان معنی
در توفیق و هدایت همه عشق اند همه
مفلسان ره عشقیم که یک سر داریم
باده بخش بعشاق که سرمستانند
قاسمی قصه درمان مطلب را مگذار

عشق و معشوق و عاشق همه جان اندر جان
لیک کس را مگذارند ازین در آسان
سر بیازیم بسودای تو ای جان و جهان
همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان
غیر ازین درد ندیدم بعالم درمان

گر درد بتو نیست چیست فرمان
گر شوق تو نیست در خرابات
گر نیست صفات لایزالی
گر سوز تو نیست در صوامع
جانها ز درد دل رسانند
دردم بکرم زیاده فرما
یک جرعه بجان قاسمی ریز

گر درد بتو نیست چیست درمان
بس چیست همه خروش مستان
بر صدق کمال چیست برهان
این عشق و نیاز چیست ای جان
بر درد شوار بر تو آسان
ای مرهم ریش دردمندان
ای محرم کمال و عین عرفان

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان
جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان

در سر گشت کار جهان ساقیا بیا
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدم چو گرد
باد حیات داد دلم را و تازه کرد
گر قصد خون ما کند آن ماه دلفروز
بر عارض تو زلف پریشان کن ای نسیم
کج مج مرو به تهمت مستی که در طریق
رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه
یا غایة الامانی قلبی لدیکم

بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
مرغاویان عشق درین بحر بیکران
مانند سرو در چمن و گل به بوستان
در پیش تیغ دوست رهیم استین فشان
یک کام ما بر آر اگر سود اگر زیان
ما را نشانها است از آن شاه بی نشان
هان تا خجل نباشی در روز امتحان
قاسم به بوی عشق تو زنده است در جهان

بس عجب طرفه حدیثیست که آن شاه جهان
سوز از اندازه گذشتست مکرر با دگر
از تو فرخنده اگر کفر اگر ایمان است
رند میخانه ز سودای تو شوری دارد
دوست از لطف بیان کرد که در ما تو
گر بدانند ترا نیک بتحقیق و بتین

ظاهرست از همه اعیان و در اعیان پنهان
آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان
با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان
صوفی از شوق تو در صومعها در جان
به بیان راست نیاید صفت لطف بیان
همه کس روی بتو دارند مدان و همه دان

بی نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست / لاجرم کافر و مومن ز تو دارند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاد آمد / لطف و عقل است که و البته سود و زیان
قاسمی فاعده عمر بده در باقی کن / بعد ازان می ز کف ساقی باقی بستان

ای ساقی دل و جان وی نور چشم اعیان / ما تو بها شکستیم جامی بیار پنهان
ای راز وی جانها وی راحت روانها / یکدم بیا و بنشین جامی بده بدوستان
جامی دو سه بیاور دل را ز غم رها ده / ای چشم دلفریبت سرخیل ترک تازان
زنهار تا نبازی منصوبه تصرف / کاینجاست عرصه خون جان و دل عزیزان
ای جان جان جانان وی روح و راحت جان / ما را ز خویش کشتن زان غمزهای فتان
ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم / یا برقعی بر افکن یا زلف را بر افشان
قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت / ماهیست در ثریا لعلیست در بدخشان

یار همان درد همان دل همان / غصه همان قصه مشکل همان
ناز همان حسن و جلالت همان / شوق همان گریه و حالت همان
عشوه همان کشمه همان خو همان / غمزه همان نرگس جادو همان

عشق همان زار و نزاری همان / چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان داغ جدائی همان / مسکنت و فقر و گدائی همان
دوست همان حسن و ملاحت همان / درد دل و سوز و جراحت همان
هجر همان درد مودت همان / قاسمی و داغ محبت همان

جگر پر درد و دل پر خونم ای جان / ز آب دیده گلگونم ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت / چگونم من که شیدای تو چونم ای جان
چه سازم چاره کارم چه باشد / بران زلف رخت مفتونم ای جان
ندارم داروی دردم چه سازم / که در هجران تو مغبونم ای جان
بهر حالی نمیدانم شب و روز / حیران واله خیال مجنونم ای
همیشه قامتم چون الف بود / ز سودایت کنون چون نونم ای
اگر قاسم نبیند روی آن یار / بجان تو که بس محزونم ای

چندانکه گفتم خاطر نرنجان / رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
با آه سردم با روی زردم / سر در بیابان ماننده باران

آشفته حالم سر و پا بالم / پیوسته نالم مسکین غریبان
خواهم که گویم بابت چگونم / ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم / مانند قدت سرو خرامان
همراه زادم چون نیست ممکن / بخشش قلندر در راه بیابان
هر کس بوصفی این راه رفتند / قاسم فنا شد در عشق جانان

کل یوم هو فی شان زچه کردند بیان / یعنی اوصاف کمال تو نداز دو پایان
جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست / هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
خیره گشتند دران طلعت و حیران ماندند / در تماشا که عین تو عیون اعیان
الله الله ازان منطق موزون لطیف / الله الله ازان لطف معانی و بیان
باده یک جام یکی شیوه هر یک نوعی / مگر این مشکل ما کشف کند بر مغلان
سید ملک ابد واقف اسرار ازل / کیست در ملک و ملک حضرت انسان الانسان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق / آنکه معطوف کند جان مقصود عیان
تا سبک روح شوم تازه حیاتی یابم / ملا ای ساقی جانها بده آن رطل گران
قاسم از روی یقین گوهر خود را بشناس / عارف سر قدم منبع عین عرفان

کل یوم هو فی شان چه نشانست و چه شان / گر نه با ما سخنی دارد و پیدا و نهان
هر ظهوری که کند عز تعالی بو بیت / جمله ذرات جهان مظهر این شان و نشان
من چگویم سخن حضرت حق یا قومی / که شب از روز نداشند و زمین راز زمان
ثمری با شجری و شجری با ثمری / امر ساریست معین همه جا در عیان
قیمت خویش بدان حاضر این دم می باش / ملک عالم همه جمشید تویی جان جهان
زاهد اگر به نتیین خواند این درگاه سالی / بشنو از بزم دلان قصه افسانه مخوان
صوفیی که نشد واقف اسرار درون / باده ناب بنوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته ای خوش باش / گم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یار رعنای تو جانست عجایب حالی / قاسمی در طلبش در بدر و سرگردان

مقررست و معین بحجت و برهان / که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار هزار / که قدر خود بشناسی ای خلاصه دوران
آمد و مرتبه الله گوی و خوش باش می / بگو بمنزل ثانی که علم الانسان
نگار دوست که یک قصه را مسلم / محمدست ایمن و خداست در امان

بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی / که عین آب حیاتست مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس / هزار عقل بنیک جو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو / که شوق و شورش عشق است در زمین و زمان
نبود عشق شود جاه هر کجا باشد / چه جای حشمت جمشید و مکنت خاقان
باشکار و نهان قاسمی همی گوید / که عشق دوست بورزید آشکار و نهان

میان باطن جانی و جان تراجویان / همه تویی به همه حال آشکار و نهان
هر آنکه دل بخرابات می کشد چکنم / میان توبه و تقوی حدیث امن و امان
فلان که معدن فضل است و مقتدای بشر / چو ذوق عشق ندارد مگوییمش انسان
که گفت پر جبل اگر تا بدید را هست / نه فایدیست ولی هست راه زان پنهان
تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی / که نیست خالی ازو هیچ ذره از اعیان
بجذبهٔ دو جهان طی کند بیک ساعت / بطور عشق رسیدست سیر موسی جان
نقاب را بکشا و فغان مستان بین / خوشست وقت تجلی خروش مستان
چه حکمت درین قصه کس نمیداند / تو در میان حجابی و عالمی نگران
بگو که قاسم بیچاره کلب کوچه ماست / چه کم شود که چو دوست گدا شود سلطان

بیا که عشق برافروخت سنجق سلطان / بیا که شهر شد ایمن ز حیلهٔ شیطان
هزار شهر بگردیدم از فلک تا فلک / بغیر حضرت انسان نیافتم همدان
هزار عاشق صادق بدید احمد را / ولیک کم ترا فتند چو بوذر و سلمان
مکن به توبه و تقوی طریقتی بروی / وگرنه راه نیابی بکوچهٔ سلطان
دلم که گم شود از کوی یار و اطلبید / دگر مجوی دلم را بروضهٔ رضوان
ز عزت و عظمت خود بهیچ پروا نیست / ترا چنانکه تویی بر جمال خود نگران
چو قاسمی ز غمت خوشدل و سبکبار است / خدای رحم کند بر دل سبکباران

ابا سیح رسید این صنعت باده فروشان / دایم ز خمر ما به شود سود گریزان
تا کنش ز چه باشد مگر از باغ بهشت است / خمش چه مقامست بگو روضهٔ رضوان
اندر ته خم چیست بگو دردی درد است / خشت سر خم چیست بگو لعل بدخشان
هر کس که خورد باده کند عربده آغاز / وانکس که نخوردست طلبکار خروشان
از باده فروشی ار می حاصل ما نیست / جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان
از سود و زیان غلغل مستانه تمام است / خوش نعرهٔ مستان و خوشا مجلس رندان

خمش بلب کنیم و سر بپوش بدین خم
ای جان همه هشیاری تو غایت بعد
تا تا تنهی پای درین راه بغفلت
هر روز ز روی دگرم روی نماید
قاسم همه مردان خدا مست خموشند

نی خم سفالینه بگو لجهٔ عمان
تا مست نگردی نشود کار تو زبان
چون غرقه نگردند درین کوچه دلبران
بس شانه زند زلف که شانست درین شان
هان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

گر شیرنهٔ بگذر ازین بیشهٔ شیران
ای خواجه قدم در حرم عزت ما نه
در بادیهٔ عشق تو حیرت زدگانیم
زاهد چه خبر دارد از احوال دل ما
ما با غم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی
هم مرکب مقصود بمنزل برسانید
زاهد برو از کوچهٔ مستان بسلامت
در کوچهٔ عشاق جوانی بادب باش
گفتیم که غریبیم پس از آن پیر و فقیرم

گر تشنه نگردند درین کوچه دلبران
تا رای تو روشن نشود دوری فقیران
حیران توازانیم که گویند که حیران
در لجهٔ بحریم و تو بر ساحل عمان
این بخشش قلندر بود در ره بیابان
آنها که ندارند درین راه غم جان
ما در وصالیم مگو قصهٔ هجران
مستان خرابیم مگو از سر و سامان
گفتند که بر ما نشوی از همت پیران

درکوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم
ای قاسم اگر کعبهٔ مقصود مرا ١٦

تا لاله و ریحان دمد از جودت باران
ما بندهٔ روی توز ما روی بگردان
در راه حریمت همه خار مغیلان

ز خوبان عربده خوش باشد ای جان
ز جام حسن خود صد باده خوردم
پیاله در کف و تسبیح همراه
من از می مست و زاهد مست تسبیح
مرا گویی که سامانی طلب کن
اگر چشمت شود روشن ببینی
خداخوان گر خدادان شد بتحقیق
بجان و دل شو و تسلیم این را
غنی شد قاسمی آخر سبب چیست

بیا با عربده در بزم مستان
بر آن رو زلف مشکینش برافشان
می و تسبیح در یک دور گردان
کسی راست از واجب با مکان
من از سر فارغم چه جای سامان
کسی راه از خداخوان تا خدادان
بموری داد حق ملک سلیمان
اگر بوذر ببیند نو مسلمان
گدا شد گردن از کوی کریمان

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان
الله معک گفت همه جان کریمان

الله معک جلت خدا یار تو بادا
با حضرت حق باش بهر حال که باسی
آسان جبو د کان صنم از پرده در آید
ای جان و جهان نقد تو در خانهٔ خوبش است
ما را قدحی داد دل و جان و خرد برد
جایی که نماند ورع و زهد و سلامت
در حال شود ملک و ملک اکبر و نیا جلد
قاسم جو ترا دید حیات ابدی یافت

چون یار تو شد یار شود کار بسامان
تا مشکلت آسان شود و کار تو نیز
کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان
زین حال چو خوش وقف شدی دست برافشان
دیگر چه کنند تا پس ازین ساقی مستان
در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان
آنجا که قیامت شود از قامت انسان
در حضرت واجب شد ازین خطهٔ امکان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان
کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم
بر هم زنم بتخانه را عاقل کنم دیوانه را
دل را ز غم بی غم کنم جان را بحق محرم کنم
از رو میان لشکر کشم مرکب بمیدان درکشم
لا لا زنم لا لا زنم لا بر سر الا زنم

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان
در لامکان جولان کنم چون درکشم رطل گران
ساجد کنم بیگانه را در پیش تخت شاهجان
مجروح را مرهم کنم مستم طبیب مهربان
شمشیر بان برکشم بر هم زنم هندوستان
من بیخ لا لا بر کنم چون دارم از الا نشان

سیمرغ قاف قربتم شهباز دست قدرتم
برکند بال و پر زنم بر قصر قیصر قوزغم
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن

غواص بحر حکمتم گوهر شناس این جهان
از سوز دل یا سوزنم تا آتش افتد در جهان
شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

فوز النجات می طلبی جام می مستان
فوز النجات گفتم دیگر چه شد آن فتیه
ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق
در مسکن عجیب که جای نشست نیست
این کاروان عشق که خوش میرود بشوق
ما گم شدیم در صفت حی لایموت
اسرار عشق را که نگویند با کسی
یک شعله ز محبت و عشاق را بسوخت
جور حبیب و طعن رقیب و جفای چرخ
جور رقیب که از حد گذشت جور
قاسم کجا رسی بوصالش عجب مدار

بستان و خوش بنوش بشادی دوستان
فوز النجات بادهٔ قدس است جاودان
تا بی صفا نماند از ذوق و صوفیان
بربند بار خود که برفتند کاروان
با دوست میروند عنان در پی عنان
از بحر خبر طلب از بی نشان نشان
رمزیست بر کناره و سریست در میان
کردند ترک خویشتن و ترک خان و مان
زین قصه دوستان همه گویند داستان
دل جور هیچکس نکشد غیر دلستان
او شاد بی نشان و تو با نام و با نشان

گفت حق کل من علیها فان بنیار راضیم برغبت جان
مشکل کان زنشان شود روشن مشکل نشان زجان الله دان
مست شوقم ز عشق شورانگیز که برقص است از زمین و زمان
گفت طیفور اعظم الشانی که چنین است شان سرمستان
جمله ذرات کون می گویند داستان ترا بصد دستان
گر بود دل عیان توان دیدن نور حق را ز ظلمت حدثان
زاهد و روزه و نماز و بهشت ما و معشوق و عشق جان درجان
برد ره بتوحید چون نوانی هر عین او را ندیده در اعیان
پرده دار تا شود فی الحال در چنین عهد قاسمی قربان

تربیت می کند مرا جانان تهنیت می فرستم از دل و جان
لب یار میخورم سوگند که جز او نیست در مکین و مکان
گر ببینی حیات جان یابی عین آن دوست در همه اعیان
چشم بگشای تا عیان بینی جمله مامور و جمله امیران

عقل سلطان ملک صورت شد عشق سلطان جمله سلطانان
بندهٔ عشق یار مه رویم بنده ماموم و عشق امام زمان
عشق سردار جمله دلها شد سر نهادند سروران جهان
مست عشق تو شد دل و جانم تا کجا رفت عقل سرگردان
قاسمی را بلطف خود بنواز بندهٔ تست آشکار و نهان

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
اینک گفتند شنیدیم و مسلم داریم سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتا منم خسرو خوبان زمین اینک گفتست به بینید زهی لطف بیان
جان من بندهٔ عشقست که لا تسأل ازو جان چه باشد بحبه ارزد بر آن جان جهان
جان اگر میطلبد بندهٔ فرمان ویم جان ببازیم و بپاشیم برش جانه دران
دوش میگفت دل من به یقین است همه فرق بسیار شد از هیچ بدان تا همه دان
قاسمی را ز غم هجر برون آوردی بندهٔ رای توام هر چه که باشد فرمان

این چنین مست و معربد بکجا ای دل و جان که فدای قدمت باد همه جان جهان

همچو تو یار نبودست بعالم کس را	همه بینی همه دانی همه جانی همه جان
ما بهر جای که بودیم و بهر شاه که بود	عاشق روی تو بودیم به پیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر	عشق تو دیر امین آمد و دریای امان
ما درین بحر فتادیم و شناور گشتیم	عشق دریای محیطست ندارد پایان
همه جا قصهٔ این عشق معربد دیدم	جملهٔ آفاق بگشتیم ز کران تا بکران
قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگو	همه دلها متأله همه جانها حیران

عید و برقندان تویی ای جان جان من	صد هزاران جان فدای عید و برقندان من
من دران حسن جهان که تو حیران مانده‌ام	وز جنون من جهان مرد و زن حیران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب	گر بگوی عاشقان آیی که مستان من
از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید	زان کرامتها چه کم ای گنج بی پایان من
نیک محروم که وصلت بفریادم رسد	تا حیاتی یابد از تو جان سرگردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو	ای کمال دین من وی رونق ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست	کان احسانها تویی شاباش ای سلطان من

بسامان آمد احوال من	بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار ما شد	زهی یاری بخت مقبل من
جنون و عشق و مستی پیشه کردم	زهی سودای طبع عاقل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد	همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی دانکه سلامت	معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که هرگز	نبیند هیچ کشتی ساحل من
دلم در جعد گیسوی تو گم شد	نمی یابم دل من وا دل من
چو قاسم از بر خاست گفتم	گدای انعام عامت شامل من
تلالا لا تن تن تن تن تن	منم در هر دو عالم واصل من

بسودای سرشت آب و گل من	غلام تست جان مقبل من
من از آیات مجدم کشف شد اند	چه معنی خواهد از من جاهل من
عنا تنهای بی علت مدد شد	بسامان آمد احوال دل من
طلب کردم بسی تا گشت روشن	ببعض حق ز اشک سایل من
ز رویت پرتوی بر جانم افتاد	بدیدار تو حل شد مشکل من

پس از من در هوایت بر زبر آ ... گل سوری برآید از گل من
بهر جانب که جوئی قاسمی را ... بکوی عشق یابی منزل من

ناوک غمزه میزند بر دل من نگار من ... صد ره اگر جفا کند صدق و صفاست کار من
خسرو شه نظر من حاکم من امیر من ... دلبر نازنین من باغ من و بهار من
نور من و سرور من حاضر من حضور من ... مایه شکر و سور من صبر من و قرار من
اول من آخر من ظاهر من ضمیر من ... یار و مرید و پیر من مونس و غمگسار من
ناصر من نصیر من ناظر بی نظیر من ... دلبر و دستگیر من از همه اختیار من
رافع من رفیع من سمع من و سمیع من ... جامع من جمیع من حاصل کار و بار من
عاشق من حبیب من طب من و طبیب من ... ناصب من نصیب من طالب انکسار من
جمله تو داده‌ای مرا هم محنت و شفا ... جان من و جهان من مخفی و آشکار من
گم شده‌ام بدرد و غم در طلب تو عمرها ... هیچ نگفته‌ای که کو قاسم دلفگار من

بیتی همی سرایم و زار است کار من ... تا یک نظر کند بمن آن یار غار من
منصور وار بر سر دار ملامتم ... وین دار گشت قصه دار العیار من

در آرزوی روی توام بیش ازین مناز ... گر ز حد گذشت واقعه اضطرار من
ای جان غم رسیده ز دلدار خرم دار ... چون اختیار از دست بگو اختیار من
وصل تو جنتیست که عالم طفیل اوست ... هجر تو دوزخ آمد و دار البوار من
ای جان و دل حکایت هجران ز حد گذشت ... از دون شدست درد دل بیقرار من
بر جان قاسمی نظری کن روا مدار ... کین عنکبوت چشم شود پرده دار من

ساقی جان لطف فرما که دردی من ... سالها بگذشت دارد دل هوای دردن
بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند ... آتش آهم بسوزاند همه گور و کفن
گر همی خواهی که گردد راه طی بگسلی از خود ... زانکه در این ره نشاید شد بوصف ما و من
ای که می‌پرسی نشان عاشقان را چیست ... سوختن در سوختن با سوختن در ساختن
گر تو مجنونی نشان عاشقی را باز دان ... درد لیلی را میان جان شیرین جا دهن
نیک مشتاقم بیا ساقی مرا جامی بده ... مطرب جان در حسینی گر زمانی های زن
عاشقان در رقص و غوغا سر زمانی جان و تن ... ای فتنه آخر تو هم جان پرور اینجا جان مکن
آشکارا و نهان محبوب جان و دل شود ... هر که سودای تو دارد در خفا و در علن
مصطفی بود اینک قاسم هر بچشم کامل ... ناگهان از جا و جان فتادی اندر جان تن

طالبانی که اسیر بند دین حبس تن‌اند / عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن
آینه گفت ترا زشت و سیه روی را / بر رخ خویش زن ای دوست به ابدال منن
چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ مبین / نه دل از باخبر از بر لب لعلن
نغمهٔ بلبل سرمست بیان عشق است / چون ازین در گذری جنبش زاغ است و زغن
راه حق جستن و بحث و عبارات ای دل / نتوان راه خدا رفت به تقلید و ظن
از قضا عشق تو ناگاه کمینی بگشود / دل من برد نگارت دل من وا دل من
قاسم از پیر مغان رطل گران می‌طلبد / اگر از بادهٔ ناب است اگر از دُردی دن

سامان عشق نیست ازین دار پرفتن / ساقی بیار بادهٔ مستان ذوالمنن
عشق است مونس دل و جان هرکجا که هست / در وقت جان سپردن و در گور و در کفن
صافی کشان صرف درین ره مظفرند / ما و شرابخانه و مستان دُرد دن
در ساعتی که پیر مغان دُرد می‌کشند / با او ز جلس صاف حرام است دم زدن
دل طالب وصال تو پنهان و آشکار / جان عاشق جمال تو در سر و در علن
همراه عشق باش که آب حیات اوست / همراه عشق شو که مشارب است مؤتمن
چندان شراب ریخت که مست ابد شدیم / با دوست فارغیم ز اوصاف ما و من
نومید کل مباش که آن یار دلفریب / در وعدهٔ وصال کند ذکر ما و من
بر قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت / کان ماه دلفروز درآمد در انجمن

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن / آمد به بزم صحبت مستان ذوالمنن
عاشق کش و سرفراز و جهانسوز و جامه چاک / طناز و ترک و ناز و سرافراز و پرفتن
بر ناز و بی‌نیاز و معربد عجب عجب / سرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه زن
از ناز کج نهاده کله را و جنگجوی / دشنه به کف گرفته و تشنه بخون من
کنعان برو بگوی سلامت که غافلی / از ذوق جام بادهٔ مستان دُرد دن
ای مقتدای شهر چه محروم و غافلی / از دولت مساعد و رسوای انجمن
اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان / حیران آن جمال گل و لاله در چمن
ذرات کون او بتو دارد به هر طرف / مستان جام تست اگر شیخی گر برهمن
قاسم شکست شیشهٔ تقوی و نام و ننگ / از اقتضای زلف چلیپای بت شکن

صلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمنن / نفس امارهٔ آواره بیچاره ببین
دیده که ز نور بین روشن و صافی گردد / غیر حق هیچ نه بیند نه لب لعل بعلن

نیستی هست خدا باشد درون ای خود / تا ببینی شود آنجا دم توحید زدن
دل و جان را بخدای دل و جان باید داد / تا یکی همچو زنان بر دل و جان لرزیدن
حق یقینست و خیالات جهان جمله گمان / نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن
هر چه در ساغر ما ریخت همان نوشیدم / اگر از باده صافست اگر از دردی دن
هر که در دایره عشق تو آمد بنیاز / واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن
بس محالست درین دایره خطرناک ای دل / عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن
سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست / نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

یارم چو درآمد و نشستن کنید و نشستن / وین خانه را بو شستن گلشن کند گلشن
یارم درآمد از در با حسن و زیب و با فر / گفتم وفا نداری خندید گفت سن سن
ای پادشاه جانها وی راحت روانها / اول کسی سوردم آخر کسی سورکن
در خانقاه صورت در گوشهای معنی / هم بود دایم با تو در دیر ترسای ارمن
من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم / از من مپرس باری اوصاف عشق او من
ای دل حیات خواهی را دنجات خواهی / این عشق از بدیها دیدن کنید دیدن
قاسم خیال بازی در حالت نیازی / یک دم قدم برون نه زین خانه ملول

بیا ای ساقی جانها بیاران باده در گلشن / بغایت خوشدلم کان یار گوید بر کشی گردن
بجانان گفتم ای دلبر خرابم از غمت گشتم / ولی میخواهم این از بر تو سوزی بین اشمسن
زهی الطاف بی پایان که می باید دلم پنهان / سلامم گفت و جامم داد و زان نور دهی آخر کسن
برای کوی دان جانان چه حیرانی که سرگردان / صفا قیلسن وفا قیلسن اگر سن عاشقی قیلسن
میان گلشن جنت هزاران گل بیار آمد / ویران بولمس ای دل بستان اگر سر چیچکی سوکسن
بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان / بوزان گلشن سوزن روشن بولای سلطان
ز فیض خاطر قاسم همیشه شادی باید / گر این فیض از تو می یابد اگر دو زاگر قسمن

بر سر را هم بدید گفت هی کستن کمن / گفتم ای جان جهان هم بو العلا هم بو الحسن
بو العلا یعنی رفیع القدر عالی مرتبت / خود چه باشد بو الحسن یعنی حسن اندر حسن
هم حسن هم بو الحسن حیران آن روی نکو / هرچه بینی دوست را بین در خیال و در علن
گر بمیدانی که سر عاشقان چیود میدان / مرکب جان را میان کفر و ایمان تاختن
غرقه دریای شوقم آمد از سر در گذشت / جان و دل را امید از زهی بیچاره دل
ساقیا یک جام می بر جان مستان قربان / یا از آن خم قدیمی یا از آن دردی دل

صح

تیغ را بر داشت بر جانم زند گفتم که جان
جان و دل را در کن تا شوی مقبول عشق
قاسمی چون بشنود مردان ره طور فنا

از اجل دور رحمت آن بر جامه زن بر جان مزن
بر آستان از ساعی جانها نوبتش
فانی مطلق که گشتی از فنا سر دم مزن

مرا از زخم شمشیرت نمی شاید حذر کردن
اگر چه سر نهم بر خاک پیشش روان تو
نگویم از سر و از جان پیش او ای جانان
بسر گردان چو پرگارم ولی امید میدارم
به پیش شمع رخسارش چو پروانه رقص
نشانی عاشقی چبود اگر داری ببین ای دل
وداع آرزوها کن پس آنگه رو سوی بالای
جوانمردی چه می باشد بابین طلبکاران
اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی چبود

به پیش زخم شمشیر تو جان باید سپر کردن
ولی با منکران رد نخواهم سر بسر کردن
که عاشق را نمی شاید حدیث مختصر کردن
میان زلف و رخسارش شبانروز بسر کردن
بیا زم جان شیرین را تو ام این قدر کردن
وداع جان و دل کن بترک مال و زر کردن
ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر کردن
درخت باغ عرفان را الحکمت بار آوردن
ببیکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شیوهٔ عاشق بمعشوقان نظر کردن

چه باشد رسم معشوقان دل عاشق سپر کردن

در آن وادی که طاوس ملایک بر بیندازد
نگویم از سر و از جان پیش ای آن جانان
اگر تو عاشقی آهی ز نزدیکان در گاه
نشان عاشقی چبود درین کوی جگر خواران
حکایت از لب جانان کن حدیث گوی و فشان کن
محمد وار ای قاسم تر مطلوب جان آمد

بکش را اندران میدان چه فکر بال و پر کردن
مسلم نیست عاشق را حدیث این قدر
به پیش زخم شمشیرش نشاید فکر سر کردن
وداع نیک و بد کن بترک خیر و شر کردن
اگر خواهی لب شیرین حدیثی چون شکر کردن
ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن

من بجانان زنده ام گر بازدانی این سخن
چون شراب باب عرفان نوش گر دی شندی
چون تو خود را می شناسی در انصاف باش
دوست گوید با توام من چون نمی بینی مرا
جمله ذرات جهان را رو بدان روی نکو
جمله در تسبیح قد وسند مست حیر
جان عارفت ببیند در شهود حضرت حی التین
سر توحید ازل بشنو ز حی لایموت

عاشقی باشی تنن از عاشقان ذو المنن
در حقیقت محو باش و از حقیقت دم مزن
گر بگوید بندت سر موی نداری بو مکن
گفتم ای جانان جان و دل از بر دهای وطن
بندهٔ آن روی زیبا هم حسن هم بو الحسن
صد هزاران لاله سیراب در صحن چمن
جان عاقل در میان عقدهٔ تخمین و ظن
مدعی گر عاقلی جان بر و اینجا جا مکن

قاسمی از وصل جانان لذت دیدار یافت — چو نسیم گشت جانرا خلوت اندر انجمن

۱۹

حصل ما فی الصدور لذت جان یافتن — بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن

یافت عطای خدا یافت طریق هدا — یافت سبیل رضا گر بتوان یافتن

دولت جاوید جیب غایت امید اهل بیت — درد تراهر زمان در دل و جان یافتن

جلوه تو گم شود قطره چو قلزم شود — نور جمال ازل وقت عیان یافتن

کار تو نیکو کند یار بتو خو کند — جمله صفات کمال در همگان یافتن

لذت جام خدا جمله جهان ار رسید — لیک کجا هر کسی رطل گران یافتن

قاسم هجران زده لذت دیدار یافت — همچو عید را در رمضان یافتن

بفضل و رحمت و توفیق ذو المنن — مرا هر ذره خورشیدیست روشن

بغایت روشن و خوب و لطیفی — ولیکن بی وفایی گفت سخن

من از بوی تو و خوی رقیبان — گهی در گلشنم گاهی بگلخن

اسیرستی اگر عقلست اگر دل — غلامست اگر جانست اگر تن

چگویم شرح اوصاف کمالت — توئی هادی جان و مهدی من

بترک کرده این عشق دل افروز — برای هر یکی کاری معین

کمال زاهدان زهد است و تقوی — کمال عاشقان عشق مبرهن

اگر خواهی بکمال ذوق عرفان — نهال جهل را از بیخ برکن

اگر قاسم حجاب از پیش برداشت — تجلی آیدش از بام و روزن

در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن — با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن

گر چه از عالم و از خود خبرم نیست ولیک — در دل از دوست شعوریست که نتوان

با وجود سر کویت هوس حور و قصور — هر کرا هست قصوریست که نتوان

پیش ما قصه اغیار مگویید که یار — در ره عشق عبوریست که نتوان

عشق عارست درین شهر و لیکن ناموس — آه ازین قصه که زوریست که نتوان

شادم از دولت عشق تو ولیکن جانم — در دل از هجر فتوریست که نتوان

میرسد تیر ملامت ز چپ و راست ولیک — قاسم خسته صبوریست که نتوان

از عیان کرده تفنی بمدد زعین — این تمنی این تمنی این این

نحن اقرب گفت من حبل الورید — مقصد عالم توئی در نشاتین

اگر تو زینی دور باش از شین نتن
که ترا جهل جبلی غالب است
سخت محرومی و بس بی‌بهره
شارب شرب خدا جان و دل است
قاسمی را کی توانی دیدرا

هر دو با هم راست ناید زین و شین
وانگهی شین را مرکز زین
چون مسلط شد یزید بر حسین
بش خواجه سبلت افشار زین
چونکه غالب گشت عین بر غین

جعل را چند ازین تحسین و تمکین
جعل را گنیم از سرگین حذر کن
جعل گناه سرگین چون ببویم
خبایم بوی سرگین تازه دارد
جعل خود راست می‌گوید حکومم
جعل در طبع خود ضالست اما
جعل گر آدمی بودی نبودی
جعل در اصل و دانش کور بهتر
بریز ای ساقی جان بهر قاسم

جعل را مایه راست و دین لی
بساتین است در صحن بساتین
مرا خوشتر ز تشمیم ریاحین
که شبنم در سحر بر برگ نسرین
که چون اصلش ز سرگین است و چاپین
ندارد آدمی این رسم و آیین
ز طبع خوش در سخن سخین
که کوری بهتر است از چشم سرگین
شراب ارغوان در جام زرین

الا ای نفس خودکامی و خودبین
چه خیزی در ابرو اوردی که کشتی
جهان اندر جهان دارد نشستم
دلم را زنده کردانید وصلت
بیا ای ساقی جانها فرو ریز
فدای ماه رویت جان و دلها
بیا در باغ و بستان تا ببینی
خدایا از بلای بد نگه دار
خدابین باشش قاسم تا توا

از آن گشتی اسیر سحر بحبین
اسیر لعبتان چین و ماچین
فویل ثم ویل للماکین
چو باد صبحدم بر برگ نسرین
شراب ارغوان در جام زرین
اسیر زلف مشکین جان مسکین
بساتین است در صحن بساتین
بحق حرمت طاها و یاسین
که خودبینی نباشد در خدابین

منت خدایرا که در اطوار ماء و طین
در هر نفس بصدق و صفا ذکر جان ماست
هر جا که بود حضرت حق است بود ما
ما را بنیاد کرشمه رهاندی ز فکر ما

در قید مال و جاه نشد جان نازنین
ایاک نعبد است و ایاک نستعین
هر جا که مستعان بود آنجاست مستعین
ای عشق چاره ساز چه گویم صد آفرین

بانکی زدم بکوی قلندر که ما الفنا
اکوان بر آستان جلال تو سر نهند
تا در میان رقص فنا جان فشان شوم
گویند نیست غیر خدا گفت عالمی
قاسم بلی ولیک همان فیض فضل او

کفتا اگر نه خویشتنی خویشتن بین
آن دم که بر فشانی از کاکلت چمن
آن زلف را بر افشان ای شاه راستین
معنی رب جداست ز معنی عالمین
کاظهار عالمین شد و اقرار موقنین

پیر مغان کجاست که آن مرد دور بین
هر جا که هست پیر مغان با مرادجان
وصفش چگونه گویم و شرحش چه سان دهم
با روی او حکایت ایاک نعبد است
هر جا که بینمش همه جا نم خبان شود
عالم بشنو های ملاحت گرفته است
پیر مغان نگفت و غلط گفت قاسمی

چون فکر در دل آید و چون شیر در کمین
ما را همیشه روی نیاز است بر زمین
اثر اگر آفتاب عیانست در جبین
با خوی او شفاعت ایاک نستعین
زان مهر ذره پرور روزان نازنین
آن ماه دلفروز من آن شاه راستین
پیر مغان نگوی که نوریست مستبین

گفت نور آسمان است و زمین

وصف حق را رحمةً للعالمین

این روایت را که دانند راد رو

گفت نور آسمانست و زمین
اگر نه محجوب استعجاب جلیست
کی بدی ادراک در سمع و بصر
بر نیفشاندی کسی دستی بوجد
گر نبودی نور حق در آب و خاک
در حقیقت مرجع و مبدا تو
چون مهینی قیمت خود در ابدا

وین هدایت را که بنیاد راه بین
نور حق بین در مکان و در مکین
گر نبودی نور حق در ماء و طین
تا بیابد دست او در آستین
صورت و معنی نبودی مستبین
یا الهی انت خیر الوارثین
خالق الانسان من ماء مهین

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین
هر جا که هست بندهٔ عشقیم لایزال
ما را پناه بخش ازین عشق چاره ساز
بی عشق نیست جمله ذرات کاینات
در ظل عشق باش هر جا که میروی
ما بوده ایم اهل مناجات را امان
هر جا که بوده ایم همه فاش دیده ایم

ما در هوای عشق تو داریم عقل و دین
دلرا نگاه دار تو ای شاه راستین
یارب بحق حرمت مردان راه بین
هر جا که هست شیوهٔ عشقست در کمین
از عشق و امتحان که ضلالی بود مبین
ما بوده ایم اهل خرابات را امین
عکس جمال روی تو در لعبتان چین

آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد — یارا بپیش روی تو روبست بر زمین
آخر ز روی لطف نظر کن بحال ما — قاسم ز خرمن تو گدایست خوشه چین

حمد لله گفت رب العالمین — مستعان خود گفت قول مستعین
آفتاب از ذره میجوید مراد — من چگویم تا چه حکمتهاست این
چون دعا میخواست از مهر زن — سید سادات فخر المرسلین
عقد زلفش تا بچین دارد بسی — اطلبوا العلم ولو بالصین ببین
راه دین دورست ای صاحب قبول — از در تقلید تا عین الیقین
دام راه رفت مستان ازل — آمنین و سالمین و غانمین
در پس دیوار هستی مانده — آخر ای دل تا بکی باشی حزین
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر — تا بدانی سر خیر الوارثین
قاسمی در پیش نار عشق جان بده — ناز بر دل خوش بود زان نازنین

بیا ای ساقی جانها بده آن باده رنگین — مگر این فاتحه ما بخشد لذت آمین
برو ای ناصح و بنشین نتوانم که نبرم دل — بر آن طلعت زیبا بران شیوه شیرین

همه ذرات جهان مظهر حسنند فاما — نشود واقف اسرار مگر مرد خدا بین
برو ای خواجه عاقل بنشین گوشه عزلت — نکنی فهم معانی نبری ره بمجانین
بدرای جان سعادت نکنی خارق عادت — جعل روی سیه را نبری سوی بساتین
بیا ای صوفی خلوت همه میل تو بشهوت — تو و تسبیح و مصلا من و آن طره مشکین
تو وکیلی و کفیلی تو جلیلی و جمیلی — بجز از عشق چه باشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکینم — اغثنی یا غیاث المستغیثین
مکن تعبیر مستان طامات — اگر شب شیر و بند از فرط تلوین
بصحرا از دود درخانه برآ — بدان از ما خبر ای ابن یامین
اگر زلفین مشکین بر فشاند — نماند کافری در چین و ماچین
تو باغ جان عاشق را ندیدی — بساتین است در صحن بساتین
شراب عاشقان از درد درد است — نه خم ارغوان نه جام زرین
مرا از شاهد جان نور معنیست — چه جای لعبتان خطه چین
خوش آید زخم عشقش بر دل و جان — چو باد صبحدم بر برگ نسرین
ز هجران جان قاسم را که دارد — بحق حرمت طاها و یاسین

ای یار ندانم که چه رسم است و چه آیین
عکسی بمن انداز از آن روی دل افروز
المنة لله که رسیدیم و چشیدیم
بی تو نروم جانب جنت بتکلف
ای باد مکن از سر زلفش سخن آغاز
چشمت بگشایند تو نهاد لب اسرار
قاسم دل و دین باخت بیاد تو و جان گفت

گر ساقی جانهای و گر محتسب دین
روی تو نجوماست دلم آینه چین
از فاتحه فتح تو مالذت لیسین
با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین
زنهار زجنبانی زنجیر مجانین
تا عین خدا بینی در عین خدا بین
زین عشق چه باشد صفت عاشق مسکین

جگر گرم است و آهم سرد و دل خون
بدرد دوست خوش حالیم و فارغ
بهر جانان جان و دلی بست
ز حضرت قابلیت جود و دولت
شدم در وصف او حیران چگونم
از آن زاهد نگوید قصه عشق

خرد آشفته و جان مست و مجنون
ز ملک خسرو و گنج فریدون
بدان زلف پریشانست مفتون
که هر چند روز افزون روزی افزون
که هر دم جلوه دارد دگرگون
که ابله را نباشد طبع موزون

همیشه جان قاسم میل دارد
بدان چشم سیاه و زلف میگون

دل آشفته دارم چشم پر خون
بجانان آشنا شو تا بیابی
ز عالم فقر برخیزد بیکبار
دلم آشفته کرد و عقل حیران
مراد عاشقان آن روی نیکو
کسی کو مست آن دیدار باشد
دعای قاسمی دیدار یار است

تنم غرق است و جانم گنج قارون
میان گنج جان گنج فریدون
چو بر دوش افکنی آن زلف مشکون
بدامانم بریز آن اشک گلگون
که هر چند روز افزون روزی افزون
چه جای باده نابست و افیون
بتشریف اجابت باد مقرون

مرا سودای باده نابست در درون
ساقی بیار باده خوش رنگ خوشگوار
زان باده که عقل از و چاره ساز شد
زان باده که علم از و سربلند شد
زان باده که اصل فنونست کار او

این خاطر از درون ما کی شود برون
در جام لعل ریز که لبهاست لعل گون
زان باده که عشق از و گشت ذوفنون
زان باده که جهل از و گشت سرنگون
زان باده که جمله جنونست در جنون

گر عشق نیستی و غم عشق هستی … در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون
قاسم همیشه بندهٔ فرمان عشق باش … همراه عشق باش که دولت در و بود

نیم مستان ترا سرگشته چون پرگار کن … آخر ای جان و جهان جامی دگر در کار کن
فتنه در خواب قیامت خفته است ای جان جان … زلف مشکین برفشان و فتنه را بیدار کن
هوشیاران را از جام شوق خود سرمست ساز … سرگران مست یابی ساعتی هشیار کن
عقل جزوی زن راه است ازو غافل مباش … یا بنزد عقل کل رو یا بترک یار کن
نان و نهان هستی خود از بینی در میان … گر به بینی خود که ای از خود استغفار کن
گر خدا خواهی که اسرار عرفان فاش … ور خدا دانی بیا اسرار حق اظهار کن
قاسمی جای هوا است با کوران زا … گر به بینی منکری را تو هم انکار کن

خوانی که جهان شوری بنیاد قیامت کن … بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن
ای از دو جهان موزون شد هر دو جهان ما مولها … در صدف مکنون برخیز و امامت کن
تو مرهم دلهایی تو محرم جانهایی دل … بخش آی کرم جان را جامی دو گران مست کن
ای عاشق شیدایی از مرگ مترسان … وی زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن

دایم بسر میروای رهبر دهی ای دو … ماهی چو به بینی نوای قامت
آن ماه سرجایی تا چند ز رسوایی … اول تو به بین او لنفس انکار ملامت
قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا … زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو … از سر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق … از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر ز پران شاه بنده کن طریق … در راه عشق بال و پری یافتی بگو
عشق است کیمیای سعادت درین … زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و درو انتها امید وار … در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آستان اهل دلان میزنی مدام … بر آسمان دل قمری یافتی بگو
قاسم شناوری تو درین بحر بی کران … از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

پیش ما جام جم و قصه جمشید مگو … هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو
هر کجا حسن رخش تاختن آرد آنجا … همه نا امید بود هیچ ز نا امید مگو
هر کجا عید جمالش بنماید آنجا … زهد و قربان شو و دیگر سخن از عید مگو

هر کجا عشق و محبت بر وانها برسد
گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آمد
گل خوشبو بیابان چمن از جلوهٔ ما
قصهٔ لطف تو گنیم در اطراف چمن
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار
گر بدان خانه رسی گر تو سوالی پرسند

امر نافذ نگر و شرعت [illegible] شنید مگو
سخن از بیم مران قصهٔ امید مگو
با چنین جلوه در نگین سخن بید مگو
عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو
بیش ازین قصه و افسانه تقلید مگو
قاسم از دیده بگو قصهٔ نادیده مگو

تو محیطی و دگران همه جو
تا سر موی از تو بر جا نیست
با همه همدمی و همنفسی
جمله در جمله است فی الجمله
نیل مقصود در فنا آمد
گر تو غواص بحر تحقیقی
گر تو بیمار عشق جانانی

همه را رو بتست از همه رو
نه بپاره بدوست کم سو
همه جویان که دوست کو کو کو
همه را گر بجویی از همه جو
سر بنه جان بده بهانه مجوی
در بدریا طلب مجو از جو
قاسمی لا طبیب الا هو

سبحان الله علینا چه علالاست در این کو
بحر آیات معانی همه جا لب و اغانی
همه جا رحمت و راحت همه جا فسحت و ساحت
همه جا کاسهٔ زرین همه جا بادهٔ رنگین
همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی
زنبر آیات الهی می تو جوی تماشا
دل قاسم بکجا رفت بجایی که در آنجا

بچه از دو سوی آ که تماشاست در این سو
همه جا مست و جوانی همه جا بانگ و هیاهو
همه جا حسن و ملاحت همه را روی در آن رو
همه جا عزت و تمکین همه جا راست ترازو
همه جا نعره و هی هی همه جا نعرهٔ یاهو
می من بحر در یا بچه از جو و مراجو
نبرد فکر خردمند نبرد باد صبا بو

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو
چون مست شدی مسکن جان بحر در آ
آن ما دجهان از همه رو فاش و پیدا
گر یار بدیدی بطلب در همه جا
بر آن خدا عقل تر نیست در این راه
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران
قاسم دل و جان ره نبرد جانب مقصود

تا فانی مطلق نشوی ره نبری بو
هشیار شدی جانب بحر او زما جو
چون فاخته تا چند زنی نعرهٔ کوکو
تا یار نبینی نشود کار تو نیکو
گر تو سبک آیی بنو عجب ترازو
زاهد دهدم توبه ز روی نو ز بینی
تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالوا

چه شنیدی که دل از دست بدادی تو عمو
چه قیادت که روانی بسوی بحر جو جو

ایمن ابا دخداوند جهانست انجن
تو ازین بحر بحر موج فنا هیچ مجو

نجد اگر سر سوی ز تو باقی باشد
ره بدریای معانی نبری یکسر مو

وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان
بکر آیینه بگوید سخن روی برو

هر کسی را لحد اگرچه خداداد جزا
انا رافتها هم فستورا فستقوا

عاشقانند که در بند عهود حقند
وصف ایشان نتوان گفت رجالٌ صدقوا

دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران
کل من حیر فی العشق فقد اتصلوا

ای ساقی جان بخش ما یک لحظه ما را باز جو
بجز دست جام جان ما را بلطف خود مجو

ناصح قیامت می‌کند در وعظ ما حیرت زده
پس فارغم از قول او گو هر چه میخواهی بگو

ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی
کس را بعالم غیر ما سنگی نباید بر سبو

دارد دلم دریوزه بر خاک کویش بوسه‌ای
گر خاک کوی او شود روی ما اصلب آب رو

ای ساقی باقی جامی بستان کن عطا
چون عشق ارباب صفا علم نیز زد بکشو

کنم سور من مستی کنا نسا غند مکنی
کنم دو چشم روشنی ای ترک مست تندخو

آنجا که حق تنها بود هستی ما بیجا بود
قاسم دگر چیزی مجو چون با نبی او را بود

دل شود دیدار تماشا تو
در حرم پایهای سود اتو

صورت کون چون معماست
کاشف سر این معما تو

در تماشای صورت و معنی
هم تماشا گر و تماشا تو

هر چه دیدیم در جهان گم شد
همه لا بود و الا الا تو

هر کجا در زمانه غوغاییست
همه سر فتنهای غوغا تو

هر کرا قبله بود بتی
عشق را قبله و مصلا تو

حکم تو منبع فتنه فرمانده
بس کنی فتنها بعمد اتو

قاسمی باز اد تو در تو گر بخت
که مغز هم تو هست و ملجا تو

باده کهنه گیر و شیشه نو
دلق و تسبیح کن بیاد گرو

گر ندانی تو قدر شاهد و می
سر خود گیر از این بادیه و برو

گر خیال حبیب رهبر تست
بخیالات خویش غره مشو

عشق اگر هست همره تو حسون
گنج قارون و ملک کیخسرو

عاشقانیم و کشتهٔ معشوق
هرچه را کشته‌ایم همان درو
قاسمی نوبت وصال رسید

همه عالم بهوش ما بدوجو
نوبت حاصل است وقت درو
بگذر بیاز فراق دو دو دو

ای دل و جانت بهواها کرد
گر دلت از جان ادب آموخت هست
خواجه بهر حال تو خود را بدان
جام نو از خم کهن سال حق
یار درین مجلس ما حاضر است
قصهٔ عشاق ز حد درگذشت
یار از آن سر سوی قاسم شتافت

خواجه خطا میروی این راه را
ملک جهانی نستانی دو جو
موسم زرع است نه وقت درو
تازه نبات لبستان نو بنو
خواجه به بیهوده پریشان مشو
قصهٔ فراوان مکن ای راه رو
قاسم این مرحله را دید و دو

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو
گر بر کفت جامی نهند گوش صدا از دست بشنو
بنمای خود را با کسان هم با کسان همنالسان

و اندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو
چون این کمند رو باده شو چون آن کمند در دانه
چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه

دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا
ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی صافی نشین
صد بار گفتم ای جوان گر از درون
قاسم چه می‌گوید سخن از سر عشق ملدن

گر عشق می‌باید ترا در کوی ما دیوانه
گر باده می‌باید ترا در بزم ما پیمانه
در بزم شمع روی ما گر عاشقی پروانه
گر آشنای ما شدی از خویشتن بیگانه

بشنو از بنای مدرسه و رسم خانقاه
جان بود و جام بود و می باب ارغوان
خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد
یک لحظه از مشاهده دوست دامان
در مصر کاینات عزیز جهان شوی
در نیم رد جهان که چو عود تر شوی
از عجله دور باش و توانی روا مدار
معشوق من مسوز مرا بیش ازین که من
مستست قاسمی و بر دراست میرود

از نور روی دوست بدو برده‌ام داد
روی که پیش او خجلست آفتاب و ماه
جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه
در خود نظر مکن که غیور است یار شاه
گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه
الا الله ار نکوئی کفر است لا اله
ای دل صبور باش که دور است پیشگاه
از جور تو بحضرت عشق آورم پناه
از تلخ طعنهای رقیبان رو سیاه

بر بیدلان گذشت نگر داین طرف نگاه
ای پادشاه حسن که جانها گدای تست
سودای چشم مست تو در جد ما نبود
از پا فتاده ام من درویش دست گیر
روی تو مصحف آیات دلبری
سرمایه سعادت جاوید عاشقست
بی روی تو که مردم چشم زمانه ا

ما بیم دوری زمانه و ولی و نزار آه
دلرا نگاه دار که اینست شاه دراه
دل برامید آن کرم افتاد در گناه
ای رهنمای دل بکرم دستگیر ناه
قد فاز من رآه و طوبی لمن تلاه
یا معشر السعاده حیوا علی الصلاه
از چشم قاسم است جهان سربسر سیاه

کم کرده ایم راه و ندانیم پیشگاه
شب تا سحر ز گریه ما هیچکس نخفت
مستان جام عشق تو بودند جان و دل
خواهی که قرب یابی در حضرت وصال
جانم بسوخت ز آتش حیرت که آن صنم
دی میگذشت جمله جهان پر ز نور شد
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف

زان سوترک رویم که زان سوترست راه
تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه
عشق از بنای مدرسه و رسم خانقاه
از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه
بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
از سوز عشق بس که برآمد فغان و آه
زان پیشتر که آینه دل شود سیاه

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه
ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم
دینی بشور آید و عالم تبه شود
ای سرو ناز تا تو ز تدبیر روی
فرمان عشق هرچه که باشد بر آن رویم
در راه عشق کشتن و آویختن بود
کنند عارفان که ادب زانگاه دار
مقصود هر دو کون ببخشند بیکزمان
تو پادشاه حسنی و قاسم گدای تست

بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه
جانها ز لطف و ز کرم تست در پناه
آن دم که بر عداوت من کژ نهی کلاه
خوش نیست باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه
ما بنده دایم و صولت عشق تو پادشاه
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه
از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه
از دوست غیر دوست مرادی مرا مخواه
دلها نگاه دار که اینست شاه راه

مرا یار نیست اندر گاه و بیگاه
از این نزدیکتر نزدیک نبود
مرا از پرتو انعام عامش
اگر تو نیستی بگریز از بن کوه

چو سایه غیر همدم چون سایه همراه
دم از دوری مزن در قرب درگاه
تجلی دایمی شد دایم الله
که شیرانند اینجا در کمینگاه

درین ره گر مطیعی جای سکر است
تجلی خدا ناگاه آید
درینجا محرم همدم ندیدم
دل شوریده درمانی ندارد
بیا زمیش آن روی دل افروز
قلندر چون مجرد بود خویش است
ز عالم فارغ آمد جان قاسم

وگر داری خطا هم عذر از خواه
ولیکن بر دل مستان نه آگاه
دلی دارم مسلمانان و صد آه
مگر فانی شود در قرب درگاه
اگر جانست اگر مالست اگر جاه
ز دنیی تا بعقبی طالب مشواد
بلند انرا نباشد فکر کوتاه

عز من قایل چه گفت اله
گفت در کون کانیا ماکان
لا چه باشد نهنگ بحر محیط
لا و الا چو جمع شد باهم
شعله ای عشق خبر عز دیگر
همه مستان تو عقول و نفوس
قاسمی را بلطف خود بنواز

قوله لا اله الا الله
همه بر وحدت مشهد گواه
جلیست الاجمال و عزت و جاه
شد عیان سر مولی و مولاه
که جهانرا بلست پشت و پناه
همه حیران تو سفید و سیاه
اعتمادی الیک یا مشواه

صدای ساقی جانها قدح باده بمن ده
گر تو خواهی که فغان از دل ذرات برآید
یک زمانی خبری گوی از آن شاه جانها
هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش
سخنی گوی از آن روی دل افروز بباش
می گلگون یاب بمن ده قدح ناب بمن ده
قاسم از عشق تو مست است و در آن رو شده حیران

شیوهٔ عشق نکو دار و حسن را بحسن ده
شمع رخساره برافروز و سر زلف شکن ده
صنعت در کرانمایه بزیبای عدن ده
چونکه نوبت بمن آید قدح دردی دن ده
خبر باد بهاری بگلستان و چمن ده
گل سیراب بمن ده سخن بت بشکن
زلف از چهره برانداز و جهانرا بتن

روی بر را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده
گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار
توبه کردن در جبینت ما ز نسبت دل بود
عاقلانرا بر سر رحمت و عزت و احسان
سیل عشق آمد خروشان دم مزن هشیار باش
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان

گلبن جانرا ز بوی وصلت آب ده
باده بستان و فرز توبه را بر تاب
گر نشین همراه داری دل بدان نوا بیاب
عاشقانرا در صبوحی باده های ناب
هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب
دل بده و تسلیم کن بس هیچ در جواب

هر کسی را نام دِه در خورد او ای قاسمی
نام عشق لاابالی اعجب العجاب

ساقیا عذر مگو باده بسر مستان دِه
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

نیک بیمار و فا قیم وز پا افتاده
از شفاخانهٔ خود شربت بیماران ده

اهل دل شربت وصل تو خریدند بجان
ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده

هرکس از شربت سودای تو سرمست شدند
جان ما را بکرم شربت استحسان ده

گر تو خواهی که محبت کاسد و فاسد نشود
بادهٔ خم الهی بخریداران ده

ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فریبای
عاشق روی ترا جنت جاویدان ده

قاسمی الحمد کش این راه نه بیند خوارا
رو بیاش و بکفش آینهٔ رخشان ده

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفا ده
که سرمستی و قلاشی ز زهد و توبه بهتر ده

کمان ابرو و تیرم زد ز ذوق تیر مژگانش
بسر غلطیدم و گفتم فدایت باد جانم ده

سوالی کردم از جانان چو خواهم وصالت جان
جواب من نخواهی داد خوش خندید و گفتا نه

ز بیم درد هجرانش ز مو باریکتر گشتیم
چو روز وصال یاد آرم شوم الحال از آن فربه

سماع مجلس رندان جهان گرم است وجد ده
که نشناسند نیک از بد نمیدانند کاز آن

کسی در شهر و کو در ده جهد گر دادم ای ساقی
حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد

می چون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده
بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

در میان همه خوبان بت رعنا از همه
همه صاف قد وسی او بصفا از همه

من با صورت زیبای تو حالی دارم
صورت حال من بی سر و پا از همه

عاقلان چون همه در بند سر و دستارند
رند سودا زدهٔ بی سر و پا از همه

ماهرویان جهان شیوهٔ محبوبی را
همه دانند ولی دلبر ما از همه

دلبرا عکس تجلی رخت در عالم
همه را نور بصر داد و مرا از همه

درد ما را که طبیبان نشناسند علاج
بر بیش یار گرامی بدوا از همه

گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند
قاسم سوخته در حسن و وفا از همه

برگشت جهان از می گلرنگ مغانه
امروز می آرید و میارید بهانه

در مدرسهٔ عشق تو ما مست خرابیم
در بحث قدیمیم و حدیث حدثان

هر دل که توجه بتو دارد بهمه حال
جان را بر بایند ز وسواس زمانه

گر جرم و خطا عفو کنی آن کرم تست
از تو کرم آید همه ای شاه یگانه

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم — گر مسجد و گر کعبه و گر دیر و بتخانه
مقصد همه عشق است و کرنی بجز از عشق — هر چیز که باشد همه افسون است و افسانه
صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت — مقصود دل ماست که دل بود نشانه
خوش میروی ای دوست خرامان بکجا ها — با سرمه و زیبایی و کاکل زده شانه
هرکس بهوایست درین کوی و مرادی — قاسم بمی و شاهد و با چنگ و چغانه

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه — مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه
بنما رخ زیبا را تا فاش بگویم من — قد اشرقت الدنیا من نور محیانه
هرکس صفتی دارد با خود ز ازل آرد — تو عاشق حسن خود من بیدل و دیوانه
ای قبله جان من وی جان و جهان لیکن — دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه
دلدار مرا گوید خود را و مرا او را دان — من نور و تو تاریکی من شمع و تو پروانه
گر نور ببینی با نور مرا در شو در سینه — آن خواب نمی میرد و بیند دنیا نه
قاسم تو قصور خود و احسان خداوندی — می بینی و می بینه میدانی و میدانه

می کشد آن حبیب فرزانه — چشم را سرمه زلف را شانه

میرود در فضای ملک وجود — اینما کان و حیث ما کانا
مست و طناز و سرفراز و ملیح — هر که را دید داد پیمانه
گر نه از جام اوست مستی جان — چیست این نعره های مستانه
زاهد از صوامع و تسبیح — عاشقان از شراب و پیمانه
بهوای تو دایم این دل مست — گاه شمع است گاه پروانه
قوت هر کس بقدر قوت اوست — طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن از دوست گو ز غیر مگو — بگذر از قصه های افسانه
گر نقاب از جمال بر دارد — قاسمی جان دهد بشکرانه

بیا ای ماه کنعانی بیا ای شاه فرزانه — نمیدانم چه می گویم که عقلم گشت دیوانه
عجب حیران و سرمستم بگیر ای جان و دل دستم — که از مستی و حیرانی نمیدانم ره خانه
بکوی عاشقی بنشستم چو نون افتاده در دستم — ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه
اگر در کعبه و دیری ببین رویت عزیزی — همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه
بیا و خانه خوش کن بیا و دیده روشن کن — تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه
درآ در وادی حیرت برای بیت و فرزانه — رها کن شیوه غفلت چو میدانی که میدانه

امید قاسم مسکین بخانه‌ات پیوسته
که آن دلدار موزون با اسر موهی بگانه

آینه تیره شد ز چه تیره هست آینه
چون روبروی دوست ندارد در آینه

مرآت دل بصیقل ذکر صاف کن
تا روی دوست را بنماید معاینه

جف القلم بما هو کاین تمام شد
تفصیل یافت صورت اجمال کاینه

دوشنبه شب که اول مه بود و عید بود
اول یار غارتیبی بار دم سرآینه

کردم سلام کرم و زدم بوسه بر رکاب
هیچ التفات قلمدی اول شه گدا اینه

هر کس نکوه گون صدا ای شنیده اند
آواز یار غار شنیدم صدای

خوش دل شدم ز مغلطه آن مراد دل
جانم نجات یافت ز هجران آینه

هیچو اسم نگوی توایم نجاک بوس
ره نیک دور بود و مرا زور پای نه

گفتم که قاسمی بوصال تو آمد و یافت
در خنده گفت یار گرامی مای نه

مرآت دل شکستی ای کنج جادوا
جانا وحید کردی آخر بصد بهانه

شب بود قوت ما روز قدرتا
ما مست جام عشقیم از باده شبانه

رحمی کن ای طبیبم وی دلبر حبیبم
بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه

گفتم نشان ز نقش پا که گوید آخر
هر جا مدققی بود گردند ذکر شبانه

کر عاشقی و مردی در راه عشق فردی
کو آه دردمندان کو سوز عاشقانه

از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی
با مصطفی خدا را سریست در میانه

گر سر عشق جویی قاسم ز دل طلب کن
گنجیست بی نهایت بحریست بی کرانه

کرم از طالع فرخ رخ جانان شود دیده
زعکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن روی تو چه بیند دیده ام خود را
عجب که هیچ عاشق را بدین امکان شود

بدور چشم مخمور تو مستند جهان مستند و من مستم
ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود

چو زلف و روی او بیند مشتاقان شیدایی
از آن آشفته گردد دل درین هجران شود

دگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را
درین امید سر تا پای مشتاقان شود

گر از عارض بر افشاند سواد عنبرین گیسو
بزیر کفر زلفش لمعه ایمان شود

برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری
که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود

ای کوس کبریای تو در لامکان زده
وی آتش هوای تو بر ملک جان زده

عشقت بغارت آمد و قهرمان نشان
آتش میان خرمن صاحب دلان زده

حیران شده از لوامع اشراق آن جمال
روی تو شمع لمعه‌ی پیشرو کاروان عشق
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن
برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی

عقلی که در صفات تو لاف بیان
چشمت بغمزه ره صد که روان
زان پس هزار نعره بامید آن
تا در طریق عشق نباشم زیان
تا از شراب شوق تو رطل گران

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته
گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان
عشق دیوانه دلم را برده و از دین تا بدر
راز خود را فاش کرده و از زبان این و آن
زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی تو فتاد
یک سخن از زلف خود فرموده ها با صبا
قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمه‌ای

آتش فیض لامکان اندر مکان انداخته
زین حکایت شورشی در کاروان
های و هوی در میان عاشقان
تهمتی در گردن پیر مغان اند
عکس سنبل بین میان ارغوان
فتنه اندر میان شهروان اند
زین شمار تنها کله بر آسمان انداخته

ای کمالت نعت عزت در جهان انداخته
جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته

یک سخن گفته زر از خویشتن با بلبلان
هر زمان از شوق روی عشق در شور آمده
ارغوان را گفته وصلت بپای غم مخور
قطره دریای کمال از ناگهان موجی زده
بی نشانست آن حبیب ما برای باز یافت
یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن

شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
جان و دل را در محیط بی کران اند
زین حکایت صد عرق بر ارغوان
مستعین را در مقام مستعان اندا
صد حدیث با نشان در بی نشان
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
در میان عاشقان لاابالی آمده
تیغ زهرآلود قدرت عالمی بر هم زده
بوی تو بگذشته از افلاک و انجم در زمان
نام تو بشنیده جانها بس کلاه شوق را
از برای نکته تلوین معنی جاودان
لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته

ره روان را جمله در کام و زبان انداخته
عشق تو رمزی بطرزی در میان انداخته
عاشقان را در بلای بی امان انداخته
غلغلی از شوق در کروبیان انداخته
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته
رنگها را در میان رو میان انداخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای آتش سودای تو در کن فکان انداخته | عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته
در مسجد و در خانقه آورده روی بیجهه | وز بد میان صوفیان شور و فغان انداخته
کعبه ز راز خوش سخن با صوفیان خانقه | این خرقه را بدریده و آن طیلسان انداخته
در باغ و بستان آمده مست و خرامان این | خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
گشته تبهر خوش سخن ظاهر میان بوستان | از بیم قهرت لرزه بر سرو روان
عشقت شرابی بس لذیذ از جنس نو اکنون | بر صفحهای لامکان شکل همگان انداخته
عشقت دم حکمت زده در شیوه غیبت دود | شوق تو او را آتشی در این و آن انداخته
گر عاقلی یک ره ببین در قدرت شاه بین | گل بر کنار افتاده و گل در میان انداخته
گفته تابع فی نان [illegible] | در جان قاسم لذتی از تاب و تاب انداخته

ز هستی پرده ام الحمدلله | بجانان زنده ام الحمدلله
ز فضل و رحمت و توفیق یزدان | بدوره برده ام الحمدلله
ز جام مصطفی شرب الهی | مصفا خورده ام الحمدلله
ز لایم مجبوبست و از خود | تبرا کرده ام الحمدلله
درخت وصل را در باغ وصلش | ببار آورده ام الحمدلله

بدارم پرده با معشوق از خلق | اگر در پرده ام الحمدلله
ز قاسم برد در پیش دل پور | فنا شد پرده ام الحمدلله

کان لله گفت کان الله له | وصف مستان طریقت در وله
یعنی از مستی خود فانی باش | بعد از آن خوش همچو گردون گشته ده
راه روشن شد ز فیض آفتاب | رنگ ظلمت رفت با روی سیه
رمز مستان طریقت فهم کن | وارهان جان را ز قلب ناسره
چل چله بنشست و صوفی ره نیافت | چلچله بهتر بود زان چل چله
خانه وا پرداز از غیر حبیب | دور از انصاف باشد دو دله
قاسمی در بند زلف یار باش | خوش بود دیوانگان را سلسله

گر تو از مستان عشقی در وله | یار یک دل به ز یار دو دله
تو از آن او و او زان تو شد | کان لله گفت و کان الله له
گر نداری آتش سودای او | دیگ جانت از چه شد در غلغله
راه انصاف است این در عاشقی | جان ما را برد از ما در کله

گر روانت آشنای عشق شد / خوش برو همراه او در بدرقه
قافله عشق است و مردان خدای / لذت برد نشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان / همرهان رفتند و ما در رحله
گر شدی از راستان با یزید / چون فتادی ناگهان در غلغله
قاسمی این تسبیح ما جلوت گزید / تا نماند جان او در مشغله

این شناسی که از آن شهر و دیار آمده / لیک هرگز نشناسی بچه کار آمده
تو از آن منصب چو چون نعام چه و چون / شاهبازی مگر از بهر شکار آمده
چو هر جان ترانند عیاری کم بود / بدرم خانه جان بهر عیار آمده
ملای غنچه پیکان صفت خضر لباس / جانب گل شو گل گزره خار آمده
همچو مردان بدی ای مرد و جهان از در باز / چون درین دیر فنا بهر قرار آمده
سر و کار دو جهان در گرو کار تو بود / الله الله که چه خوش بر سر کار آمده
آخر ای جان گرامی که بنامت خوانم / صدر اعیانی در صفه بار آمده
تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر / در صورت اگر زار و نزار آمده
ای تعالی جهان عاشق تو شیفته تو / قاسمی نیک تمکین و وقار آمده

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده / لبس داغها که بر دل مسکین نهاده
بر عارض تو زلف سمن شاه حکمت است / یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده
از بهر غارت دل و دین شکستگان / بر سیم ترکلاله زرین نهاده
کحلیست نور بخش خیال جمال تو / در بر دهای چشم خدا بین نهاده
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو / در زیر لب چه شیوه شیرین نهاده
زان خال نازنین تو بر آوی دلفروز / طغرای مشک بر گل و نسرین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت / زین جور ما که پیشه و آیین نهاده

هم لذت هم شهوت همگی رد شده / بنشین از زین نیک بدی خواجه کنون بد شده ولی
چه فتادست که درین چاه بلا افتادی / آدمی زاده اما بصفت دد شده
بنشین از زین ساده و صافی بدی اکنون صحی / که بر این رقعه خیالات مشعبد شده
غالبا گر صفت عشق ترا هم است / همه بر زر زده جمله مزدد شده
بنشین از این شربت شیرین مهنا بودی / این زمان تیغ جگر سوز مهند شده
هیچ شک نیست که تا که بوضا نشرسی / چون تو از هر دو جهان پاک و مجرد شده

قاسمی عشق طلب از جنون و سر مستان باش	چونکه در قاعدهٔ عشق مسلم شده ای

ز نور روی تو پیداست سر سبحانی	ز جبههٔ تو هویداست آن لطیفه که دانی
ز خواب جهل و ضلالت خلاص داد مرا	صفیر بلبل حیرت ز گلستان معانی
بهشت بین که من از آن سرو باغ جنانم	مگو حدیث بهاران که از قبیل خزانی
حدیث حق چو شنیدی چو موم باش بفرمان	که کافرست بحکم برای منع معانی
ز قصه های تو روشن حدیث اول و آخر	ز غمزه های تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا	رهین دردی دردت هزار عاشق فانی
بکش روی چو ماهت بحق الف نبشت سیاهی	مرا ز من بستانی به هر صفت که تو دانی
تو آفتاب عیانی حیات جان و جهانی	فدای روی تو بادا هزار جان و جوانی
شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران	بهیچ چیز نمانی چگو بیت بجز مانی

بتو جان کجا برد شه که تو شادی نشانی	ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی
بهمین خوش است جانم که سگ در تو باشم	حکیم چه جان سازم اگر از درم برانی
ثنای تو زبانم نرسید و گنگ گشتم	پس از این چگونه گویم بزبان بی زبانی

بجز نسبت کند جان که شدست در تو حیران	بتو هیچکس نماند تو بهیچ کس نمانی
بگشاده سنبل را بنماره ازل را	بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی
شب وصل حبیبان چه محل از این رقیبان	بمیان جنت ای جان چه غم است از زبانی
قدح شراب درده که بروز کار پیری	سخن است قاسمی را دو سه هفته جوانی

توم همدل ریشی و راحت جانی	دوای درد دل بیدلان بگو دانی
کمال عشق ترا گر بصد زبان گویم	بحسن و لطف و ملاحت هزار چندانی
در آن زمان که براندازی از جمال نقابی	نصیب جان و خرد حیرتست و حیرانی
بگوش جمله جهان ذکر خویش بشنوی	بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی
تبسم تو دلم را بسوخت و حیران ساخت	ترا طراوت بادا که نار خندانی
تو آن شنید اگر عاشقی بگوش روان	میان مجلس رندان خروش سبحانی
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد	که شمع مجلس انسی و نور عیانی

بلای دوست چگویم که تو محبوب جهانی	همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی
بتو چشم شده روشن بتو جانم شده گلشن	همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی

بجز وصف کنم ای جان که تو از وصف برونی — تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی

قدرش نتوان یافت که معدوم ضعیفی — قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی

ز جمال تو مظاهر اسما اعیان همه اکوان — ز جبین تو هویدا اثر سبع مثانی

بخدا خاک درت را ابد و عالم نفروشم — اگرم هیچ نخوانی و گر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست علی الدوم — همه از آن جودت باده همه از آن لطف اوانی

سلام ای یار گرانمایه سبک روح جهانی — نظر لطف تو مستثنی ابواب امانی

علم از کوه برآمد غم و اندوه سر آمد — ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی

سلام ای صوفی سرخوش تو به از زاهد سرکش — نرود جز ره صورت نبرد ره بمعانی

تو به چاره ده باشی که خود را بشناسی — ز جمال تو هویدا صفت سبع مثانی

سلام ای ساقی محرم بده آن جام دمادم — دل و جان باز خر از غم که شه زنده دلانی

همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی — لک قلبی لک روحی همه عشقی همه جانی

قاسم از تیغ ملامت بسر آید نخوری غم — مکن از دوست شکایت که به محسوب جهانی

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی — که هر جدید در و لذتیست وین تو ندانی

پس از مجاورت چاه دید یوسف کنعان — همه عالم صورت تجلیات معانی

ترا ز ذوق ملامت خبر کجاست که دائم — میان عزت و حرمت ببین امن و امانی

سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید — حیات و صحت و عرفان جمال و عشق و جوانی

بگوش ناشناسی کمال نعمت منعم — رموز دفتر عشقش چنان بخوان که بدانی

اگر تو یوسف جان را ز حبس تن برداری — باتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی

خموش قاسم ازین پس بپوش راز درون را — ترا چه شد که همه آه و درد و سوز و فغانی

جراحات دلم را تازه کردان یار روحانی — که با در هر جدید بدی لذتی داریم اگر دانی

طریق عشق ورزیدن ز جان جوشش تر سیلان — محال است این نه ممکن جراحت بند امکانی

کهی از چشم مخمورش سخن الهم زهی مستی — کهی از زلف او پیچم زهی سودای طولانی

مرا گویی که باری سعادتهاست عشق ما — چه سازم چاره چون در دل خرابی میکند بانی

بورد دوست بیرون شو ز دینی زانکه در عشقی — غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی

چنین بر آستان دوست باید سود و فرسودن — چنین بردند مردان عشق کار خود به پیشانی

ببزم عاشقان صوفی طاف از درد و شینه — میان مجلس نغ الی جمعه جای این گرانجانی

بر او از گریبان سر به بین از برتو دوشش — دو عالم شعشعانی شد چه اسرار در گریبانی

چه محرومی و چه غافل که در عمری نه دانستی ... رموز سر عرفان را ز تسویلات شیطانی
بیان این دقت کن بمعنی گر ملیلی تو ... ید بیضا عیان فرما اگر موسی عمرانی
ز کان الله خبر داری بگو کان چیست در معنی ... ز صد گوهر یکی بنما اگر در اصل آن کانی
بپای عقل نتوان رفت این رهها بی پایان ... مگر حیران شوی ای دل بحیرانی بکلی حیرانی
دوای درد باطن را ز اهل نقل کمتر جو ... که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی
نزار الله اکبر گفت جان من بحمد الله ... که جامی نوش کرد از دست سرمستان سبحانی

بیا ای عشق خوش حالت که هم ریشی و هم مرهم
تو هم کشتی تویی دریا تو نوحی هم تو طوفانی

ز خود جو هر چه میجویی که هم دریا و هم جویی ... تویی معشوق و عاشق هم جانی و جانانی
سخن گر روی حق باشد برو کس را چه دق باشد ... چو حق منسق باشد چه سریانی چه عبرانی
ترا آینه چون گوید که در زشتی و سیه رو ... چو از رویش خجل گردی ازو چون روی گردانی
مسلمانان بعرض و مال و نفس از تو نا ایمن ... ز کبران کمتری ای با بقول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفرست در سیمای پیدا ... دل دانای درویشان بتجلیهای سبحانی
چو دونان بهر یک نان ای غافل مشغولی تو ... بیک منان توجه کن چرا در بند دونانی
رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو ... مگر تا حلقه اقبال نا ممکن بجنبانی

اگر با عشق همراهی برو نوبت بزن شاهی ... رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی
مگو همچون منی را کی بوصلش دسترس باشد ... سعادت را که میداند مگر باشد که بتوانی
برو خود را نکو بشناس کان مغز عرصه عالم گفت ... همه فرعند و تو اصلی همه جسمند و تو جانی
برو وصل جان بازی قاسم دید جانان ... تعال الله طوبی لک که در این عید قربانی

تو جام جمی اما در جام همی دانی ... این رمز نبیی بینی وین قصه نمیخوانی
هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی ... زین ذوق که من دیدم در بی سر و سامانی
هر چند که یک ذره خالی ز خدا نامد ... لیکن چه کند موری با فر سلیمانی
بی روی نگار من آن باغ و بهار من ... ای نور تو تاریکی وی روضه تو زندانی
زان بیش که مرگ آید جامی دو بدست آور ... چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی
ای عشق تو درمانی هم راهبر جانی ... ای روی تو تابانی وی زلف پریشانی
با این همه خوبیها جان از تو توان بردن ... نتوان ز تو جان بردن الا بگرانجانی
در عشق و هوای او با جور و جفا خو کن ... هرگز نتوان رفتن این راه باسانی
قاسم ره عرفان رو تا سر طریق بینی ... صد کوس انا الحق صد نعره سبحانی

بیا باز ای یهودی و لیکن لیس یا وانی
هدایت خوانده اما هدایت را نمی‌دانی

منیجان همه بنه کردن بترس از جان من زین
در ادوادی ایمن اگر موسی عمرانی

ملرزان دل متهمان جان بترس از حضرت جانان
توجه کن بدان سلطان بوقت ایک در ما

سراسر حسن خوبیها از ال لیست ای زیبا
اگر گویم صفاتت را از حسن خود عجب ما

ز خود بگذر تو جانی چه جانی که جانانی
رسید از ماه تا ماهی عنا پنهانهای بیا

ز شیطان شهر ایمن شد بلا و فتنه ساکن شد
چو آمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی

چو عالم را نیابی نیست سلطانت درو بینی
چو دولت را وفا نیست درویشی سلطانی

دلم را برد و جانم برد و دین خواهد کجا گویم
مسلمانان مسلمانان مسلمان مسلمانی

الهی رحمت و جود از تو انداز در بیرون نیست
تبسم رحمتی فرما که حیرانی و منانی

فلک علی و روحی که راحت جانی
فرا بدرد بسیاری و عین درمانی

ز پا فتاده‌ام از دست به دشنم کر
مگو بیت بجه غایب چنانکه میدانی

تسلیب نیست را از تو بگریزان ای دوست
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

مقررست و معین یقین که نتوان شد
طریق عشق خدا را بگیر تا سلطانی

علی الدوام بگوشش دلم رسد درون
صفیر بانگ انا الحق خروش سبحانی

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست
حدیث لبیک فی جنتی که میجوانی

ز ذره باز نکو سی که نور خورشیدی
حدیث چشمه نکوئی که بحر عمانی

میان مرده دلان روز چند می‌بودم
ز دوست زنده شدم الحبیب احیانی

نبین که قاسمی اندر رحیل همراه هست
در آن زمان که بکوبند کوس سلطانی

صلای کافری و غارت مسلمانی
در آن زمان که ز رخ زلف را بر افشانی

بدام زلف تو افتاد است این دل این
گذشت عمر عزیزم درین پریشانی

فغان و ناله بر آید ز عالم و آدم
اگر به سلسله عشق را بجنبانی

اگر ز مشرب علی بجان و دل شنو
صدای بانگ انا الحق صفیر سبحانی

کنون که وقت رحیل است الحی یا
که میر طبل فرو کوفت کوس سلطانی

اگر تو مرده دلی رو بر جانان
که زنده دل شوی از جلوهای ربانی

ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد
بهیچ حال نرنجی و هم نرنجانی

تا یکی شیوه تقلید ورا ابیانی
بجد اگر ز خدا اکبر مومیدا

سر و سامان جهان تفرقه در ادرنی
چه خوش وقت خوش بی سر و بی سامانی

اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند — دردرا جوی چرا در طلب درمانی
قیمت نو صفت قدر تو خواهد گران — عارف خود شو اگر لؤلؤ اگر مرجانی
گر بدانی که چه شاهی و چه گنجی داری — ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی
نیستی زاده زن مردم هشیار شوی — نیستی مست شوی زاده زن مستانی
گفته بودی که ای قاسم ما صید که شد — این سخن را چه جوابست تو خود میدانی

ملکا ماه رخا بیشه که محبوب جهانی — همه روحی همه راحت همه امنی و امانی
بتو مدهوشم و حیران بچه وصفت کنم ای جان — مگر این وصف که گویم که تو شه زنده دلانی
سوسن لجه دریاست مرا تا که برآرم — در دریای شب افروز ازین بحر معانی
همه عالم بتو روشن همه گیتی بتو گلشن — دل آدم ز تو روشن تو مگر شمع جهانی
کرمش را نشناسی که محیط است بعالم — قدمش را نشناسی که اسیر حد تانی
حال دل با تو چگویم که تو دانای ضمیری — تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی
قاسمی سوی خرابات مغان آی که بینی — همه جاشان محبت همه جا عشق و جوانی

ای خواجه جمالست و جهانست و جوانی — مینوش می ناب بکلبانگ اغانی

سودی سر خود بر در میخانه فراوان — سودیست که اسرار خرابات بدانی
سریست درین خانه مستور ز دونان — رمزی اگر از سر خرابات بخوانی
اسرار خرابات که اسرار عظیم است — با کس نتوان گفت که سریست نهانی
گر زانکه بجان کردی از آن جان و جهان در — سودش نتوان گفت که در عین زیانی
سریست درین کوچه که با کس نتوان گفت — ای وصل تو مستبشر ابواب امانی
ساقی که لطف است بجانها نظری کن — خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی
جانا بخرابات حقایق برسان زود — ما هیچ ندانیم و تو شاه همه دانی
قاسم چه کند گر نشود واله و حیران — در جمله ذرات چو در عین عیانی

با روی دلفروزت عیشست جاودانی — ای معدن مکارم ای منبع امانی
عیشست جاودانی گر روی او بدانی — بر چهره شعشع گیسوی ارغوانی
از جان خبر نداری انکار عشق داری — با تو کسی چگوید ای مرد کند دلانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم — در بند رد نبودی در بند آب و نانی
جان سه پاره او را ثالث ثلاثه گوید — ثالث چگونه گویم او را که نیست ثانی
چون خامه ام برانی رقمم بسر چگویم — خوش باشد ار زمانی چون نامه ام بخوانی

گفتی که روزی چند در هجر مالیس بر	از محال باشد بی دوست زندگانی
گفتم که بر غافل جان زین جهان کران کشد	تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی
زنهار جان قاسم از خویشتن نشو کم	بر فطرت نبیتی از حضرت عیانی

خوشدل شدم که دادم دل را بلعل لسانی	تا هیچ و در سوایش دردی و دوا ستانی
از زلف او چگویم سودای خانه سوزی	از چشم او چگویم از باده سرگرانی
سیمرغ قاف قربیم از لامکان بریم	بر خاک آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم وز دو جهان عشقم	آراسته جهانی فرخنده دو جهانی
دائی ز ملک جاوید اندر جهان چه باشد	عیشی که باز باشد پیوسته در عیانی
گر سر عشق خواهی از خویشتن فنا شو	نشنیده باشی از کس این راز سر نهانی
ای عاشق سبک رو در ظل عاشقی	باشد ز سرمستی یابی دمی امانی
گر گوییم که دل ده دل افداش سازم	چون گوییم که جان ده جان را دهیم روانی
بگشای چشم حیرت تا بینی از حست	بر شاه راه وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را در غیب دار امانی	بو شنیدم چون توانم سری ز غیب دانی
از قاسمی چه پرسی کان دردمند مسکین	هر جا که هست دارد روی بر آستانی

بدرود

بدرود یک دمی ای کز دو جانی	مسجل شد بکلک لسانی
مرا در کوی مستان خانه مست	مبارک مسکنی خوش جاودانی
چه سود از جلوه‌های حسن شاهد	چو نبود در میان عین عیانی
اگر روی دلت با روی یار است	مبارک ساعتی فرخ زمانی
به تنها قطع این ره هست ممکن	مگر در صحبت روشن روانی
نشان بر سیدی از محبوب جانها	چگویم من نشان بی نشانی
وصال دوست میخواهی نقابی مستی	ازین خوشتر نباشد امتحانی
جهان مستند جان کز فرط مستی	ز جانان درد میخواهد دوانی
حریفان غافلند از ذوق و کس	بگوشش غافلان گوید اذانی
مرا ساقی پیاپی جام دارد	شدم از دست ساقی الامانی
که باشد قاسمی بر خاک کوبت	فقیری ناتوانی کس مدانی

ای آتش سودای تو در جان و جهانی	وی از تو بهر گوشه خروشی و فغانی
از درد تو خواهیم که دمی زار بگریم	گر زانک بجانم دهد این آتش امانی

هر کس بجهان مرتبه‌ای دارد و جایی ... ماییم و هوای تو و سودازده جایی

منعم مکن از بتکده مست زانک نشاید ... زان حسن دل‌افروز تو منع همکرایی

گر سنی تو زیبا شد و گروهی ندانند ... در مذهب ما بدتر از این نیست زیانی

در دوزخ اگر پرتوی از روی تو تابد ... دوزخ شود از پرتو روی تو جنانی

گر خوان غمت قوت شود از دل قاسم ... فریاد برآرد که دو صد کاسه نباتی

جان نوروز و جان صد عیدی ... عیدی عاشقان بده عیدی

راحت روح و نور اعیانی ... انتمو سیدی و مستندی

هر کسی رو بمقصدی دارد ... ما و صهبا و جام جمشیدی

من بهر جام سر فرو نارم ... خاصه بر جام تلخ نومیدی

باده خوردی حلال و نوشت باد ... جور بود اینک جام دزدیدی

زاهد ناریا و بی تزویر ... بهتر از عاشقان تقلیدی

برسر دار عشق انا الحق گوی ... گر ز مستان جام توحیدی

عاقبت بر فغان و گریه ما ... رحمت آمد اگرچه خندیدی

قاسم از کشتگان غمزه تست ... قلب در وحی فداک یا سیدی

السلام علیک یا سیدی ... انتموا سیدی و مستندی

در تو آن عاشق است و حیرانست ... قد تحیرت فیک خذ بیدی

از ازل در تو مست و حیرانند ... همه جانها که شاهد ابدی

گرچه دل خرده دان و زیرک بود ... گنگ شد بحث صدمت صمدی

همه ذرات شاهدند که تو ... شاهد جان و واهب خردی

ملا ای منکر طریقت حق ... عاشقان زنده‌اند و تو زندی

منکر راه شیر مردانی ... سگ به از تست اگر ز علم دنی

گفت حق صد عن سبیل الله ... تو از آن زمره‌ای از آن صددی

قاسمی در فنای محض رسید ... از تجلی حضرت احدی

ای دل عشاق را بروی تو شادی ... غایت مقصود و منتهای مرادی

در دلم آتش نهاده چون آن گشت ... هرچه نهادی بجای خویش نهادی

آتش عشق تو بود بادی دولت ... ما دردانم فدای آتش بادی

دولت وصل ار چه بس عظیم و بلند است ... از تو توان خواستن که شاه جوادی

جمله ذرات مست نور تجلیست شدند / تا تو ز خورشید حسن پرده گشادی
زلف ترا هر که دید ضال و مضل شد / روی ترا هر که دید هادی و مهدی
قاسم ازین سو میا بگو که در غیبت / جانب محنت شدن ز معدن شادی

فرودی باشد و نیکو وجودی / اگر نبود بعشق جودت درسجودی
مرا گویی چه میگویی چگویم / ثنای شاهی فردی ودودی
همه ذرات در رقصند از این حال / نباشد این او رقص بی سرودی
سرود از عالم غیب است بشنو / سرود اعتدالی با شهودی
سرود اولیا اینست ای دوست / ز انجا نغمهٔ چنگی و عودی
نی و دف بر دو سر از آن عشقند / که باشند شان بهم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشق است ازاده / چه باشد جاهدی کوری کبودی
زبود خود بغفر آیدم زنهار / چه خوش بودی که بود ما نبودی
ز قول قاسمی هر روز کی چند / روان سازم ازدیده درودی

کس جان بهوای تو گرفتار نبودی / جان و دل ما طالب دیدار نبودی

گر زانک بحق واقف اسرار شدی خلق / منصور انا الحق گو بر دار نبودی
تکفیر نکردی سخن اعظم شان را / گر مفتی ما محرم اسرار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان / عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول / گر زانک دلی واقف اسرار نبودی
گر زانک پس پرده ندیدی رخ خود را / خود از پس پرده خریدار نبودی
گر دور تسلسل نبودی رخ و زلفت / عشاق ترا سر گشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی / یک جان بجهان عارف هشیار نبودی
قاسم اگر این جان نبدی آینهٔ حق / جان را بر او پایه و مقدار نبودی

گر گلی از گلشن حسنش ببازار آمدی / پرده گانی را نسیم مشک تاتار آمدی
گر حجابی در میان بنده و حق نیستی / قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی
گر تجلیها ابتدا نبودی پرتوی / جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعبیه / لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی
بر تو رویت اگر در چین و ماچین زدی / کافر صد ساله با تسبیح و اقرار آمدی
گر عنایت را ظهوری منتشر بودی ازین / ذرهٔ اسرار در اطوار ابرار آمدی

کوی مسکین گر ز درد قاسمی واقف شدی | کوه را دل خون شدی با ناله زار

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی	نغمهٔ جرم لم یزل در موج حسان آمدی
گر نمی جستی بلای جان سرگردان ما	کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ تربیت	هم سلیمان مور و هم موری سلیمان
گر نه آنستی که حق با جمله عالم همست	ذره چون در معرض خورشید تابان
عام گشتی فرشاهی در میان خاص و عام	گر گلی چون روی او در گلستان
گر نه خود اجبات آن اعرف بدی مقصود یار	این ظهورات فراوان عین کتمان
گر بدی بیضا بوجه عام گشتی منجلی	در جهان هر روز موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات	کافر و مشرک همه در سلک ایمان
گر نه آنستی که آن خورشید ملک لم یزل	برتر از جانست و هم در حیطهٔ جان
گر تجلی جمالی عام گشتی در جهان	هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان
از حرم گر یک نظر کردی بنا محرمان	هر گدای محرم اسرار سلطان آ
گر صبا از چین زلفش شمه برداشتی	لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان
گر نبودی جب ساری در ذراری لایزال	بلبل آشفته بر گل سکه ثناخوان

عشق اگر بی پرده ظاهر شدی در آب و گل | همچو قاسم ذرها در رقص عرفان آمدی

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی	خسته و سوخته عاشق جان پر دردی
الحذر زآفت که میان خونم (?)	غور این قصه نداند دل بی دردی
عشق را خسته دلی باید و جان محزونی	عشق وارد نشود بر دل بی دردی
عاشقم عاشق بیدا نتوانم کنشن (?)	که بر آن خاطر نازک ننشیند گردی
قسمتی دارم ازین دست بجد بارگنی (?)	که به بستان جهان چون تو ندیدم وردی
گفت زاهد که درین مجلس از او باید	هر که سرمست نگوید سخن از دل گرمی (?)
بشنو از قاسم اگر با تو سخن می گوید	سخن پاک دلی عاشق و فردی

بیا ای عشق کهن سال که هر روز نوی	بنده فرمان تو هرجا که ضعیفست و قوی
قیمت عشق ندانست دل غافل ما ند	قیمت در شب افروز نداند فروی (?)
در ره او بدل و یکرنگ شوی معقولی	راه وحدت نتوان رفت بوصف ثنوی
باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت	هرچه کشتی به یقین باز همان بدروی
هر کرا لطف خدا شامل احوال شود	ره بمقصود برد زود بوصف نبوی

وصف آن یار ندانی که ز دانش دوری
قاسمی قصه جانان بصفت ناید راست

قدر جانان نشناسی که بجان درگردی
ره بجیحون نبری نشود تا نروی

یا میگوید بیا نک پهلوی
گر تو مرد آشنای مسیح نیست
زنده کردی از زمان جاودان
پیر دهقان کنت کنزا بیخ او جست
زود در وحدت رسد جان شما
تا قیامت بوی معنی بشنوی
جان معنی قاسم ار خواهی بخوان

لذت غیر یار اگر تو روی
تخت افریدون و تاج خسروی
گر نسیم عشق بوی بشنوی
هر چه میکاری ببین از دروی
ره روان رفتند و تو هم مردروی
تا قیامت گر ز صورت روی
مثنوی معنوی مولوی

مسئله مشکل و آسان توئی
دلبر نامی گرامی توئی
مسئله مشکل عشاق را
شورش مستان خرابات عشق

ای دل جان اندر دل در جان توئی
نور دل دیده اعیان توئی
از همه رو حجت و برهان توئی
زمزمه مرغ سحرخوان توئی

نور توئی صورت توئی نور تو
دلبر دلدار دل افروز تو
در تو عجب ماند دل قاسمی

حسن توئی محسن و احسان توئی
غمزه توئی لعل بدخشان توئی
درد توئی مایه درمان توئی

بسیار طالبی که بمکر و فنون شوی
در کوی عشق یار که دار الامان ماست
بی لطف یار ما بوصالش محال است
تو مرغ نارسیده و ناآزموده
پیر مغان که رهبر راه حقیقتی
گر بایدت بوصل دلارام در رسی
قاسم سخن ز غیر نگو سی و بشنوی

همراه عشق شو که جنون در جنون شوی
با سر اگر در آمده سر نگون شوی
گر کوه آتش آمدی از بحر خون شوی
وقت آمد ای عزیز که دست از نمون شوی
ما را مگر بوصل خدا رهنمون شوی
باید که همچو کوه احد لی سکون شوی
همراه عشق باش که نور العیون شوی

در خاکدان مباش که خارج جهان شوی
در خاکدان دهر همان ای اسیر خاک
پنجاه سال طاعت خود را قضا کنی

در روح سیر کن که جهان در جهان شوی
آن به بود که طایر عرش آشیان شوی
گر یکنفس مجاور دیر مغان شوی

دربی روی نفس و هوا بیش ازین رو
عشق است نوبهار و خزان زلف نیست
دار الامان عاشق عشق است بی خلاف
تا هستی تو هست نگیرند بر گشت
باز آی از هوا و هوسها که عاقبت
پیری و ناتوانی و ضعف است قاسمی

ز عشق دامان که زیان در زیان شوی
ترسم که نوبهار ندیده خزان شوی
اندر امان شوی چو بدار الامان شوی
گر زانکه جام ناب نی ارغوان شوی
باز سفید صفه صدر جهان شوی
باشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

چه غم است آخر از غم چو تو در میانه باشی
می فیض فضل جانان برسد بکام ای جان
اگر از غرور مستی نزنی بملک هستی
سخن از سر صفا گو ز صفات یار ما لو
همه ذل پستی تو چه بود ز هستی تو
نفسی نگو نظر کن تو ز خود بخود خبر کن
بمیان دشت و صحرا بکجا روی ندیدم
ز قبول خلق مستی ز هوای خود پرستی

غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی
اگر از میان گریزی اگر از کرانه باشی
تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی
چه شدت چه بودت آخر که همی فسانه باشی
چو ز خویش فرد گشتی بجهان یگانه باشی
که تو هم خزینه داری و تو هم خزانه باشی
چو لشهد باز جویم بمیان خانه باشی
اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی

سله قاسمی که مرغان همه ظلمند و عدوان
بچنین زمان سمان که بدر آشیانه باشی

زمانی یار شو گر یار باشی
دلم را از تو دوری نیست ممکن
چو مردان با معاد خویش رفتند
خبر از وحدت جانان نداری
چو جام می دید پر دل از هوش
چو مردان سر خود پوشیده مدار
بهر حالت که هستی قاسمی شکر

اگر با ما نباشی با که باشی
کجا از خواب غفلت خواجه تا کی
تو سر پوشیده در فکر معانی
که هر دم خاطر تو منجلی
که کفرست اندرین حالت تجلی
مگو از قصه لاحی و دوا
که تا در راه او منزل نباشی

حکایت دو سه دارم بشرط و دستوری
جواب آب جهان تاب ظاهرست حبیب
بیا بمجلس مستان بجو دگر بستان
اگر ز جام محبت بجرعه برسی
ترا از لذت مستی و عاشقی چه خبر

ز حد گذشت نهایت زمان مهجوری
حجاب مایه جهلست و غایت کوری
شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
گر از چیست معنی این سخن دوری

اگر بقرب شاهی کجاست خلعت شاه — ولی بقرب حق نبینی که مزد دری
ز حق نصیب نداری ولیک خوش حالی — که میان خلایق بزه مشهوری
شراب ناب محبت حیات جان بخشد — بوصف راست نباید حدیث موجودی
ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور — که هر دو راست نباید بست و مستوری

نه مست جام خدایی نه مرد مستوری — نه مخبری و نه مستخبری عجب دوری
ازین خرابه غفلت برون خرام ای دل — ببین بدان که هست که بیت معموری
عذیر گشت بدریا که عاشق مستی — بگو همیشه چرا در فغان و در شوری
تو طالب در مکنون و آن گهر با تست — چو در میان وصالی چرا بستر مهجوری
شراب و شاهد و شمع اندرون خانه تست — ازان چه بهره بری با کری و با کوری
بگو بصوفی رسمی برقص و نعره مزن — که مست جام سوایی نه جام منصوری
هزار نسخه صورت در جهان بردم — اگر ز مرده دلی پس چرا درین گوری
طریق رسم رها کن بدان که تمکین ست — که شاه باز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی ازان می که راحت جانست — بجان رسیده ام از رنج مخموری
اگر بچشم حسن جمال خود بنگری — بمرتبه بلند که هم ناظری و منظوری

بگو ز قاسمی این یک سخن تو واعظ شهر — که راه راست توان شد بوصف مغروری

من قبله بدل کردم تا کی تو درین گوری — خوبان لقا کشتم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دید آن یار گرامی را — آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای جبر چنین ساکن دلها ز تو شد ایمن — صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون کردی انبار جنون کردی — گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو سیدام — هم نایی و هم نای طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می برسی — از باده منصوری نه شیره انگوری
قاسم همه ره لبها در وصلت آن یار است — در ماتم جاویدی گر غافل ازین سوری

ز حد گذشت حکایت ز قصه دوری — بشرح راست نباید بیان مهجوری
بیار ساقی ازان باده که در جام است — که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان را اگر بدست آری — چو در و عشق نداری هنوز مغروری
بغیر عشق خدا نه که راه دین عید — کمال علت او از گریست یا کوری
بگو بشیخ که بسیار ازین قبول مناز — که ترک رخصت و قبلت طوق مشهوری

اگر تو جرعهٔ از جام جان بست آری / هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
شراب کهنه چو خوردی بکوز سر قدیم / که نیک دور بود شان مست و مستوری
بجان مستان کین یک سخن ز من بشنو / غلام شاه عرب شو اگرچه طنبوری
بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرما / شراب ناب الهی ز جام منصوری

شب عید است و ما عاشق چگویم قصه دوری / بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
تو حد ستو می کنی حق را برای جنت الماوا / برو جان عزیز من که عاشق کرد مزدوری
ز حق عمدا جدا گشتی بباطل آشنا گشتی / نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری
کسی را در جهان نبود اگر باشد نهان نبود / چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و مستوری
ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد / بیا ای ساقی باقی بیاران جام منصوری
خطا گفتن را نمی دانی جمالش را نمی بینی / بدین خوبی و بینایی عجب دوری عجب کوری
اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی / وگرنی همچو محرومان درین سخن دوری

میسرت نشود عاشقی و مستوری / بوصل راه نیابی بوصف مغروری
اگرچه قبلهٔ شهری ازین حدیث ملا / که این سخن ز تو دورست و زین سخن دوری

بعشق راه نیابی بگنج مال و منال / اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست / ولیک سد عظیم است علت کوری
رسید نعمت و عشرت رسید دولت و ناز / که می خورند عزیزان ولی بدستوری
مرا بقرب جناب تو آشنایی داد / بجان دوست که آشفته‌ام ز مهجوری
بیار ساقی جامها که قاسمی تشنه است / شراب ناب الهی ز جام منصوری

ای عشق دلفروز که شاه مظفری / دلرا نگاه دار که سلطان کشوری
گر گوییت که مرشد راهی عجب مدار / ما راه سوی روییم و درین نور رهبری
جان را بکف نهاده و خوش کن زبان و نیست / این راه می رویم بوصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف ز راه / محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که دل و جان و سر بیار / تسلیم راه باش مکن فکر سرسری
مانند تو تو هم بهر جا که هست / وز شان تست قاعدهٔ بنده پروری
باری ز روی لطف نظر کن بقاسمی / ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری / جانش مباد هر که کند از تو دل بری

ای جان اگر ز بادهٔ نداری تو چاشنی | سن برکنت بگیرم اگر کاسه زری
این بادهٔ عشق شنو ز انس است و بیت است | تا مور عشق کردی اگر خود غضنفری
ای بادشاه عالم جان دل نگاه دار | دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
را هیبت بی نهایت و شیران درین کمین | از سر سخن مکن مگر این رهبری
اندر پناه ظل تو ایمن نشدست دل | ای عشق چاره ساز که سد سکندری
عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان | گر زر جه بتر آمد از ان زر برتری

وصال یار بصد جان بخر اگر بخری | ببین که از غم هجران دوست حال منی
بیا بکنیت الله اگر نمی شوی بیدار | اگر بیش دیدهٔ عشاق کنگ و کور و کری
بیا برای فاصنت بیا برای کرم | کر بسته را تو کلیدی و علم را تو دری
تراست لطف و کرامت با اول و آخر | ز لطف چارهٔ من کن که شاه چاره گری
نظر بروی تو داریم روز و شب دائم | بجان ما نظری کن که صاحب نظری
سرم ز ملک دو عالم بنجه در گذرد | اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری
دلم ببردی و دیدم نه مهر ماند نه کین | به پیش قاسم مسکین حریف جمله بری

گر ز انک بگویند گدایی و فقیری | بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست باخر جو می باید رفتن | این فقر به از مملکت میر و وزیری
شاهی بکجا می رسد ای راحت جانها | کاندر دو جهان در صدد لکنت و دیگری
از شاه بپرسند قیامت که چه خواهی | جون قصه عیانست بگوید که کبیری
دنیی همگی غصه و محنت و ملامت | جهدی بکن ای دوست که در غصه نمیری
گر ز انک نداری بجهان جایی دعا | تیره مشو ای یار که خورشید منیری
گر فضل خدا همره جان تو شد | سودت نکند فضل مقامات حریری
یا رب بدل عاشق بیچاره نظر کن | سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره ست | پیری و فقیری و غریبی و اسیری

مرا از بر نور روی تو هر لمعه است و دیداری | مرا از لمعهٔ روی تو هر لحظه است انواری
اگر مقبول درگه نیم امیرم خسرو و شاهم | و گرنه در میان جان ببینی عقد زناری
میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل قومی | میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری
بیاز ار جهان رفتم دل و جان ز اهرج کردم | بحمد الله که بیش آید مرا ماهی خریداری
یکی را عشق ورزیدن یکی از عشق ترسیدن | نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری

همه هستند در دنی همه کس غافل از مولی … گر اندر شهر و در کوچه بنی بینیم هشیاری
مکو از صوفیان رسم و عادت نیست اهل دل … ز خرقه دست چون بیناه عشق قاسمی داری

ای دوست بیا بر گو تا عزم کجا داری … سر رشته درمانی اگر بلا داری
هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست … گر راه صفا گیری که تیغ جفا داری
گر روی کنی در او که نای زنی که سو … این مسئله را بر گو در سوی جفا داری
ای خواجه بحر و بر وای صاحب نیک اختر … بگذار سر افسرهان گر سر ما داری
هر جان من و ما باشد از جنس فنا باشد … فاش نشود هرگز این عشق و هوا داری
ای مایهٔ مسروری ای چارهٔ مهجوری … خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری
بگذار حکایتها مجنون نشود ما پر تو … کار تو شود زیبا گر رو به نیا داری
همراه تو شد جانان بیچاره روی ای جان … اگر قصد سمک کردی گرد و سما داری
بگذر ز تصرفها تا چند تکلفها … بگذار ز سودا گر رو به صفا داری
من قاسم حیرانم من بی سر و سامانم … در آتش هجرانم آخر تو روا داری

روی دل را بسوی جان داری … وین حکایت ز جان نهان داری
هان تا مقلد مباش در ره عشق … گر عیان در نشانه عیان داری
ملای روح در هوا و هوس … گر رهی شان بی نشان داری
اندرین ره که شیر مرد آید … [illegible] رونی گر تو فکر جان داری
دل ز مستان زنده بر سر [illegible] … اگر از باده سر گران داری
سخن عقل ظاهری مشنو … اگر از عشق ترجمان داری
قاسمی شادمان و خرم باش … یاد ما در میان جان داری

درمانده ام از غم جدایی … ای عشق گره گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان … بنشین که تو نیک آشنایی
دل غرقهٔ بحر لطف جاوید … ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم … آن دم که سرود می سرایی
در موت و حیات چاره سازی … در کعبه و دیر رهنمایی
در هر دو جهان بجود فردی … در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز سر وجود برخاست … از جود تو می کند گدایی

دل ما بغمزه بردی رخ خود نمی نمایی
بکجات جویم ای جان که بر شکست کجایی

بگشا نقاب و آن رو بنما بما که ما را
بلب آمدست جانها ز فراق جدایی

بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت
بمن اسم جان سپردن بتو رسم دلربایی

نگران خواب مستم که توان فرا کشیدن
ز طریق عشق و رندی بصلاح و پارسایی

نفسی نقاب بگشا دل این بی نوا را
که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی

من اگر خطاست کارم بتو بس امیدوارم
بجز از تو کس ندارم که تو صاحب وفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست جانم
بکرشمه گفت قاسم که گدای پادشایی

سوالی دارم ای جان کز کجایی
بگو از دار ملک آشنایی

زهی عشق جهانسوز جهان ساز
گهی ثعبان شوی گاهی عصایی

چه باشد ملک مهمان خانه دل
چه باشد آشنایی آشنایی

چه باشد رو شناسایی دانش دل
چه باشد دانش دل با دوتایی

چو ما کامبست اصل اندر دانش
من و درد و نوای بی نوایی

زما کن که خدا را یاد میدار
چرا ماند رسن که خدا

ترا در هر لباسی آشناسم
اگر در جبه گردی در قبایی

الا ای عشق عالم سوز بی غم
بهر صورت که هستی جان مایی

ز وصلت پادشاهی یافت قاسم
خداوندا نگه دار از جدایی

زلف را شانه زن که رعنا نیست
چشم را سرمه کن که زیبایی

فتنه برخاست دل نشین دانست
که تو سر فتنهای غوغایی

پرده ها در پیچ صید بار
وز پس پرده روی بنمایی

تو بدان زلف و ابروی دوست
فتنه عاشقان شیدایی

عشق ورزید از برای نجات
کار پیری و وقت برنایی

جان و دل مست چیز تو مدام
که نه با ما و نه بی مایی

قاسم از سوز وجد مست شدند
جانی مانی و یار مایی

غرق این بحر محیط است دل شیدا
غرق این بحر جنان شو که از او برآ

طبل پنهان مزن ای دوست که از زیر گلیم
که گلیمی و ملک سا و فلک فرسایی

که دل از زنگ سوا پاک نگردد هرگز
نتوان گشت که چون آینه روشن را

ز کجا میرسی ای دوست چنین شنگ و لطیف
بکجا میروی ای یار چنین زیبایی

تو بپرس برده رد لبانم غزل خوان
روی آن یار بهر حال عیان است ببین
قاسم از جام محبت عشق حیات جان یافت

پرده بردار که خورشید جهان آرایی
نقد را باش چرا در گرو فردایی
زاهدا باده بکش باده چه می پیمایی

امروز بجد دارم با تو سر درد سخنی
مشهوری و مغروری از راه حسد دور
از رد و قبول خلق ای صدر نشین لک لک
شرم ابدت از مردم کز رزق تو واستد
چون عالم کالانعامی در جلبی و در دام
اول تو مسلمان شو وز کفر پشیمان شو
جان و دل قاسم را با یار تو پیوند است

ای گشته همه زنشان و تنگ همه نامی
جامی بطلب باری از بهر ارجایی
چند بین جلکی تنگ خامی و عجب خامی
چون شرم نمی داری ای عالم علامی
یک لقمه نداد بدت از خواجه انعامی
وانگه طرف کعبه طوف کن و احرامی
هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

زنهار درین کوی تغافل نخرامی
بیرون ز ره راست طریقی بجدا نیست
تن دست و جگر سوز و جهان تاز بجدی

جویان خدا باش اگر مرد تمامی
گر بهره بری باشی گر احمد جامی
کس را نبود زهره که برسد که چه نامی

ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاح است
آنجا که نظام است همه کار تمام است
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر
از اهل دلی باز بپرسی که درین راه
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود
قاسم ز جهان معرفت دوست مراد است

با ما بچه جنگی بلای پر نظامی
من با تو چه گویم که نه خاصی و نه عامی
گفتند سلف قصه این نامه نامی
کس را خبری نیست از آن یار گرامی
باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
گر حق شناسی چه نظامی چه گرامی

ای جان گرامی ز کجایی و چه نامی
نامه عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم
نامه عشق و مودت همه علم و حکمت
کس از این گونه کرامت ندارد به دو عالم
دل و جان همه عالم ز تو واله ز تو حیران
همه عالم بتو حیران شده در صورت و معنی
تو کمون کنیه خود بر آن واقف اسرار
منتظم کی شود ای دوست طریق تو که مرکز

محیی جان و جهان ماحی آثار ظلامی
دل و جانم بفدای تو ز سر نامه و نامی
همه اسرار هدایت سخن حضرت سامی
اهل سجاده و تسبیح حریف می و جامی
بهمه شیوه لطیفی بهمه حسن تمامی
چه لطیفی چه شریفی چه امامی چه همامی
اگر از زمره خاصی و گر از جنس عوامی
در مذهب و ملت نه نظامی ز نظامی

بجمالت متحیر همه جانها همه دلها
قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

ای ماه معربد ز کجایی و چه نامی
یارب بفدای تو دو صد عمر گرامی
هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت
روی تو ز روح آمد و زلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد
افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد
جانم بفدای تو ز سر نامه نامی
از صحبت جانان بکجا میروی ای دل
زنهار از این خانه به بیرون نخرامی
از عشق گشاید گره بسته کارت
گر صد ز عطای تو اگر بدر تمامی
قاسم نتواند که شکیبد ز تو یکدم
ای پشت و پناه دل ای جامع و جامی

ای قطب جامی شاه انامی
در لطف عامی نام تو نامی
بس چاره سازی بس دلنوازی
ما را نظر کن چون از کرامی
بس سر بلندی بس ارجمندی
گر در نشد که در فنایی
در روز و در شب گویم سلامی
انت صلاتی انت سلامی
جامع و جمعی ناهی و نهمی
روی نور و حی زلف تو شامی

جام و جهان ز راح و روانی
جامی باده چون شاه جامی
قاسم ز عالم رو بتو دارد
بدر منیری صدر امامی

گر شمس منیر آمدی از بدر تمامی
یک جرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در بیشه مردان همه شیران سر افراز
زنهار در این کوی بغفلت بخرامی
جان بنده و شاهیت که ای شاه دل افروز
خورشید جهان را نه پسندد بغلامی
محبوب خدا شیر خدا احمد صادق و علی
هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی
نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی
ای جان و جهان صدر امینی و امامی
یکباره نقاب از طرف چهره برانداز
تا عاشق روی تو شود عارف و عامی
قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مستست
نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی
حیران تماشای تو از ماه بماهی
گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند
اسرار کمال تو ندانند کماهی
ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی
هم جاه و جمالی تو و هم پشت و پناهی
بی تو نتوان بود بهر حال که باشد
هم راه زن جانی و هم راهبر راهی

گر آینهٔ ذات روشن و صافیست ببینی / ذرات جهان آینهٔ حسن الهی
گر ملک ابد بطلبی رو بنجو آر / کانجا نبود رسم تباهی و تباهی
قاسم تو ازین زمرهٔ جهال بپرهیز / کایشان نشناسند دل راز ملاهی

تو نور یقین آمدی و رهبر ما / از نور جمالت نتوان گفت کلامی
عارف بگذشت بیک حمله بجز بد / از دولت دیدار تو از ماه بمانی
بی تو نتوانم نفسی زیستن ای جان / ای نور دل و دیده که بهشتی و بنایی
خاطر چه بشکند گر بکند توبه فراموش / چون رهبر ما آمدی رهزن ما
چندانکه دیدیم بجز دوست ندیدیم / جز دوست ندیدیم کسی آمر و نامی
در زمرهٔ ما جمله کسان رهبر راهند / زاهد تو رو بامی ندانم چه روا
قاسم همه یاران ره تو به برفتند / تو توبه کن از خویش که تقصیر دکانی

اگر در طاعتی گر در گناهی / وگر چون که گران گر برگ کاهی
سبک را او گرانرا رو بجی است / نباشد ملک یزدانرا تباهی
بغیر از دوست در عالم کسی نیست / که هم او امر است و او نواهی

چه در کان و چه در شان جمله حق است / الهی گو الهی گو الهی
بجز حق را مدان در هر دو عالم / اگر مرد رهی گر مرد راهی
ترا حیثیت آن اعرف تمام است / چرا در فکر او بند جاهی
چو شاهی از گدایی یافت قاسم / گدایی میکند در پادشاهی

در وصف جمال تو نتوان گفت که ماهی / کس وصف جمال تو نداند بکمالی
ای عشق دل افروز ندانم که چه چیزی / هم حشمت و جاه آمدی و لذت و بنیا
دلها همه حیران تو گشتند بیکبار / با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم / تو ساقی جانها شده در بزم الهی
رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق / عشاق گدایان شده و تو سلطان بنایی
در مجلس عشاق که اعیان طرفتیند / هر روز زند عشق تو نوبت شاهی
در صحبت مردان بتکلف نتوان بود / در بیشهٔ شیران نتوان شد بربایی
این راه بهستی نتوان رفت بیقین است / از هستی خود دور اگر دور ارایی
ای زاهد کژبین مکنم نقد عرفان / قاسم نشد آگه سر الهی بلای

تا سرّ الهی ز ملامی نشناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس
نسیان تو از سر دو جهان غایت انس است
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق
در خانه عشق ترا خرقه ندارند
گفتی که به پیری ز اسجده بجای آر
گر کاسه نباشد می صافی ز خم آشام

نشناسی و ندانی بحقیقت ز اناسی
این قصه سماعیست مکن فکر و قیاسی
تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
گوید حکیم خرقه که العین لباسی
از مرده دلی در غم این کهنه لباسی
خدمت کنم ای دوست بعینی و براسی
قاسم تو ز می مست خرابی ز چه کاسی

دلا ز باده و خمخانه که می پری
هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز
گذشت نوبت کیخسرو فریدون شد
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات
هزار بحر برآمد ز تاب خورشید
گذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید
تراست رتبت سبحانی اعظم الشانی

ز چشم و غمزه دستانه که می پری
درین خرابه تو از خانه که می پری
درین دیار تو افسانه که می پری
بجان تو که ز جانانه که می پری
گدای نیست تو دردانه که می پری
زهی کمال ز کاشانه که می پری
ز جعد گیسو و از شانه که می پری

تو شمع جانی و جان جهان چو پروانه
بهمتش قاسم مسکین که بجز جرعه اوست

درین میانه ز پروانه که می پری
ز جام باده و پیمانه که می پری

من عشقم و عشق من چه پری
از سر تا پای محو یارم
از پرتو آفتاب حسنش
ذرات وجود مست عشقند
پروای هیچ دوست هم نیست
از غمزه یار رفته برخاست
قاسم چو فنا شدست از وی

جانم همگی ز تن چه پری
اینست سخن سخن چه پری
کارم همه شد حسن چه پری
از باده ذوالمنن چه پری
از دشمن طعنه زن چه پری
زان غمزه پرفتن چه پری
افسانه ما و من چه پری

چه ذوق نیستی یابی که هستی
بدان صوفی صاف این است ایدا
بسی با عاقلان همراه بودی
اگر مردی از این عالم برون آی

بیا لا که توانی شد که پستی
زنادوری اگر از خود پرستی
ولی با عاشقان گفته نشستی
که اندر عهده روز الستی

همیاران بمنزلگه رسیدند
تو غافل ماندهٔ در بت پرستی

چه بودت حلقت آخر راست برگو
چو دیگ عاشقان در غلغلستی

بیا قاسم دل از اغیار بردار
توجه کن بحق هر جا که هستی

با یاد خدا باش بهر جای که هستی
بی یاد مگوئید تو هشیار که مستی

در صومعهٔ بی صفا وقت تو خوش باد
زنهار که در صومعه خود را پرستی

آخر چه فتاد که در این باده خطرناک است
جامی بکشیدی و دو صد جام شکستی

ای دوست نکو راست که احوال تو چون است
در مکتب شادی چه روی در غم نشستی

باری چه رسیدت که در این غایت مقصود
عشاق رسیدند و تو در بار نشستی

مرغان همه از دانهٔ کهسار پریدند
احوال تو چون شد که میان قفسستی

ای محتسب آخر دل ما پیش میازار
تو محتسب راه نهٔ میر عسستی

در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک
فریادرس ای دوست که فریادرستی

قاسم همه در حال تو حیران شده تا کی
در فتنه و آشوب بسان جرسستی

چو مقصود بیابی تو هر جا که هستی
گر تشنه بازدانی ز هجران برستی

تو در جستجو دور رفتی وگرنی
چو خود بازدانی ازین جو بجستی

ز تحصیل عرفان محصل همین شد
که حاصل توست زین بلندی و پستی

ازان منتظم شد بتو نظم عالم
که شه بیت لطفی ز دیوان هستی

زهی ساقی جان که از لطف و احسان
زبد مستی ما سر خم نبستی

ز جام خدا باده ناب مستان
گر این می پرستی به او خود پرستی

بده یک دو جام دگر قاسمی را
که وقت خمارست و پایان مستی

بجان تو که خمارم نهایت ای حلبی
بریز باده حمرا به شیشه حلبی

چو مست جام الستم خرابجه مرسان
هم از تو در تو گریزم ز ترحم بی ادبی

همیشه حسن سبب را بجان خریدارم
بدان سبب که تو در جان مسبب سببی

اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی
هزار شیوهٔ شیرین هزار بوالعجبی

نکو حبیب عجم را که غافل از عربست
زبان او عجم آمد و آن او عربی

هزار درد درون دارم و خوش نبود
قزال سی الی وزادلی طربی

نسب حسب عشق است اگر چه داری
نکو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی

چو آفتاب بر قصیم و مست و خوش حالیم
برو تو تا صبح ازینجا که عشق ذنبی

نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر / حبیبی انت رجائی انت منقلبی

ترا است ناز که سلطان حسن و نیکی / مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
چه باشی ای تو که دل را تمام سر تا پای / بسوز تا نکند از پای بنشینی
نمک که مصلحت کار من درین دیدی / که هیچ مصلحت کار من نمی‌بینی
لبت چو در سخن آمد بکام لطف و بیان / گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی
سخن ز عقل نهان بین عاقلان مرفت / بخنده گفت نعم کلهم مجانینی
مرا تو قبله و دینی بعاشقان برهان / که خیر باد لکم دینکم و لی دینی
دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر / بجان تو که دعاگوی و جان مینی

عشق از بنای مدرسه و دیر ارمنی / ما با تو بوده‌ایم سوز من بجان سنی
ای عشق شاد باش که سلطان محققی / وی عقل چاره بر ز گدایان خرمنی
ما را بفیض زنده جاوید کرده / ای عشق جان نواز که چون روح در تنی
منصوروار لفظ انا الحق بگو بجد / چون پادشاه حسنی و از جمله احسنی
قربان ماه روی تو کردم هزار بار / ای شاه روز که رنا غن مسن منی

صد بار اگر بروزی بینم جمال تو / روشن شوم ز عکس که ذات روشنی
ای قاسمی تو دیدن دیدار را طلب / موسی صفت که سالک وادی ایمنی

سوالی میکنم ار هست فرصت سخنی / که چون تو تازه گلی کی رسد بهیچ چمنی
مبالغت و دریغت حیف می آید / که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی
هزار جان مقدس فدای راه تو باد / که پیش بنده بیای چو روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که بود / چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی
سر از بزرگی و دولت بر آسمان بکشد / چو یافتم خبر کوی یار خود وطنی
هزار فتنه و آشوب دیده‌ام پیدا / بزیر زلف تو پنهان میان پر شکنی
بکوی زاهد رسیدم نبود آنجا عشق / ولیک زاهد خودبین مثال اهرمنی
هزار شهد بکرد دیدم و ندانستم / مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی
مرا که سیل تو بر بود تا ابد برساند / ز فیض فضل تو فارغ ز گور و ز کفنی
بوصل دوست رسیدم جهانکه من دیدم / درین مقام نماند حدیث ما و منی
بیا و قاسم بیچاره جان و دل در باز / به پیش چهرهٔ زیبا و طلعت حسنی

سخنی میرود ای دوست مسلم سخنی
قصه روی تو داریم بهر جای که هست
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد
دردمندان جهان خسته و نالان شستند
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صد بار
زاهد و واعظ این شهر بحقیق مانند
عاقبت از رخ او زنده جاوید آن شد
دل ما خسته و حیران شده کان یار کجا
قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان شد

گر زدستم بدهی زانکه نیابی چو منی
سخن از حسن تو گوییم بوجه حسنی
خرم آراسته باغی مبارک وطنی
ما چو از درد تو گفتیم بهر انجمنی
همچو تو در ثمن نیست بهر عدنی
پیش بلبل چه بود قصه زاغ و زغنی
هر کرا تازه گلی هست بطرف چمنی
تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
میزند بر سر و بر سینه که ای ای منی

گر بر حدیث اهل دل انکار میکنی
از نفس دور باش که دل را سیه کنند
از ذات و صفات و ز انبیا بعقل و نفس
ای جان زندگانی و ای راحت روان
حق را بیاد دار فراموش کن ز خود

بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
با عقل و جان گرای که راحت روشنی
منقول گشته که حدیث معنعنی
بر من جفا مکن که سوز من بجان بینی
تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی

خود را نکو شناس و خدا را نکو بدان
بی یار و دوست کم نشینی نیست قاسمی

گر از صوامعی و گر از دیر ارمنی
ای شیخ روزگار نساغن مسن منحنی

روی سپید را که بهبینی زرد کنی
گر نداری شد جان کرد در تن
چونک قدرت ناختن ازو بجا
رو بگردانی ز عالم مردوار
تو ندانی غایت احوال خود
چون نداری حال کفر و کاوی
قاسم از دل آگاه از شوق لیست

روی سیه را که بهبینی کدر کنی
چون رشید راه شد ار رسد
عارفان راه دار ماند کنی
روی لبیوی دولت بر ملکی
نیک و بد گر میکنی با خود کنی
روی دل را جانب احمد کنی
حاکمی گر نیکوی گر بد کنی

خطاب لن ترانی حلب یعنی
نشست گر نزل کرد اسم
ز معنی گر بصورت باز مانی
علی ابد از حجاب ملک صورت

که موسی را نه بیند غیر موی
بصورت
ملتبس شد صرف معنی
منزه داده باشی من وسلوی
تبرا از سجود لات و عزی

اسیر درد تو شیرین و خسرو – غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیاتست – ز انوار تجلی جان موسی
بحال قاسمی کز نور قاسم – ندارد هیچ حاصل جز اعمی

بری للمیس کنند لیعنی – بصورت و احمال از صرف معنی
یکو تو ی بجه باشد راه پاکان – بهدایت رفتن از مولی بمولی
حیات از حق بود هر جا که باشد – و لیکن مظهری باید عیسی
قرشو کرود از املت احمد – عصا ثعبان شود در دست موسی
جو مظهر بی ظهوری نیست می بین – میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق و معشوق نیست – منه دل بر مجازات طفیلی
بیاد دوش قاسمی طلب اللقا – که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

هر لحظه مرا می رسد از نور تجلی – با نور تجلی جو زند معجز عیسی
یاران طریقت همه دلشاد بمانید – کز طور برآمد علم دولت موسی
گر دیده جانت بگشایند به بینی – صد موسی حیرت زده بر طور تجلی

گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت – حقا که بیک جو نخری ملکت کسری
از جام حقیقت همه مستان خرابند – ما از دل و از جان شده در کوی لیلی
دلها همه آشفته و شوریده و شیدا – بر جان جو رسد بوی تو از عالم معنی
ای جان و جهان وصف تو پاکست و معلا – از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

جو زنان مکرد قانع ز جهان برک و بوی – بزن ای پسر جو مردان قدحی که محبت و جوی
که جهان شرابخانه است و درو شراب کهنه – بکش این شراب کهنه تو بهر زمان سبوی
من ازین شراب و مستی بجهان شدم گزر – که دم بود مجالی که جدا به هیچ روی
همه انجا و بینی که زما کند مستی – اگر انجه ان سازند ز خاک پاسبوی
نرسید بهوی هر کس که ز انبیا دخود را – نکند فدای جوکان بهوای همو جو کوی
همه آب روی زاهد بر خلق باد دبا – که ز خاک آستانش نرسد تاب روی
کم زهد گیر قاسم که ازین شرابخانه – بمشام جان زاهد نرسیده است بوی

همه عاشقان که اهلست بهو زنید کوی – پی پیدا حمله بر هو بزنید های هوی
بکشید خرقها را که ز زرق رنگ دارد – ز سر شکست سیل ز کان بگنید و شوی

بزنید حلقه بر در که حبیس نفس بر او
شب دوش گوش جان را خبری رساند جانان
که ز عشق اگر نه موی نتوان سخن چه گوی
بنیاز گفتم آخر که جهان و جان فدا
ز جهان و جان برآمد ز جهان بیان سر آمد

بخدای ره ندارد بخدا بهیچ روی
که چو چشمه گشت چشمم ز چو چشمه جو جو
بجلال ما نیابی بجمال ره بجوی
کس از این ندید هرگز هوستر بزمانه ارزو
بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بوی

سخن در سر عاشق کتر کوی
سر موی نمیدانی ز اسرار
مسلمان نیست هر جانی که دایم
حسیت قطره بودم از آن بحر
اگر تو شمع جانی در حسینت
سراز پا ساز در راه طلب
زمانی قاسم از جستن بیاسای

درین میدان نمی شاید زدن گوی
ز تو گر نیست باقی یک سر موی
نه باروی تو دارد روی باروی
کنون دریا شدم کم جویم از جوی
چو پروانه سخن از شمع میگوی
اگر آن یار را جویی چنین جوی
مدام اندر طلب میپوی و میپوی

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی
فدای عقلی و روحی بدانمت که چه چیزی

مرا سوای تو از عقل و جان برید حکو بم
تو سر مقاصد عالم بدان ببین و فالزم
بر غم دویش تو مستی بره که دوری از این در
بیا بمجلس رندان بروی یار نظر کن
ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی
سوای عشق تو دارم بهر طرف که رخ آرم
ز ذرهای من آید سوای مهر و محبت
ز خاک کوی تو قاسم بجانبی نگریزد

بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
تمیز را دعیان کند اگر تو اهل تمیزی
ز مست جام خدایی ولیک مست بری
هزار جان متحیر چه جای عقل عزیزی
ز مست باد و شوقی که مست خوز و موزی
ولی بگفت نیارم که نیک تند و تیزی
اگر تو خاک مرا صد هزار باره بیزی
هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

اگر ز مصر جهانی وگر ز تبریزی
تو پر خانقهی لیک غافلی ز راد
مجردان طریقت روان فدا کردند
بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن
بهنبد گفت فقیهی هزار سال ایمان
تو پیشوای جهانی و این نمیدانی

ز پیر راه بدان قصه شکر ریزی
ز من مپرس جز ارزم همان نمی دوری
تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی
اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی
جواب دادم و گفتم هزار سال بزی
بر غم دویش تو شیخی ولیک دستیزی

بیا صحبت قاسم حدیث دوست تو	تو قدر گنج چه دانی که جثه ازی

بیا ای عشق عالم سوز بی غم	قدم بر چشم من خیر مقدم
دلم از تنگ هشیاری ذلیل است	بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نی نشان بود	نه اسم و رسم و نعت از بیش و از کم
ز ذات ساذج و غیب هویت	ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از انجا امر نسبی گشت پیدا	ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود	تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی	حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وز انجا بر مراتب سیر کردی	بهر صورت که شد عزمت مصمم
بر انسان ختم شد هستی و انسان	مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات	لعمرک لا تغافل عنه وافهم
اذا ما لاح برق الوحدة تاما	جمال العشق فی الاکوان فالزم
فلا موجود غیر الله بالله	هو الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست	ظهور کاملش در ذات آدم

زمانی طالع از موسی عمران	زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی باهر از احرار مکرم	زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز ندانند	که بینش دیده عشاق محرم

توی اصل همه پنهان و پیدا	با فعال و صفات و ذات و اسما

زسوز درد تو ای درمان عاشق	بگردون می رسد افغان عاشق
تباهی سوز تو دوزخ را بسوزد	بیک دم آتش حرمان
ز آب چشم و خون دل بروید	هزاران لاله در بستان
بدعوی شهودت حجت ماست	درین ره حجت و برهان
ملامت در ره عشق تو باشد	ز رحمت آیتی در شان
هر آنکس از غم هجران کشته باشد	نثار مقدمت هر جان
ز کمند زلف تو حبل المتین است	برای اعتصام ایمان
توی معشوق و عاشق جز تو کس نیست	نباشد شبهه در وجدان
کنی در عاشقی اظهار معشوق	بمعشوقی کنی کتمان
ترا در هر لباسی باز دانند	دل آشفته حیران

انا الحق گو تو و منصور بر دار — که عصمت آن من جرم آن
چه گوهرهای بی قیمت که جورست — دمادم رحمت دردانان
به جو جورت این بود فضلت چه باشد — زهی کان کرم سلطان
با قبالت ملک را بوسه گاهست — طناب عز شادروان
تو جان عاشقی احسن زهی جان — هزاران آفرین بر جان
اگرچه عاقلان را وا رهانند — یقین است اینک در عرفان

توئی اصل همه پنهان و پیدا — با فعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشت است و ماتم دار دوست — که خوبان را ازین سان عادت و خوست
کرم گوید بدی گویم زهی خوش — ورم گوید نکو گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی — گلی بس تازه هست ار چند خود روست
درین ساعت نماز من قبولست — که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل نی محالی طرفه حالست — که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز درد عشق گر چه بر دارم درین دار — چرا نالم که حوی داغ بر دار دوست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری — میان کهنه دلقی سر به زانوست

گر بگشا دیده گر خورشید روشن — به هر ساعت ظهوری دیگر از توست
تو او را گفته ای آن سو و این سو — بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یار است — به هر روئی که رو آری همان روست
مرا از جام عشقش جان خرابست — چه پروای رقیب و طعن بدگوست
گل خندان باغ عشق یارم — از و دارم اگر رنگست اگر بوست
بجوی وحدت اما باز جیحون — که انهار جهان سایل ازین جوست
مرا این حال روشن شد بگویم — با خلاص از میان جان که ای دوست

توئی اصل همه پنهان و پیدا — با فعال و صفات و ذات اسما

دلم بر دست جان میخواهد آن یار — که جان بسپار و منت نیز میدار
چو بردی از من دل و جان کنون باش — تهی دست ایمنست از دزد طرار
ترا تا هم چو با قیت هستی — چو مشرک می کنی بر وحدت انکار
من اندر جلوه حسن تو با هوش — من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
زجام شوق من عشاق سرمست — همه سرباز و تو در بند دستار
اگر ذوقی داری اندر عشق میدان — نشان آنک عشق افسانه از بر باز

به بلبل راز اگر گویی عجب نیست
مگر گل نیز راز بلبل اند
جو بلبل روی خود را دید در گل
گل از شادی صوت خود برافروخت
شهادت داد گل بر حسن بلبل
بهر صورت که بینی غیر گل نیست
جو بر من جلوه کرد این جمال کنم
بپرستش کنیم امروز و تکریم

بگو تا خود چه راز گویی بگلزار
که حب از جا بین آید بدیدار
شنید آواز خود از گل بتکرار
شد آن بلبل بحسن خود گرفتار
جو بلبل کرد بر صوت گل آواز
که حسنش جلوه گر شد بطناز
که ما فی الدار غیر الله دیار
بدان جان و جهان کای جان ابرار

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا در عشق تو نی دل نه دست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست
خطا کردم که کنم مهربان باش
سر و جان باختن در راه معشوق
ز هم بگداختم در آتش غم

بلای عشق را خاصیت این است
ز من بیگانه فریاد از این است
بدینت یک سخن با من چه نسبت
میان عاشقان کار کمین است
تو با من همجنانی همچنین است

جو چشمت قاسمی گر روزگی چند
بچشمانت که جون چشم تو مست است
بصورت شیخ و سر بر آستانت
بد و بیمار امانت بوسه چند
مگر این بوسه را در خواب بیند
غلط کیشم از زیرکیست دوری
جو غیری نیست دوری از چه باشد
که یک نورست در ذرات آن نور
کسی کو غیر می بیند جو ابلیس
اگرچه ظاهری مطلق نه آنست

بکنج گوشه خلوت نشین است
پریشان همچو زلف عنبرین است
بمعنی رند و می در آستین است
امانت دار چه پرده این است
اگر چشم جان صوفی دوربین است
که دوری دیدن از ضعف یقین است
بر این بود است جانم هم بر این است
محیط آسمان است و زمین است
مدامش داغ لعنت بر جبین است
اگرچه باطنی مقصد این است

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بزن مارا جمستی گر مستوانی
بیکم جام مصفا موهبت کن
ز مستی جان بلب آمد چه باشد

که جانم را ز محنت وارهانی
از آن خمخانهای لامکانی
که جانم را بجایی وارهانی

بلیدم نقش هستی را الکنم طی   اگر جون نامه یکبارم بکوی
کنار و وصل را موسی عمران   ارنی خواست از اشواق جانی
جوابش لن ترانی شد که سیهات   کنار از ما مجو جون در میانی
دلت از بار هستی گر سبک است   میان مجلس رندان گرانی
جو اگر کشته در بحر و در کان   اگر هم گوهری و در هم لعل و کانی
نخاک الوده تا در زمینی   نجون آغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد ارزو کرد   برون آ از سرای ام‌هانی
برو ای عقل بس بالمبنی تو   بیا ای عشق جون دار الامانی
همین یک وصف را میدانم از تو   که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان   دلارام دل و جان و جهانی
ز تو اموختنم هم با تو گویم   کوشش دیده اهل معانی

تویی اصل همه پنهان و پیدا   با فعال و صفات و ذات و اسما

جو خورشید جمالت جلوه گر شد   جهان از جلوه‌ات با زیب و فر شد
رخت چند انک در انوار افرو   بهر ساعت ظهوری بیشتر شد

علم را دادی جو دولت بلندیست   با قبالت گدای معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت   کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر جانی که دید این دل تو دیدی   ازان در حسرت وجوبت دربدر شد
همه زیر و زبر کلی ترا یافت   بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم   فراوان رنجبت تا کارم جو زر
دلم این لحظه حالی داشت با دو   کز آنجا عقل دانا بیخبر شد
کجی افتادم اندر قال تا گاه   که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلمینی است   که جانم را الحکمت بستر شد
روان ابحادی و حلولی   ازین اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی جون رخ از خیر البشر تافت   معاذ کار او زان رو بتر شد
حلولی را ایمان جون بو الحکم گشت   که جانب از محمد را ابتر شد
باول گفته ام آخر بگویم   که جون عبید نواز باطن بدر

تویی اصل همه پنهان و پیدا   با فعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گردانید موجود   بنور خود تعالی الله زهی جود

چو بحر عشق ناگه منبسط شد
هزاران گونه گل در باغ عالم
هزاران بلبل اندر ناله آمد
ز گل پرسید بلبل کین چه حالست
تو اندر خنده زان حسن یوسف
تو از آن حسن دلداری چه مقصد
چو ما یک عین گلدا ایم در اصل
به بلبل گفت گل گر باز بینی
صورت ملتبس شد صرف معنی
همان بحر است اگر صد نام دارد
همان یار است اگر صد کسوه پوشد
همان حسنست اگر صد جلوه دارد
حقیقت گر تنزل کرد در اسم
بپای جان که جام باده هست
بوصف شاه آمد بلبل و گل

ز موج عشق صد هزار انهار بگشود
پدید آمد چو شد انهار محدود
بوصف حسن گل نه هیچ معهود
مگر گشت است با ظاهر بوم موجود
من اندر نوحه ام زین صوت داود
مرا زین ناله و زاری چه مقصود
عددهای مخالف از کجا بود
ایاز اینجا نباشد غیر محمود
ز یک ره صد هزاران ره نمودی
ز هستی یک شود از اسم معدود
همان نور است اگر صد گونه افزود
همان عشق است اگر صد عقل فرسود
ازو چیزی نشد کم یا فزود
بعد را یک عمری باد بهبود
که چون هم شاهدی هم عین مشهود

کعمش چهره مراجی خواری
کعمش رو بنما لنت نیاز
جبر آمو که عجب لاوم من
همه جا روی تو بیند قاسم

خنده زد گفت بجو د و ستای
اکین گدا را هوس باشای
کعمش لاو دبلن خوش لای
وین عجبلی که بیو سر جای

می دلار بجا بینی لعبی کرجه
مجا نیاری باد مرکز تسبیح کو
تو به که از عشق کو سی قاسمی

پان نعم سو جابینی لعبی کرجه
دی تو سے ارام لی لعبی کرجه
دا با بن حد جام لی لعمنی کرجه

با گل دلم گفتم که می جان
خندید چون گل و ز ناز می گفت
گفتم غریبم وا نگاه عاشق
دل ستے غلامی جان تی کمینه
قاسم حوتی زور و اکوخ وا شو

تی دوست دارم تی بنده فرمان
ببینی خواندی ببینی و سا کان
نی وا نرسے مسکین غریبان
خاوا منزموش می بن و ایمان
نا جار و اخشت کیلا بکیلان

دی شب آن کبک دل افروز که بیمار ویم
گفت یا من چونی و تی حال نمی عشق جنوم
من در و پیش ستم دیده که بیمار توم
در تبسم شد و وز ناز مکرر می گفت
قاسم از خنده آن یار شد از دست تمام

اتقا قابین اتقا دکلدارش ز قضا
کفتمش هیچکسا واتوا کار ربا
رشته ایک بهر حال دوائی کد وا
یار با هیچکسا حال چنین زار ربا
گفت خابوزیه از عشق تو باد تنها

تنها ناوک هجران دل مرا بوزی
تو اگر ترک خطا کنتم و کفتم کبل
جه دیده چه شنیدی ز قاسمی کورا

جه کرده ام بجه شد آخر بکو جرا بوزی
مرا ز عین تکبر بدین خطا بوزی
بجور و ظلم و ستمکاری و بلا بوزی

میرزا زمانه خسرو کیلان دباج شاد
دانی کناه چیست فراموشی از خدا

دلها نگاه دار که دلهاست شاه راد
حق را بیاد دار که وارستی از کناه

میر سید کزین آل عبا
بر داولاغ من بشهر تو زرد

تی سعادت همیشه پاینده
نیست پیدا نه مرده و زنده

بشنش از ین کفته اند اهل خرد
جرم دزدان ربا بسیان طلبند
پادشه پاسبان درویش است

اکر بحکمت بند اکنند
کر شما طالبید و جوینده
خاصه این پادشاه فرخنده

کر نز اینس عالم جان است
از شهامت کمان بی زه را
بعد ازان چه ماند نقطه روح
نقطه را صفر ساز و فانی شو

زادره ترک بین سیاسیاست
دو الف کن که کار انسانست
باز ماندن نه کار مرداست
تا بدانی که جمله یزدانست

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل
همه دانم بخدا و همه دانم او را
همه دان غیر خدا نیست همه اشیا را
عین هستیست بپند مگویید که جو را

نیست پوشیده ز من هیچ که دانند
همه دانند که اندر همه دانند او را
غیر ازین نیست که هستی همه ایم او را
غیر او نیست بدانید مگویید حرا

هزار شکر خدا را که در جمیع امور
همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا

هزار لطف و کرم میرسد بجان ز جهت
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید

بدین خوشم که بدانست استاد را
خوشم که حادثه گردست او استاد

تجلی می کند شاهد پس چندین حجب بر ما
ورای پرده قاسم را لحق ابیست بیهمالی

ولی از کثرت پرده نگاهی پیش نتوان
گر می بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

عقل کل نفس کل طبیعت کل
جسم کل شکل عرش و کرسی و پس
فلک اطلس است اول او
پس از آن گرد اثیر و هوا
شد تمام انگهی جماد و نبات
گشت باز بحکم حق ازل
جامع جمله مراتب شد

بعد از آن چون نه هبابی دان
نه فلک شد بامر حق گردان
آخر نبش قمر مبین و عیان
بعد از آن آب و خاک را مبدا آن
ظاهر آمد از آن پس حیوان
ملک و جن و عاقبت انسان
اوست مقصود کل زکون و مکان

خداوند داننده دستگیر
رئوف و رحیم و قدیم و قدیر

ز انوار قدسش دل قاسمی
بفضل خدا فارغ از مال و بال
مشایخ برفتند و زیشان بما
مرید سوادی از آن گرده
بیابش با قصه نوشته او

مقدس جنابست و عرفان پذیر
که بی حال پیرست و بی سال پیر
سواد کهن قصه دلپذیر
دلت را بزندان سودا اسیر
اگر نشنوی از مرده شد مستنیر

نقطه سر باشدای گزین ورا
اسودیه بیاضیست نشین

چو شنیدی بگوی سمنا آن
سمین احمریه را مبدا

حکمت یونانیان حضار نگرد
حکمت احمد شنو امت امجد

از ضررتند باد قهر الهی
پر کین دیده هر خواجه سنائی

رسید رهروان دین طمع را
در شریعت رسید راهی با شرف
راه گم گشت و راه رو هم گم

آنکه در عصر خویشتن مرد
در حقیقت رسیده گم کرد
گم کند خویش را اینجا مرد

ز قدس معدنست جبین الملای — نبود و نبیند دست هرگز کسی
علی رغم انف جهود جحود — بوصف هدایت بمانی نبی
لباس تو تقوی است در راه دین — چه باشد ازین خوبتر ملبسی

روضة المذنبین احمد جام — آن نهنگ محیط بحر انام
آسمانیست بر مه و پروین — بوستانیست بر گل و نسرین
رحمت ایزدی بجانش باد — لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد — دشمن جمله اولیا باشد

در همه بابی سخن را داد داد — حجة الاسلام غزالی راد

کسانی که در عشق پرورده اند — در آیت درایت طلب کرده اند
نه واقف نه این حکایت بگوی — بچوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راهی بحق برده اند — بعجز و بانصاف دل زنده اند

گر ببینی عارفی با طالبی — هر دو از روی حقیقت متفق
این یکی را مدح گو آن را ثنا — زانکه این مستحق آن مستحق

یارب بحق لطف که جان عاشقان را — بهر ظهور اسمایت کند مظاهر
گر جودی ار بیغت بخشای بنده ها را — یا عصمتی در اول یا توبه تا در آخر

نصب کردست او سر فتح مجلا — که در او فتح جهانی متوقف باشد
کسر نفست را عادت دیرینه گر — جز کنم در مد کسر مضاعف باشد

گر بگویم دگر بخواهد گفت — آنکه بر روی لبت در بان در
کافران فرنگ و روم و تتار — همه از قاسمی مسلمان تر

گاه با خود نشسته ام زبدی — گاه بر خاسته ز فکر خودی
من درویش زار بی دل و یار — هم نشسته در هوای آن دلدار

بود دائم کز خاصات گذشت | ماه دوری و ماهی اندر شست

یک تسو و دو تسو و سه تسو نیز | چند بود کم دو تسو باز گو
یک تسو باشد ولی ای خواجه تاش | هرچه خواهی باش تا باید بباش

مرا کنی گر قول پیر تسلیم | بگو تا خود چه سان باشد نه گفتار
نثارش رحمت حق بر روان باد | که نهج قول او در طور ابرار
چو حلوا است نیکو چرب و شیرین | ولی ای جان پدر زنهار زنهار
ترا گر قوت هضمت ضعیف است | تناول کن از و لیکن بمقدار
که گر زان لقمه نا کرده هضم کردی | چو گنبد بدی گنبدانی همه دار
دلت پر کینه گردد دیده پر غیب | مشایخ را کنی بر جمله انکار
جهان را سر بسر کافر شماری | نماند رفق از رحمت بیکبار
ز بدنفسی سخن گویی ازو گوی | که نهی منکر است این نیست آزار
اگر تو قول مولانا شنیدی | سخنهای بزرگان در میان آر
شکر تنها مخور با گل درآمیز | که در ترکیب باشد نفع بسیار

تو هی بیمار دل و بنا حستنی را | نه یک دارو که صد دارو است در کار
زنا دانی بیک دارو مکن جهد | ز دل شو از تعصب کینه بگذار
بجبر و اصل آمد جان مردان | تو سربوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع به تقلید | چو مردان دامن مردی بدست آر
که گر صد علم داری دل نداری | زیارت شرک سربسته در بار
ز قاسم گوش دار این پند و منشین | العادت بحثی ازین در کوی ادبار
بجوی وحدت اندر بار یکتی | که زانجا منبسط گشته است انهار
دو سه بگذار و در یک جلد کن جمع | همه اقوال مولانا و عطار

صدر ولایت که بعد شیخ صفی داشت | قرب نود سال بود در ره این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت | یا ملک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را چو دید آن ملک الموت | گفت که یا شیخ الف یرحمک الله
سوخته قاسمی ز فرقت خواجه | صبر کن اندر فراق صبرک الله

سلام ای مردم مکار پر تلبیس | لعنت الله علیکم و علی ابلیس

جنید در سیرت مردان خدا طاقه زبند — اقابس فی الادم ابلیس و ابم قبس

خری از پایگاهی کرد زیاد — که از عالم سلوک حق برافتاد
ز مردان خدا کس در جهان نیست — مدامش داغ لعنت بر جبین است
حدیث اختلاف عقل و دین است — که پیغمبر بگفت این جا بیان است
که عالم خالی از مردان حق نیست — درین معنی کسی را بر فرودی نیست
خلاف رای او از عقل دور است — که او گوید چنین گوی چنین است
اگر صدیق و دولت یار باشی — مطیع احمد مختار باشی
خداوندا فقیر و سوگوارم — بلطف شاملت امید وارم
موفق کن بحکمت جان قاسم — نگه دار از خلل ایمان قاسم

مقتدای ملک امام بشر بود — شاه انصاریان دین بود
هم خدا خوان و هم خدادان بود — شاه دین نور چشم اعیان بود
آنکه ایوان ورای کیوان داشت — جیب جان بر زنند عرفان داشت
آن ملک زادگان فلک تمکین — مسند او علای علیین

عرش و کرسی دلست بیداوست — قاسمی بنده کمینه اوست
آنکه در صدق مثل صدیق است — منکرش کافرست و زندیق است
همچو صدیق صادقست ایمن — همچو عمر عدیل اهل یقین
همچو عثمان شعار او ز حیاست — چون علی شیر حق امام هداست
قطب عالم امام دین و هدا — شاه دین شیخنا و مولانا
چار قطب اند در خراسانات — منبع لطف و معدن حسنات
اولین بایزید بسطام است — در حسنات علیم علام است
مست حق بود آن گزیده راز — مست افتاد از جهان کون و
بعد از آن بار شاه انصاری — از ندیمان حضرت باری
پس ابوالقاسم آسمان صفا — در همه حالتی ولی و ولا
چار مین سعد حق ملت و دین — آفتاب جهان صدق و یقین
قاسمی بر وفای ایشانست — تا ابد خاک پای ایشانست

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام — تا تمامان جهان را بکند کار تمام
مورث معرفت آمد بدو صمت ولیک — در سهر معرفت نفس کند بر تو سلام

جمع باشد سبب معرفت شیبانی
اصل این جمله کمالات بجز فرسند نیست
والی دین نبی کاشف اسرار رسل
قاضی مسند تحقیق امام الثقلین

دانش دینی از غزلت کرد بنظام
صدر صاحب دل کامل صفت بحر انعام
مهی جان وجهان ماحی آثار ظلام
عاکف کعبهٔ مقصود مراد اسلام

در دینش که حرف او بصورت هیچ است
دال الست دلیل آنکه با درد نیاز
راز و ریا مکن که این زرق و ریا
راه دوست وداع غیر مولی کردن
یا یکدل و یک رنگ شو اندر ره عشق
شبهین آنکه کند شکر و شکایت نکنید
انرا که چنین هیچ خصایل دادند

هر یک بنمایه که بیش از بیش است
گر بر تن تو سر موحدیش است
رسوایی بیگانه و رنج خویش است
این کار چنین کار کی بی خویش است
یکتا نشود هر آنکه او با خویش است
وندر شیء خصم خویش یک اندیش است
دریاب اگر ذکر بزرگ درویش است

صباحنک مبارک اولسن چلبی سلام فلک
چلبی توشاه جانی چلبی تو دلستانی

سلام ایده جان بزرگ چلبی بزی النظمه
چلبی حبیب جانی چلبی بزی النظمه

چلبی توشاه و میری چلبی تو دستگیری
عاشق اولدغم بلورسن جانمه جفا قلورسن
چلبی شه جهانی چلبی تو جان جانی
اوده یاقس جانم سن یره تاکس قانم سن
سر قاسمی فدایت دل و جان طفیل را ست

چلبی تو دلپذیری چلبی بزی النظمه
حال زارمی سورسن چلبی بزی النظمه
چلبی نه این نه آنسن چلبی بزی النظمه
چلبی دلم جانم سن چلبی بزی النظمه
بحد ابروی ماست چلبی بزی النظمه

پیر باغچه‌ده غنچه بتم برردی قزل الما
پیر کوکلک اکیداو قلی برردی قوزلو

باغچه ایسی اینی بو المدن الما
پیر تبسی کنزدی قنقه انی مه الما

اول یار عزیز ایله که جان یادینه در
مندین جماعت سوزی نشتر ادینه در

مسجد ساروبردیم که بوکون آدینه در
دیدم نجه سوزده سزکه شنح آدینه در

مستدعیم از حضرت سلطان قدم
مستم کند آنچنان که آسوده شوم

یک جام شراب کز آن مست شوم
از قاعده وجود و زرسم عدم

از هر طرفی چهره گشایی که منم
در هر صفتی جلوه گرایی که منم
با این همه گه گاه غلط می افتم
نادان دل بدر استانی که منم

آنکس که زیار خود بریدست منم
وانکس که زهر غم چشیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم
آنکس که ز دل بجان رسیدست منم

در دل هوس روی نگاری دارم
در سر زسر عشق خماری دارم
تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز
آشفته دل سیاه روزگاری دارم

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم
در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان
من کی قدم از ترا مسلمان دارم

گر کافر و مومنم که بر دین توام
گر نیک و بدم بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم خطبهٔ تمکین توام
ور فاتحه ام طبل آمین توام

من بندهٔ شیوهای شیرین توام
آشفتهٔ طرهای مشکین توام
گفتی که بگو چه کسی درد ما
مسکین تو مسکین تو مسکین توام

تا در سر مخزن معانی رفتیم
در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم
تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز مملکت تن خود بیزار
از مملکت تن بملک جانی رفتیم

هم جام جهان نمای عالم ماییم
هم آینهٔ روشن گن آدم ماییم
گر یکنفسی از دم ما زنده شوی
دانی به یقین که این دم آدم ماییم

ای دلبر و دلدار طلبکار توییم
وی منبع انوار طلبکار توییم
ای سالک اطوار طلبکار توییم
وی واقف اسرار طلبکار توییم

هرچند که در مرتبه ما مورانیم
یک لحظه گدائیم و گهی سلطانیم
لیکن ظاهر و پیداست که ما میرانیم
در حالت خویشتن عجب حیرانیم

هرچند که در مرتبه ما مورانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم
انصاف توان داد که میرانیم
هر کب بسر کوی تبین میرانیم

هرچند که در ملک خدا استانیم
هر کب بسر کوی تبین میرانیم
ما ملک جهان را الجوی استانیم
اسرار ازل سر ابد میدانیم

بر دیده چون سحاب من رحمت کن
بر جان و خراب من رحمت
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت

بر ناله و بر نازی من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت
بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت

گر دلبر عاشق سوز بستان گردد
نومید مباش از و که در آخر کار
با عاشق خود هزار دستان گردد
هم عاقبت کار تو آسان گردد

ای دل غم عشق ذوفنون میسازد
در واقعه هجر زبون سازد
وز هر چه گمان بری فزون سازد
آخر غم آن نگار خون

از بهر تو آدم بیازار وجود
گر زانکه نیامدی باظهار وجود
وز بهر تو سر داد براه تا جود
باطل بدی جمله اسرار وجود

جون باده بیاد او علی غم نبود
این باده بهر ماست جز ما که خورد
خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
جون زنیم شراب خانه بهر ما بود

دل بسته طرهای مشکین نوشند
جان دو جهان بنده مسکین نوشند
جان خسته لعل کوثر آگین نوشند
صد فاتحه خوان طفیل آمین نوشند

آنها که ز سودای تو سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانند
آشفته و شوریده و سرگردانند
حیرانند تا بچه سبب راهند

مرا علم ازل در سینه دادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم
عجب علمی ولی درسی ندانند
که شیخ جمله را درسی نداد

آن روز که این گنبد مینا بستند
نی گنبد عدم بود و نه آتش نه شمع
وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی رشته که عشق یار در بر ما بستند

یکچند مرا پیر خرد گفتی پند
نشنید نصیحت خردمند رند
تا آن تا نکنی بهیچ وزنی پیوند
بجز آن بسرم تاخت چو کوه الوند

ای سرو ریاض آشنایی که تو
خواهی که غلط بنقد رندی کن
وی شمع طراز روشنایی که توی
وامانده بکوی پارسایی که تو

بعد از آن منزلات اخلاق است
صبر و آنکه رضا و شکر و حیا
خلق و آنکه تواضع نیکوست
که نشان صفات خلاق است
صدق و ایثار از برای خدا
پس فتوت پس انبساط ای دو

بعد از آن شد منازلات وصول است
قصد و عزم و ارادت نیکو
ذکر و فکر و غنا و تمام مراد
که بود جملگی نشان قبول
پس ادب پس یقین و انس ای دو
شد تمام این همه صفات نکو

بعد ازین قسم اودیت میدان
علم و حکمت بصیرت و الکاد
ست تعظیم بعد از آن الهام
پس طمانینه است و همت پاک
اولش هست منزل احسان
پس فراست که جان بود آگاه
پس سکینه است ای که زین ایام
برنماند تراز خطه خاک

قسم احوال بعد ازین باشد
اول او محبت است بدان
هر که دانست مرد دین باشد
بعد از آن غیرت است و شوق زجان

بس قلق بس عطش بود ای دل
بس همانست و برق و ذوق تمام

بعد ازان وجد و دهش شود منزل
شد تمام این دو ذکر و سلام

بعد ازان قسمت ولایات است
لحظه و وقت بس صفا و سرور
غرق و غیبت تمکن و انکار

داند انکس که در مقامات است
سرو نیست و غیبت از خود دور
بعد ازین بر حقایق آمد را

اول او مکاشفه است ببین
بعد ازینست معاینت و حیا
محو پس اتصال خواهد بود
بعد ازین در نهایت کلام

پس ازان در مشاهده می بین
فیض و البسط است و شکر بهر جا
بعد ازان اتصال خواهد بود
چون حقایق تمام گشت تمام

معرفت بس تجلی جان باشد
پس بجمع است شود مشهود
پس وجود است و بعد ازان تجرید

پس فنا تلک جاودان باشد
پس بقا بعین است شود مشهور
است تفرید و جمع پس توحید

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No